آن آهسته آهسته خارج می شود. راننده با مهارت توانست بس را در نزدیکی یکی از دکانهای ترمیم تایر توقف دهد و از ما خواست که از وقت استفاده نموده به خوردن غذا بپردازیم و زمانیکه تایر ترمیم گردید ما را صدا خواهد زد. من علاقه داشتم تا در سروبی توقف بیشتر نمایم زیرا در آنصورت می توانستم با استفاده از فرصت به مرکز فرماندهی حزب اسلامی افغانستان رفته با انجنیر گلبدین حکمتیار یا یکی از بلند پایگان آن حزب ملاقات کرده و نظرات شانرا در باره جنگ اخیر و آتش بس معلوم نمایم. اما اینبار متأسفانه بس زود ترمیم گردیده به راهش ادامه داد.

قبل از اینکه خبر خوش رسیدن به جلال آباد توسط راننده اعلان گردد خبر بد دیگری به اطلاع مسافران رسانیده شد و آن اینکه بازهم یکی از تایر های بس البته این بار تایر عقبی آن از جایش در حال بیجا شدن و چند پیچ مهم و بزرگ آن در اثر سنگینی بیش از حد و راه ناهموار شکسته است و اگر راننده بس را توقف ندهد امکان چپه شدن و غلتیدن آن موجود است. راننده اعلان کرد که سعی خواهد نمود تا بس را در آنطرف تونل ماهیپر برساند.

راننده دستیارش را به شهر جلال آباد فرستاد تا پرزه های اضافی برای ترمیم تایر بیاورد و ما با استفاده از نل آب روان و شفاف به گرفتن وضو و ادای نماز عصر بر آمدیم. نماز را تمام کرده و در زیر سایهء درخت نشسته بودیم که یك جوان مسلح از دور نمایان گشت و به نزدیکی ما آمده پرسش های احمقانه که از کجا آمده ایم به کجا می رویم و... را آغاز کرد و از ما خواست تا اجازه نامه عبور را برای او نشان بدهیم.

میرویس را که در داخل بس نشسته و آرام آرام داشت به خواب می رفت صدا زدم و از او خواستم تا نامه قوماندان شمالی خان را به او نشان بدهد. میرویس با لحن آمرانه به زبان پشتو از او پرسید که کیست و مربوط کدام گروه می باشد. جوان مسلح خود را امرالله و مربوط حزب اسلامی به رهبری مولوی محمد یونس خالص معرفی نمود و ادعا کرد که قوماندان وی آمر عمومی حفاظت بند درونته می باشد و در آن طرف بند قرارگاه دارد و او را موظف نموده تا از ما تحقیق کند که برای تخریب بند نیامده باشیم. میرویس عصبانی شد و از امرالله خواست تا او را نزد قوماندانش ببرد ولی امرالله از این امر شانه خالی کرد.

امرالله این طرف و آنطرف بس می گشت وپرسش های گوناگــون می نمـود و میرویس گاهی میـــخندید وگاهی جواب های قانع کننده می دادولی امرالله

قیافـه جـدی به خودگرفته بودوچـنان نشان میدادکه تحقیقات مهمی را انجام میدهد.

امرالله بعد از پاره ای تحقیقات میرویس را دور ترك برده به او گفت " یکی از همراهان شما از بلند پایگان حزب وطن است بناءً او را باید از رفتن به پاکستان بازداشت و در پایگاه زندانی نمود" میرویس موضوع را با من در میان گذاشت. چون به مسلمانی و غیر حزبی بودن همراه ما اطمینان کامل داشتم به میرویس گفتم که مقصد امرالله چیزی دیگر به جز پول نیست. او را با دادن چند هزار افغانی خوشحال ساخته پس بفرست. ولی میرویس که در لجاجت شهرت فراوان داشت با امرالله کلمات زشت را رد و بدل می کرد و مطمئن بود که امرالله و قوماندان او هیچ گونه صدمه ای نمی توانند به ما وارد کنند زیرا برادر میرویس یکی از مجاهدین حزب مولوی محمد یونس خالص و انجنیر محمود قوماندان قبلی مجاهدین آن گروه و رئیس فاکولته طب پوهنتون ننگرهار از دوستان نزدیك میرویس بود.

میرویس به حرف های من گوش نکرد و با امرالله دعوا می کرد من به بس برگشته از معصوم خواستم تا میرویس را از دعوا نمودن بیشتر باز دارد و از او بخواهد که به بس برگردد و با افراد مسلح زیاد تر بحث نکند. با معصوم از بس برآمده در نیمه راه بودیم که قهقه خنده میرویس بلند شد و مرا صدا زده گفت "امرالله می گوید که همراه ما یك نفر خلقی است. می دانی دلیل امرالله مبنی بر خلقی بودن آن شخص چیست؟" میرویس ادامه داد "امرالله می گوید که هفته قبل مامایش بعد از سالها به کابل رفته و در آنجا پسر خاله امرالله را دیده است پسر خاله از ظلم و جفای یکی از خلقی های مشهور قصه های به ماما نموده و نشانی آن خلقی را بیان کرده است. زمانیکه ماما برگشته قصه های پسرخاله را به امرالله نموده و امرالله همان نشانی های را که پسر خاله اش به ماما و ماما به او گفته در وجود همراه ما می بیند و گمان دارد که این شخص همان خلقی ظالم است".

من و معصوم در خنده با میرویس اشتراك نموده به احمقی امرالله آفرین گفتیم مبلغ سه هزار افغانی را از جیب بیرون کشیده به امرالله دادم و گفتم از سر ما دست بردار شود. ولی میرویس بازهم لجاجت می کرد و اصرار می نمود که نزد قوماندان امرالله رفته از او شکایت می کند. به میروس گفتم "همین امرالله و قوماندانش می توانند ما را در همین جا نگهدارند اگر خانواده های کابل با ما نمی بودند باکی نداشتیم تا زمانیکه اطلاع به انجنیر محمود برسد

ما یکی دو شب را در اسارت اینها خواهیم بود." به میرویس شعر حضرت بیدل را چنین خواندم.

با سفله گان طریقه تسلیم حکمت است
پیش آیـدت اگر در پـستی خمـیده رو

معصوم نیز حرف های مرا تأیید کرده از میرویس خواستیم تا به بس برگردد. بس حرکت کرد و میرویس کتابچه یادداشت اش را بیرون آورده اسم امرالله را در آن نوشت و ادعا کرد که او در پشاور نزد مولوی محمد یونس خالص رفته از امرالله شکایت می کند. من به شوخی گفتم "مگر در افغانستان تنها یك امرالله وجود دارد که با خاموش ساختن او بتوانیم انسانیت و منطق را به همه افراد مسلح درس بدهیم؟ در اثر جنگ پانزده ساله دروازه صدها مکتب بسته شد و در هر ده و هر کوچه افغانستان ده ها امرالله ظهور نموده، ما مجبوریم برای پیشبرد کار خویش با ده ها امرالله روزانه معامله کنیم" همه خندیدند و من حکایت درویش دیوانه و افراد امان غوچی را که در همین سفر با آنها ملاقات نموده بودم بیان کردم. اتفاقاً میرویس نیز درویش دیوانه را دیده و داستانی مشابه به سرگشت ما را حکایت کرد.

به کمك نامه قوماندان شمالی از پوسته های امنیتی شهر جلال آباد و ثمرخیل گذشتیم. هوا تاریك و پر خطر بود و راه جلال آباد -تورخم اگر چه در قسمت های مختلف توسط اشخاص مسلح بررسی می گردید به خوبی طی شد و حوالی ساعت نه شب به مرز تورخم رسیدیم.

دروازه تورخم بعد از ساعت شش شام مسدود می گردید و آوارگان مجبور بودند تا فردا ساعت هفت صبح در پشت درهای بسته تورخم به امید عبور از مرز انتظار بکشند. راه طولانی را که طی کرده خسته و افسرده بودیم و بس از آوارگان کابل زنان و دختران مکتب دیده و مزه پوهنتون چشیده پر بود و اموال آصف خصـوصاً دویخچال او که یقیناً از زمان خریدن تا مهـاجر شدن شان به جزآب چیزی دیگر را بو نکـرده بودند جلب توجه می کرد بناءً من و میرویس تصمیم گرفتیم تا از مرز بگذریم و از مقامات حکومت پاکستان تقاضای کمك نمائیم اگر می خواستند یك مقـدار پول به عنوان تحفه نیز به آنها بدهیم.

در زمان جنگ جلال آباد برای کسب اخبار زد و خورد منظماً به تورخم می رفتم و در آنجا با مامورین گمرکی پاکستان آشنایی پیدا کرده بودم اینبار امیدوار بودم که از آشنایان قدیم یکی را خواهم یافت.

از محافظین سرحدی نام دو سه نفر را که به خاطر داشتم پرسیدم وقتی مطمئن شدم که آنها تبدیل شده اند خود را دوستان نزدیك یکی از آنها معرفی کردم و افزودم که خبرنگار هستم و علاوه بر من میرویس جلیل و محمد معصوم نیز خبرنگار می باشند و یك خبرنگار فرانسوی نیز با ماست که بودن او در آنطرف مرز در تاریکی مطلق شب خطرناك است.

محافظ سرحدی مرا نزد آمرش برده معرفی کرد. مقامات پاکستانی که همواره با خبرنگاران روش خوب دارند با من دست داده احوال پرسی مفصل کرد و آمادگی خود را برای همکاری با ما نشان داد. من جریان مفصل سفر و کسانی را که با ما بودند بیان داشتم و از او خواستم به بس ما اجازه دهد تا از مرز گذشته به پشاور برویم.

افسر پاکستانی ادعا داشت که دروازه تورخم به هیچ وجه نباید بعد از ساعت شش شام باز گردد و ثانیاً عبور از مناطق قبایلی پاکستان با اموال و بس غیر دولتی خیلی خطرناك حتی ناممکن است. ولی او پیشنهاد کرد به خاطر حرمت و احترام ما موتر شخصی پشت دارش را در اختیار ما میگذارد تا زنان و پیرمردان را به پشاور ببرم و بس با چند سرنشین جوان و مرد فردا روانه پشاور گردد. ما پیشنهاد افسر نظامی را از دل و جان پذیرفته و از این سخاوت وی اظهار قدردانی کردیم.

من با راننده و دو سرباز مسلح دیگر در چوکی موتر و باقی همه خانواده ها که تعداد شان به هفده نفر می رسیدند در عقب موتر جا گرفته چند مرد به شمول برادر آصف و پسر خاله ام در آنطرف سرحد تا فردا انتظار کشیدند.

موتر نظامی پاکستان از دره خیبر به آهستگی بالا و پایین می آمد و دیدن چراغ های شهر پشاور تأثیر عجیب در ما داشت.به شهر پشاور رسیدم ولی هنوز به نقطهٔ توقف نرسیده بودیم که بازهم در اثر سنگینی مسافران یکی از تایرهای عقبی موتر از کار افتاد.

در حالیکه به بخت خود و چنین سفر پرماجرا می خندیدم از موتر نظامی پیاده شده مبلغ ناچیز را به عنوان تحفه به دو سرباز مسلح و راننده موتر دادم زیرا آنها مجبور بودند تا فردا صبح در شهر پشاور باشند و بعد از ترمیم موتر به تورخم برگردند.

ما از هم جدا شده میرویس با عمه وخانواده اش وخبرنگار فرانسوی و من با خانواده های دوستانم در حالیکه خنده های بلند معصوم در کوچه های خالی شهر پشاور طنین می انداخت حوالی ساعت یك شب به خانه رسیدیم.

فردای آن روز پای تیلفون رفتم و از رسیدن خویش به دفتر مرکزی رادیو بی بی سی در لندن اطمینان دادم. مسوول یکی از بخش های آن رادیو از پشت تیلفون گفت "لطفاً هرچه زود تر به کابل برگرد زیرا حوادث سیاسی مهم در شرف آبستن است و تو حتماً باید آنجا باشی". برای شان اطمینان دادم که تا سه روز آینده به کابل برخواهم گشت. تیلفون را گذاشتم و با خود زمزمه می کردم.

باز دور از خانه و خانواده،
باز زیر راکت و خمپاره،
باز در جستجوی کابلی های آواره،
باز به دیدار امرالله و درویش دیوانه

یاالله ویانصیب

وداع

با استفاده از توقف کوتاه در جریان زدوخورد های کابل به شهر پشاور برگشتم حینیکه در پی تدارك سفر به ایالات متحده امریکا به خاطر دیدن از جریان انتخابات رئیس جمهور آن کشور بودم. از دفتر رادیو بی بی سی اطلاع آمد تا هرچه زود تر برای مشوره به دفتر آن رادیو به اسلام آباد مرکز پاکستان بروم.

رفتن به اسلام آباد را طی صحبت تیلفونی به اطلاع لیزدوسیت خبرنگار بخش جهانی بی بی سی در اسلام آباد و محمد معصوم همکار ما که ایام رخصتی اش را در آن شهر می گذشتاند رسانیده اظهار داشتم که فردا اوایل صبح با هم دیدار و گفتگو خواهیم نمود.

من از تجربیات ژورنالستان خارجی و از خواندن خاطرات روزنامه نگاران مشهور دنیا آموخته بودم که در ایام رخصتی به رادیو و تلویزیون گوش نداده و از مطالعه اخبار خود داری کنم زیرا نشر خبرهای ناگهانی و حادثات مهم بسا از روزهای زیبا و ایام خوش ژورنالستان مشهور را بر باد داده و آنها را به دنبال حوادث کشانیده است.

در دفتر رادیو در اسلام آباد لیزدوسیت و محمد معصوم با چشمان از حدقه بر آمده و حالت پریشان و مضطرب از من استقبال کردند و قبل از آنکه کلمات تند وتیز و مزه دار نثار معصوم کنم به من گفت که آیا به رادیو گوش داده و روزنامه *شهادت* ارگان نشراتی حزب اسلامی افغانستان را خوانده ام؟ من که به رادیو گوش نداده و اخبار را نخوانده بودم تکان خورده پرسیدم "چه شده؟ چه خبر است؟" آنها اخبار *شهادت* مورخه ۱۳ میزان ۱۳۷۱ مطابق ٤ اکتوبر ۱۹۹۲ را جلو رونم در سر میز گذاشتند. عنوان بزرگ که در صفحه اول به حیث مهم ترین خبر نشر شده بود نظرم را به خود جلب کرد. مطلب به لسان پشتو زیر عنوان "هیچ جاسوس به عنوان خبرنگار رادیو بی بی سی داخل افغانستان شده نمی تواند." به نشر رسیده و در آن آمده بود *"برادر حکمتیار به آژانس خبر*

رسانی افغان پیغام مخابروی فرستاده و در آن تذکر داد بوده که رادیو بی بی سی از زبان شان گزارشی مبنی بر اینکه پاکستان و عربستان بالای او فشار می آورند تا از جنگ علیه حکومت کابل دست کشیده و در کنار دوستم بییستد، نشر نموده که یك افترا، دروغ و یك خبر ساخته شده از جانب رادیو بی بی سی" است.

در اخبار ذکر شده بود " بی بی سی در اثر تبلیغات منفی علیه حزب اسلامی روز بروز تجرید میشود و مافیصله نموده ایم که پس از این هیچ خبرنگار خارجی رادیو بی بی سی را اجازه ندهیم تا داخل افغانستان شود و هرافغان که برای آن رادیو کار میکند باید گرفتار شده به صفت جاسوس محاکمه شود."

در قسمت آخر پیغام چنین دستور صادر شده بود "از همه مجاهدین خواسته میشود که در مقابل خبرنگاران بی بی سی چنان عکس العمل نشان دهند که آن رادیو از تبلیغات علیه اسلام و مسلمانان دست بکشد و مجاهدین از شر تبلیغات و فتنه های دشمنان در امان باشند."

بعداز خواندن مطالب و چند گزارش دیگر اخبار رو به انان نموده جویای اطلاعات بیشتر شدم. معصوم گفت که همین مطالب دو روز قبل از طریق رادیو پیام آزادی (رادیوی حزب اسلامی که در آن زمان از چهار آسیاب انتشار می یافت) نیز به نشر رسیده است و به همه مجاهدین دستور صادر شده است که مارا گرفتار و محاکمه نمایند.

فرمان در زمانی صادر شده بود که من و معصوم در پاکستان ایام رخصتی خویش را سپری می نمودیم و میرویس جلیل با یك خبرنگار انگلیسی به شمال افغانستان رفته بود. در آن هنگام انجنیر گلبدین حکمتیار امیر حزب اسلامی افغانستان یك کنفرانس مطبوعاتی را در شهر جلال آباد دایر نموده بود اما هیچ خبرنگار و همکار رادیو بی بی سی در کنفرانس مطبوعاتی حاضر نبود اما بخش پشتوی رادیو بی بی سی از خود سری و عدم رعایت اصول ژورنالیستکی کار گرفته با یك تن از ژورنالیستان پشتو زبان پاکستان مصاحبه انجام داده و بدون آنکه سخنان وی را با منابع دیگر در میان بگذارد وسابقه سیاسی روزنامه نگار و مفکوره او را مدنظر بگیرد انرا به نشر رسانیده بود. نشر این مصاحبه حزب اسلامی و رهبری آنرا به خشم آورده و چنان فیصله را صادر نموده بودند.

ما در ماجرا دخیل نبودیم و آنانیکه در لندن نشسته بودند از گزند به اصطلاح دشمنان شان مصئون بودند ولی فرمان حزب اسلامی بر ماتاثیر

مستقیم داشت و چون فرمان از طریق رادیو به نشر رسیده بود بناً در هر گوشه و کنار کشور فرماندهان و مجاهدین آنرا شنیده و قوماندانان حزب اسلامی و طرفداران وی آنرا واجب الاجرا می دانستند.

بعداز گفتگو و تیلفون های مکرر به مرکز رادیوبی بی سی در انگلستان تصمیم گرفته شد تا محمد معصوم فردا صبح به طرف کابل حرکت کند و قبل از آنکه فرمان به همه نقاط کشور و همه فرماندهان برسد او خود را به کابل برساند و همچنان به میرویس و سوزی پرایس خبرنگار بخش جهانی رادیوی بی بی سی نیز پیام فرستاده شد.

من در دوراهی رفتن به امریکا و برگشت بکابل قرار داشتم اما نمی خواستم سفر امریکا را از دست بدهم زیرا سال قبل در اثر حادثه ترافیکی و برداشتن جراحات جزئی در شهر کویته پاکستان از سفر به آنکشور باز مانده بودم اما این بار فرصت مساعد بود تا به آن کشور سفر کنم.

من سفر امریکا را از چند نگاه مفید و ضروری می پنداشتم. اول اینکه بعداز رویکار آمدن حکومت اسلامی در کابل و فروپاشی اتحادشوروی سیاست امریکایی ها در مورد کشور مانامعلوم و مبهم بود. چون به دعوت مرکز فرهنگی ایالات متحده امریکا به آن کشور میرفتم امیدوار بودم که صاحب نظران امریکایی را دیده و ملاقاتهایی با عده ای از کارشناسان امور آسیا و منطقه داشته، نظرات شانرا در باره کشورم جویا شوم. دوم سخت علاقمند بودم که جریان مبارزه انتخاباتی ریاست جمهوری را در کشور بزرگ امریکا و تهیه اخبار از جریان انتخابات و سهم وسایل ارتباط جمعی در راه انتخاب رئیس جمهور را از نزدیك دیده از تجربیات و عملکرد آنها بیاموزم. من که از انتخابات ایالتی پاکستان گزارش ها و مصاحبه ها تهیه کرده بودم و به سیستم انتخاباتی پاکستان کم و بیش پی برده بودم لازم می دانستم تا جریان انتخابات یك کشور دیگر را دیده تجربیات بیشتر اندوخته و از اندوخته های ژورنالستیکی خویش در کشور خود ما که شاید در چند سال آینده شاهد انتخابات آزاد باشد کار بگیرم.

سوم علاقمند بودم تا کارکنان و نطاقان بخش های دری و پشتوی رادیو صدای امریکا را از نزدیك دیده و با آنها آشنا شوم زیرا در کنار تهیه گزارشها و مصاحبه ها برای رادیو بی بی سی با صدای امریکا نیز همکاری داشته گاه گاه مصاحبه ها و گزارشهایی به آنان می فرستادم.

علاوه بر علایق فوق دلچسپی من به سفر ایالات متحده امریکا جنبه

شخصی نیز داشت طوریکه سخت علاقه داشتم تا کاکاهای بزرگوارم سید محمد کریم علوی جنرال بازنشسته اردوی شاهی و معاون نظامی اتحاد اسلامی مجاهدین افغانستان در اوایل سالهای جهاد وسید فقیر علوی ژورنالست مشهور و چیره دست و سابق مدیر مسوول روزنامه *اصلاح* و نویسنده چند کتاب و رساله در دوران جهاد و عموزاده هایم که هر یك در نظام های گذشته و دوران جهاد خدمات فراوان به کشور انجام داده بودند را ببینم. علاوه بر اینها آرزو داشتم تا پای صحبت عموزاده پدرم میر علی احمد مودودی جنرال ارشد اردوی افغانستان نشسته از تجربیات و خاطرات نظامی وی یادداشت های سودمند بردارم همچنان میخواستم تا به ایالت کلفورنیا رفته پدر، مادر و برادر خانمم را با سایر اعضای خانواده شان که در سالهای مهاجرت من و خانواده ام را با ارسال تحفه ها و پول کافی در عقب سنگر نگهداشته بودند برای بار اول ببینم. خصوصاً بعد از آنکه اطلاع یافتم که مادر خانمم به مرض سرطان مبتلا شده است و آخرین روزهای حیاتش را سپری میکند و کاکایم دچار مرض قلبی گردیده و امیدواریش به جهان و برگشت به وطن به یأس تبدیل شده است.

با در نظر داشت نکات ذکر شده به رادیو بی بی سی اعلان کردم که برای مدت دوماه از همکاری به آنها خود داری نموده به آمریکا خواهم رفت و آنان باید با رهبری حزب اسلامی در تماس شده موضوع فرمان را حل کنند اگر اشتباه از رادیو بی بی سی بوده باشد باید رسماً معذرت بخواهند و تا زمانیکه فرمان توسط اعلامیه رسمی از جانب حزب اسلامی خنثی نشود من به افغانستان بحیث همکار بی بی سی برنخواهم گشت. در یادداشت به آنها ذکر نمودم که "من نمی خواهم قربانی روابط شوم در حالیکه کاملاً بیگناه هستم"

معصوم به طرف کابل روان شد و در روز خدا حافظی او را تا ایستگاه موترهای کابل در شهر پشاور همراهی کرده وی را در بین یکی از بس هایی که راننده آن آشنایم بود جا دادم و به راننده سفارش کردم که در قسمت رسانیدن معصوم به کابل توجه جدی به خرج دهد و از معصوم خواستم که با اسم مستعار سفر کند و از گشت و گذار در شهر جلال آباد خود داری نموده حتی از خریدن نیشکر که معصوم و خانواده او عاشق آن بودند منصرف شود.

از امریکا منظماً با رادیو بی بی سی در تماس بودم و در هر تیلفون و در ختم هر گزارش راجع نتیجه مذاکرات آنها با حزب اسلامی می پرسیدم ولی آنها جواب قانع کننده نمیدادند و اقدامات موثر انجام نداده بودند تنها به امید اینکه میرویس جلیل به جلال آباد میرود و با انجنیر حکمتیار مذاکره میکند دل

بسته و آن دیدار را حلال تمام مشکلات می دانستند.
آوازه فرمان حزب اسلامی به امریکا نیز رسیده بود که نه تنها دوستان و اقارب من در آن کشور بلکه چند افغانستان شناس امریکایی نیز از من خواستند تا در امریکا پناهنده شده از رفتن به پاکستان و افغانستان خود داری کنم. اما من که بعد از سالیان طولانی مزه وطن داشتن را می چشیدم نمی خواستم به آسانی باز محروم گردم. اما در پاکستان و افغانستان شایعات گوناگون از جمله آنکه من دوباره بر نخواهم گشت، پخش شده بود.
در آخرین روزهای اقامتم در شهر لاس انجلس ایالات متحده امریکا برایم اطلاع دادند که شورای اهل حل و عقد در شرف تشکیل است و باید هر چه زود تر به کابل برگردم. من به امید آنکه شوری مشکلات رهبری و حکومت افغانستان را حل میکند با عجله هر چه تمامتر با یك توقف شش ساعته در لندن به سوی پاکستان روانه شدم.
در میدان هوایی لندن میخواستم با استفاده از فرصت با مقامات بی بی سی صحبت کنم ولی به مجرد رسیدن طیاره به ما اعلان گردید که نظر به ملاحظات امنیتی باید مسافران هرچه زودتر ترمینل را تخلیه کرده به هوتل کنار فرودگاه از دروازه های که هنگام حالات اضطراری باز میشود فرار کنند. به این ترتیب توقف در لندن نیز مانند پناه بردن به زیر زمینی ها از شر راکت در کابل بدون ارتباط با جهان خارج گذشت.
در روز دوم رسیدن من به پشاور میرویس جلیل آمده اظهار داشت که وی با شخص انجنیر حکمتیار ملاقات نموده و او اطمینان داده است که فرمان جدی نبوده کسی مزاحم کار و بار ما نخواهد شد. میروس ادعا میکرد که او ملاقات مفصل با قریب الرحمن سعید متصدی آژانس خبری افغان (شعبه خبررسانی حزب اسلامی افغانستان) نیز انجام داده و به زودی نامه ای به امضای شخص انجنیر حکمتیار به ما داده خواهد شد و در آن از همه فرماندهان و مجاهدین خواسته می شود که نه تنها مزاحم ما نشده بلکه با ما همکاری نیز نمایند. من از حادثهء شب گذشته که به احتمال غالب سؤ قصد علیه جان من بود میرویس را آگاه ساختم و به او خاطر نشان ساختم که به زود ترین فرصت به کابل میروم و برای رسیدن به کابل تکت طیاره آریانا را ریزرف نموده ام و منتظر روز پرواز هستم.
حادثه سؤ قصد در شب رسیدن من از امریکا به پشاور- پاکستان طوری بود که :

گلوله ها از کاروان فاتحین استقبال می کردند و نعره های تکبیر سر می دادند. عده ای از مجاهدین پا فراتر می نهادند و با شلیك توپ و اسلحه ثقیل کاروان را خوش آمدید می گفتند و پروفیسر مجددی در هر قدم دستش را از شیشه موتر بیرون کشیده بسوی آنها تکان می داد.

در نزدیکی های سروبی کاروان رئیس جمهور توقف کرد و پروفیسر مجددی از موترش پایین شده بطرف راست جاده داخل پوسته ای گردید که مربوط مجاهدین حزب اسلامی افغانستان بود. قوماندان پوسته شخصی میانه سال و دارای ریش انبوه بود زمانیکه رئیس جمهوراز موتر پایین شد قوماندان نزدیك موتر آمده با وی مصافحه کرد. پروفیسر دست قوماندان را گرفته در حالیکه دو محافظ او را همرایی می کردند آهسته به طرف قرارگاه روان شد. قرارگاه چند متر بالاتر از جاده موقعیت داشت. اگر چه برای رئیس جمهور سالخورده رفتن به قرارگاه دشوار بود ولی او با همکاری قوماندان بالاشده بعد از مصافحه با هر یك از مجاهدین رو به قبله نموده نماز عصر را ادا کرد.

زمانیکه نماز تمام شد پروفیسر چند لحظه روی چپرکت آهنی نشسته با قوماندان به صحبت پرداخت. اگر چه ما نمی توانستیم حرف های پروفیسر را بشنویم ولی معلوم بود که مذاکره مختصر و ثمربخش بود. امیر کاروان با قوماندان و افرادی که در چهار طرف نشسته و یا ایستاده بودند دست های شانرا به علامه دعا بلند نموده به طرف کاروان پایین شدند. کاروان حرکت کرد و قوماندان و افراد او با عجله به پایگاه بالاشده به فیر نمودن هوایی به نشانه پیروزی و خوشحالی پرداختند.

هنوز از پایگاه حزب اسلامی چند کیلومتر دور نرفته بودیم که از سمت چپ جاده یك تانك غول پیکر به غرش آغاز کرد و در وسط کاروان جا گرفت. راننده تانك جوان مجاهدی بود که فقط دو روز قبل تانك سواری را آموخته بود. راننده های کاروان به زودی متوجه شدند که تانك مانند فیل مست اینطرف و آنطرف می رود و راننده آن جوان بی باك و احساساتی است که می خواهد خود را به رئیس جمهور رسانیده وی را بدرقه کند. اگرچه احساسات جوان قابل قدر بود ولی آن گونه خدمت خونین را هرگز ندیده بودم. اگر تانك به پروفیسر مجددی می رسید و او از جریان باخبر می شد به احتمال قوی جوان را با خود به کابل می برد و به بیمارستان امراض روانی معرفی می کرد.

بخت با ما یاری کرد طوریکه بعد از طی مسافهء اندك تانك از کار بازماند ودر گوشه ای از جاده ایستاد. چندجوان مجاهد که خود را افراد یکی از

مرا عادت بر آنست که بعد از برگشت از مسافرت و رسیدن به خانه با یك توقف کوتاه به عیادت دوستان میروم و بعضاً تحایف را که برای دوستان تهیه دیده ام یا به وسیله من فرستاده می شد برای شان می رسانم. حوالی ساعت نه شب همراه با اطفال، خانم، خواهر و یکی از دختران خاله ام منزل را ترك نموده و سوار بر موتر سوزوکی سبك سرخ رنگ به طرف مرکز شهر پشاور روان شدیم هنوز در وسط راه نرسیده بودیم که موتر سفید رنگ با سرعت سرسام آور از دور پدیدار گشته و در عقب ما براه افتاد. من برای احتیاط به گوشه سرك نزدیك شده گذاشتم تا موتر از کنار ما رد شود. موتر رد شد ولی در چند متری ما سریعاً توقف نموده دوباره به راهش ادامه داد.

لغزش تایر های موتر صدای بلند تولید کرد طوریکه همه متوجه شدند و من برای احتیاط در عقب موتر توقف کوتاه نموده به راهمان ادامه دادم. این عمل در چند نقطهء دیگر تکرار شد. من نتوانستم موضوع را درك کنم ولی همان موتر سفید رنگ جاپانی تا نزدیکی خانه دوستان مرا تعقیب کرد. فکر کردم راننده شراب نوشیده است و یا میخواهد چند خانم را که با من سوار هستند اذیت کند ولی موتر چنان به سرعت حرکت میکرد که من نمی توانستم چهره راننده را ببینم.

حوالی ساعت یازده شب بود. در راه برگشت به خانه در نزدیکی عقب میدان هوایی پشاور در یك نقطه تاریك موتر سفید رنگ بدون داشتن نمبر پلیت ایستاده و چنان می نمود که موتر خاموش است. من به آهستگی از کنار موتر رد شدم که ناگهان موتر با یك پرش سریع به تعقیب من براه افتاد. من از جریان ترور چند شخصیت افغانی در پاکستان گزارش تهیه نموده بودم و به خوبی میدانستم که اولاً قاتلین در عقب موتر مورد نظر سریعاً براه می افتند و به مجرد عبور از کنار موتر در پیشروی آن قرار گرفته آتش می گشایند. بنابرین مانع عبور موتر سفید شده بر سرعت براه افتادم هرچه موتر بوق میزد و با روشن و خاموش نمودن چراغ اشاره می داد، من در وسط سرك به راه روان بودم و هرگاه میخواست از کنار من بگذرد من در آنطرف و این طرف سرك طوری رانندگی میکردم که موتر های عقبی نمی توانستند از کنار من بگذرند.

خانمم رویش را به طرف پشت موتر دور داده صدا زد "در موتر سفید سه نفر نشسته اند شخصی که در چوکی عقبی موتر معلوم میشود زن نه بلکه مرد بوده و طوری چادر را بر سرش انداخته که به زنان شبیه شده است" من با سرعت زیاد به راه روان بودم و میخواستم تا خود را زود تر به خانه برسانم ولی

راه طولانی در پیش بود و در جاده ای که روان بودم راه رفت وبرگشت آن توسط گلدان طویل از هم جدا شده بود و به آسانی نمی توانستم به آن سرک دیگر بروم و از رفتن به خانه منصرف شوم. در نبرد زندگی و احتمالاً مرگ قرار داشتم و به سرعت موتر می راندم و هر لحظه احتمال گشودن آتش برویم را پیش بینی می کردم اما بخت با من یاری کرد طوریکه خالیگاه در وسط گلدان برای گذشتن موتر های آن طرف به اینسو و از اینسو به آنطرف پدیدار گشت و من با یك توقف سریع بدون آنکه اشاره چراغ داده باشم به سرك دیگر خود را پرتاب کردم خوشبختانه آن سرك خالی بود در غیر آن تصادف وحشتناك به وقوع می پیوست. بعد از یك حالت نا متعادل بودن موقتی درسمت مخالف روان شدم و موتر سفید به سرعت گذشت و نتوانست از خالیگاه گلدن بگذرد و به عقب من بیاید.

در نزدیکی میدان هوایی پشاور دفتر پولیس موقعیت دارد و من با سرعت به سوی آن دور خورده روبروی در آهنی آن ایستادم و با عجله خود را به داخل دفتر انداخته از پولیس کمك خواستم.

دو پولیس مسلح بیرون شده و خود را در کنار موتر من رسانیدند و تفنگ های قدیمی شانرا که صرف برای ترساندن به کار میرفت آماده ساختند. به آنها جریان را اطلاع دادم و از وظیفه و کارم به آنها معلومات دادم. گرم گفتگو بودیم که ناگهان همان موتر سفید با سرعت زیاد از کنار دفتر پولیس رد شده پولیس ها متوجه شدند که موتر بدون نمبر پلیت میباشد. آنان قوماندان شانرا با خبر ساختند و قوماندان با محبت زیاد که دور از توقع و شیوه پولیس پاکستان بود مرا دلداری داده ادعا نمود که فردا مقامات عالی پولیس ایالتی را باخبر خواهد ساخت و به یك موتر پولیس دستور داد که مرا تا خانه همراهی کنند.

به خانه رسیده به دفتر مرکزی بی بی سی در اسلام آباد تیلفون نمودم و لیز دوسیت را از ماجرا با خبر ساختم و به روزنامه نگار پاکستانی و همکار رادیو بی بی سی در پشاور رحیم الله یوسفزی زنگ زده از او خواستم تا در چند روزیکه در پشاور هستم از پولیس ایالتی بخواهد تا در قسمت امنیت من توجه بخرچ دهند.

در یکی از روزهای پنجشنبه که روز پرواز طیارات آریانا از پشاور به کابل بود در میدان هوایی منتظر پرواز طیاره بودم که اعلان شد طیاره آریانا موظف گردیده تا امروز در کنار مسافران چند تن از ادویه کمکی سازمان یونسف را

نیز به کابل انتقال بدهد و باید تا بار نمودن ادویه همه مسافران در ترمینل انتظار بکشند. انتظار در میدان هوایی مفید بود زیرا در ترمینل پشاور داکتر شاهرخ گران وزیر آب و برق و عضو برجسته محاذ ملی اسلامی افغانستان، مسعود خلیلی مشاور سیاسی رئیس جمهور و احمد ضیا مسعود برادر احمد شاه مسعود نیز جزء مسافران بودند و صحبت مفصل با آنها کله مرا که یك و نیم ماه از شنیدن اخبار و مسایل نظامی و سیاسی خالی شده بود پر نمود و آخرین تحولات سیاسی و نظامی کشور را از آنها جویا شدم.

دروازه ترمینل گشوده شد. طیاره زیبای آریانا با خطوط لاجوردی با عظمت و شکوهی چون هندوکش ایستاده و درهای آن بروی مسافران باز شده بود. دل من ذوق میزد زیرا برای بار اول سوار بر طیاره آریانا می شدم و در چشمان مسعود خلیلی که بعد از هفده سال به طیاره کشورش سوار میشد اشك حلقه زد. به عجله کمره عکاسی را از بکسم بیرون کشیده در حالیکه ماموران امنیتی میدان هوایی اعتراض می کردند عکس مسعود خلیلی و داکتر شاهرخ گران را در زیر بال طیاره گرفتم.

رسیدن من به کابل با تحولات بزرگ در ساحه سیاسی و نظامی در کشور همراه بود طوریکه دوستان به شوخی می گفتند "آمدی جنگ را با خود آوردی". از حادثاتی که در ماه دسامبر همان سال به وقوع پیوست همانا اولین برخورد نظامی میان نیروهای جنبش ملی اسلامی و حکومت پروفیسر برهان الدین ربانی بود که بعداً بنام حادثه "سؤ تفاهم" مشهور گشت. آن حادثه جز تاریخ حکومت اسلامی و تحولات اخیر افغانستان به شمار میرود باید رساله مستقل در باره آن حادثه نوشته شود اما من درین سفرنامه صرف به چشم دید خودم و دو سه نقل قول کوتاه اکتفا میکنم.

در دفتر رادیو بی بی سی تنها نشسته بودم، هوا سرد و دفتر فاقد هرگونه وسیله تسخین بود. معصوم برای دیدن یکی از مقامات حکومتی رفته و سوزی پرایس به خارج سفر نموده بود ناگهان در دفتر زده شد و شخصی نا آشنا مرا صدا زد و گفت "کودتا شده کودتا" از جا برخاستم و هنوز وسایل ضبط صوت و بکسم را آماده نساخته بودم که معصوم نفس زنان وارد دفتر شده از وخامت اوضاع شهر اطلاع داد. برای دریافتن اخبار به بیرون از منطقه وزیر اکبر خان برآمدم. درنزدیك چهار راهی وزارت صحت عامه از طرف سربازان جنبش ملی اسلامی افغانستان که لباسهای غیر منظم بر تن و با وسایل حربی تا دندان مسلح بودند توقف داده شدیم آنها که سخت مراقبت اوضاع بودند و حتی

اشخاص ریش دار و کلاه دار را نیز مورد بازپرس قرارمی دادند ادعا کردند که ریاست رادیو تلویزیون، قصر ریاست جمهوری، و وزارت دفاع در محاصره ایشان قرار داشته عنقریب حکومت سرنگون میگردد و امکان زدوخورد شدید در چند ساعت آینده موجود است بناءً باید هرچه زودتر از منطقه دور شویم.

معصوم به مجرد شنیدن این حرف سر راست به طرف دفتر آمده وسایل اش را برداشت تا خود را به خیرخانه برساند و قبل از آنکه زد و خورد به آنجا سرایت کند وبه گفته معصوم خیرخانه هموار شود او خانواده اش را به زادگاه پدری اش، یکی از دهات ولسوالی شکر دره برساند. او لازم نمیدید به دفتر برگردد زیرا دفتر از جمله اولین خانه های می بود که بعد ازمغلوبه شدن جنگ مورد تجاوز قرار گرفته و به امید اینکه در آنجا ذخایر بزرگ دالر، ماشین های کمپیوتری عصری، قالین های زیبا و وسایل پیشرفته قرار دارد تاراج میشد. در حالیکه آن دفتر جز یک تیلفون ماهواره یی و جنریتر شکسته و چند نوار خالی و ضبط صوت بدون بلند گو که بدرد هیچ کس نمی خورد فاقد حتی بستره های خواب برای گذشتاندن شبانه من نیز بود.

من که خود را در محاصره می دیدم و از رفتن معصوم و سوزی روحیاتم صدمه دیده بود به طرف دفتر مرکزی تنظیم محاذ ملی اسلامی افغانستان روانه شدم. میخواستم از جناب پیر سید احمد گیلانی و جنرال رحیم وردک که در آن هنگام لوی درستیز اردوی اسلامی افغانستان بود جزئیات ماجرا را بپرسم و از طرف دیگر اگر امکان داشته باشد در دفتر محاذ ملی که مهمانخانه آن گروه و اقامتگاه شخص رهبر و سایر مقامات بلند پایه آن تنظیم و از حمایت ده ها تن محافظین امنیتي برخوردار است شب را گذرانیده و از رفتن به دفتر رادیو بی بی سی که نه آب دارد و نه محافظ و نه سلاح برای دفاع خود داری کنم. علاوتاً ترس موجود بود که دفتر ما در کوچه ای قرار داشت که اکثر وزرای و ماموران عالیرتبه حکومت در آنجا بود و باش داشتند واگر جنگ در می گرفت خانه به خانه زد و خورد و کشت و کشتار آغاز می گردید و بی گناه و با گناه هدف گلوله و راکت قرار می گرفتند.

در داخل دفتر مرکزی رهبر و سایر مقامات بلند پایه محاذ ملی اسلامی گرد آمده بودند اما آنها نیز از اوضاع اطلاع دقیق نداشتند. همه مضطرب و پریشان از پشت شیشه های بزرگ مهمانخانه به بیرون نگاه میکردند. زد و خورد به زودی در اکثر نقاط شهر کهنه پراگنده شد و انفجارات و فیر راکت در اطراف بالاحصار که در آنجا قوای عظیم جنبش ملی اسلامی افغانستان جابجا

شده بود نیز دیده میشد و مناطق چنداول، شهر کهنه و مکروریان ها شاهد انفجارات پی در پی بود. رهبر محاذ ملی اسلامی اگر چه از طرف افسران نظامی توصیه شد که به اتاق مصون تر پناه ببرد ولی او با پریشانی توأم با شجاعت پشت شیشه های بزرگ ایستاده به طرف بالاحصار دیده و از جنگ بدون توقع در حیرت بود.

اگرچه رهبر و نظامیان محاذ ملی اسلامی از روحیه خوب برخوردار بودند ولی چند سیاست مدار جنگ نادیده و چند مهمان که از خارج به خاطر دیدن شورای اهل حل و عقد به کابل آمده بودند سخت ترسیده بودند. آنها پیشنهاد می کردند که باید از کابل خارج شده از راه های مصون تر خود را به جلال آباد برسانند و یا لااقل شب را در خارج از شهر سپری کنند. یکی از جنرالان این گروه دستور صادر کرد که باید هرچه زودتر قطعات مسلح آنها در اطراف مهمانخانه جابجا شده به کندن سنگر ها بپردازند. وی توسط مخابره به چند قوماندان این گروه که در نقاط مختلف شهر جابجا بودند دستور داد تا هرچه زود تر به خاطر حفاظت از دفتر مرکزی خود را به آنجا برسانند.

روحیه ضعیف سیاست مداران محاذ ملی بر من اثر کرد. خصوصاً اگر آنها از کابل خارج می شدند دفتر مرکزی یا مهمانخانه آنان سنگر خوبی برای گروههای رقیب میبود و همه می کوشیدند تا آن خانه را اشغال کنند. زیرا دفتر مرکزی یا مهمانخانه محاذ در عقب منزل و دفتر حرکت اسلامی افغانستان به رهبری آیت الله محسنی واقع و حاکم برستدیو ها و ریاست تلویزیون کابل بود.

من بدون آنکه از اوضاع اطلاعاتی بدست آورده باشم از دفتر محاذ ملی اسلامی خارج شده در حالیکه می دویدم به منزل یکی از برادر زاده های پیر سید احمد گیلانی که در جوانمردی و شجاعت شهرت داشت پناه بردم ولی حالات روحی او بدتر از من و ببرك احساس مبصر سیاسی آژانس خبر رسانی باختر که با شتاب و عجله از مکروریان فرار نموده بود معلوم میشد. او آمادگی داشت تا با استفاده از تاریکی شب به شمال یا شرق پایتخت برود. در حالیکه می لرزیدم و ببرك نیز دندان هایش بی اختیار به هم میخورد از منزل او خارج شده به طرف اقامتگاه جنرال همایون فوزی یکی از فرماندهان جنبش ملی اسلامی افغانستان در کابل روانه شدیم. محافظ مسلح جنرال در حالیکه در سنگر افتاده و با افراد و قوماندانش در تماس مخابروی بود گفت "جنرال خانه نیست شما زود تر از نزدیکی های ما دور بروید که کشته میشوید".

هوا کم کم تاریك میشد و ما بدون آنکه از اوضاع و جریانات کوچکترین اطلاعی داشته باشیم این طرف و آنطرف سرگردان می گشتیم. میخواستم به طرف تپه بی بی مهرو رفته از یکی از قوماندانان حرکت انقلاب اسلامی افغانستان به رهبری مولوی محمد نبی محمدی که در آنجا اقامت داشت کمك بخواهم ولی از دور معلوم میشد که آنها نیز در حال کندن سنگر هستند و علاوتاً تانك های حکومتی که در نقاط مختلف تپه جابجا بودند غرش میکردند. از هر طرف مأیوس شده بودیم و مرگ را در جلو چشمانم میدیدم بدون آنکه بدانیم که چرا کشته میشویم و قاتل ما کی خواهد بود. ترسی عجیب بر ما سایه افگنده بود و کوچه های کابل را کابوس وحشتناك مرگ در خود فرو برده بود.

تصمیم گرفتم که دوباره به دفتر برگردیم و شب را در زیر زمینی های آنجا گنشتانده تا روشن شدن روز در آنجا باشیم. ببرك احساس را از رفتن به مکروریان باز داشتم زیرا خانواده او به جلال آباد رفته بود و مجبوریت نداشت به خانه برگردد از طرف دیگر راه ها کاملاً مسدود و در مکروریان زدوخورد جریان داشت. به ببرك گفتم "مرگ ما حتمی است چه در مکروریان و چه در وزیر اکبر خان ولی در دفتر چانس زنده ماندن بیشتر است زیرا طرفین به خبرنگاران احترام دارند و اگر مجال حرف زدن داشته باشیم به حمله کنندگان خود را مفصلاً معرفی میکنیم "کلید دفتر را به ببرك داده گفتم" آنجا برو من میخواهم با استفاده از تیلفون عبدالعزیز مراد سخنگوی رئیس جمهور و یا منزل ذبیح الله مجددی پسر پروفیسر مجددی که هر دو در همسایگی ما قرار داشتند به این طرف وآن طرف تیلفون بزنم و طالب معلومات و کمك شوم "به طرف منزل مجددی روان بودم که از دور گروه مسلح را دیدم که آرام به طرف ما روان بود. به طرف گروه رفته خواستم اوضاع شهر را از آنها بپرسم. زمانیکه به نزدیك آنها رسیدم قوماندان گروه به آواز بلند امر توقف مرا داده پرسید که کی هستی؟ من خود را معرفی نموده از آنها پرسیدم کی هستند و کجا میروند؟ او خود را یکی از قوماندانان اتحاد اسلامی افغانستان به رهبری پروفیسر سیّاف معرفی نموده گفت "با قوای عظیم از پغمان به کمك رئیس جمهور ربانی آمده ایم می رویم که علیه کمونیست ها و متحدین آنها که میخواهند امروز حکومت اسلامی را سرنگون کنند جهاد کنیم." به خاطر توضیح بیشتر و درك این مسئله که قوماندان راست میگوید یا نه نام چند قوماندان را که مربوط اتحاد اسلامی و از پغمان بودند پرسیدم. قوماندان همه آنها را می شناخت و اسم یکی از

دوستانم را برده گفت "او با ما یکجا از پغمان حرکت کرد و قوای دو هزار نفری ما در شهرنو به چند حصه تقسیم گردید و او با قوای که از جانب سینمای پامیر به چنداول و بالاحصار تعرض خواهند کرد یکجا می باشد."

درین گفتگو بودیم که سر و کله جان جینینگز John Jennings خبرنگار امریکایی آژانس خبری اسوشیتد پرس پدیدار گشت. او در حالیکه میلرزید گفت "در بام خانه های اطراف دفتر من عساکر جابجا شده اند میخواهم به مهمانخانه احمد شاه مسعود در عقب ریاست رادیو و تلویزیون رفته طالب کمك شوم " او افزود " عساکر جنبش ملی اسلامی میخواهند بالای بام عمارت جریده *افغان نیوز* که در مقابل دفتر او قرار داشت نیز بالا شوند" جان گفت "اگر چه من به سربازان گفتم که این یك دفتر اخبار است ولی آنها حرف های مرا نشنیدند" من و جان به طرف مهمانخانه وزیر دفاع روان شدیم و قوای کمکی که از پغمان آمده بودند در قطار طولانی در گوشه سرك ایستاده منتظر قومانده بودند.

مهمانخانه وزیر دفاع توسط عساکر حکومتی حفاظت میشد. آنها بدون آنکه ما را اجازه حرف زدن بدهند گفتند "فرار کنید تا هدف گلوله قرار نگیرید" من و جان با نومیدی به طرف دفاتر خویش روان شدیم. میخواستم با استفاده از فرصت یکبار دیگر به منزل جنرال فوزی رفته او را ببینم ولی به مجرد رسیدن به خانه جنرال دیدم که مجاهدین اتحاد اسلامی آنرا اشغال کرده اند. یکی از افراد اتحاد اسلامی گفت "ملیشه های دوستم بدون مقاومت به مجرد دیدن ما از راه شفاخانه وزیر اکبر خان فرار کردند. "افراد اتحاد اسلامی تازه وارد خانه شده و سریکه راست به بام آن بر آمده سنگر گرفتند.

با جان خدا حافظی کردم و هنوز دو سه قدم دور نرفته بودم که او مرا صدا زده به لسان دری شکسته گفت "اگر یکدیگر را ندیدیم مرا ببخش تو به جنت و شاید من به دوزخ بروم" با این بیان او دوباره برگشته یکدیگر را در آغوش کشیده خداحافظی کردیم. نمیدانم من و جان نیز مانند من چرا گمان میکردیم که کشته میشویم در حالیکه بی گناه بودیم ودشمن را نمی شناختیم.

چند لحظه قبل از پخش اخبار رادیو بی بی سی پای تیلفون رفته به لندن زنگ زدم و گفتم "گزارشی برای نشر ندارم ولی اوضاع در شهر کابل وخیم است و جنگ خونین در حال آغاز شدن می باشد سربازان جنبش ملی اسلامی افغانستان و نیروهای طرفدار رئیس جمهور در مقابل یکدیگر قرار گرفته اکثریت جاده های شهر بسته است. در اطراف بالاحصار زدوخورد جریان داشته

و آتش باری سنگین بر مواضع طرفین ادامه دارد. تا حال هیچ گونه خبر موثق در دست نیست و من موفق نگردیده ام تا با مقام های رسمی صحبت نمایم." گزارش از رادیو نشر نگردید تنها در آخر اخبار چند سطر به ارتباط اوضاع آنروز شهرنشر شد.

شب در زیر زمینی با ببرک خوابیدم. تا حوالی نصف شب خواب به چشمانم نمی آمد و دو سه بار که موقتاً به خواب رفتم ببرک صدا زد که بیدار شوم زیرا در خواب گریه می کردم و چیغ میزدم و یکبار بیدار بودم که ببرک در خواب گریه و زاری میکرد. واقعاً یك شب وحشتناك بود هر لحظه خیالی میکردم شخصی در اتاق را شکسته وارد میشود و ما را به مسلسل می بندد. حوالی صبح به خواب رفتم و جسد خونین و جنازه ام را در خواب دیدم که دارند به پشاور می برند و دخترك یکساله ام گریان و نالان به دنبال جنازه من روان است. من یکبار دیگر نیز همین گونه خواب دیده بودم و آن زمانی بود که تازه از لیسه حبیبیه کابل فارغ شده منتظر اعلان نتایج پوهنتون بودم. در مقابل وزارت معارف مرا گرفتار نموده به خدمت زیر بیرق به فرقه ریشخور بردند اما یك افسر نظامی و برف باری شدید که طیارات هلیکوپتر را از پرواز باز مانده بود به من کمك کردند در غیر آن فردای همان روز مرا با چند تن دیگر به جبهه جنگ به یکی از ولایات افغانستان می فرستادند.

شب مخوف به پایان رسید. ببرک به طرف منزلش و من منتظر آمدن معصوم، حاجی راننده وموتر بودم زیرا موتری که در خدمت دفتر ما بود از معصوم و شبانه در خیرخانه نگهداری میشد. در دفتر زده شد یکی از مقامات حزب وحدت اسلامی پشت در بود و به مجرد گشودن در ادعا کرد که امشب احمد شاه مسعود وزیر دفاع را گرفتار نموده اند و باید هرچه زود تر این خبر را از راه رادیو بی بی سی به نشر برسانم. من جزئیات را پرسیدم ولی او فقط همین جمله را تکرار می کرد و افزود "دیشب در یك کمین گیری داکتر عبدالله دستیار و سخنگوی وزارت دفاع افغانستان نیز کشته شده است."

چنین اخبار را نمی توانستم به رادیو ارسال کنم با وجودیکه آن شخص از دوستان و آشنایانم بود و قبلاً به حرفهایش اعتماد نموده بودم. به اوگفتم "شما این خبر را در مکتوب رسمی حزب وحدت نوشته کنید و در پای آن باید آیت الله فاضل رئیس شورای رهبری یا آقای مزاری رئیس شورای تصمیم گیری امضاء نمایند در آنصورت در قسمت نشر آن با رادیو بی بی سی مشوره خواهم نمود."

بالاخره معصوم به دفتر آمده اضطراب و پریشانی از چهره اش هویدا بود. او اطلاع داد که شبی عجیب را در خیرخانه گذشتانده و شاهد ورود هزاران مجاهد از شمالی به کابل بوده است. نظر به ادعای معصوم آنها از گروههای مختلف و به کمك رئیس جمهور آمده بودند. بسا از مجاهدین شب را در مساجد گذشتانده تا صبحگاهان تکبیر میگفتند معصوم اضافه کرد زمانیکه صبح امروز خیرخانه را ترك میگفت مجاهدین در اطراف پایگاههای حکومتی گرد آمده و منتظر قوماندە بودند. معصوم نیز شایعه گرفتاری احمد شاه مسعود و کشته شدن داکتر عبدالله را شنیده بود.

در داخل شهراوضاع آرام بود تو گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است وماجرای دیشب قسمتی از یك فلم بود که همان شب آغاز و تمام شد. برای کسب معلومات و خبر به وزارت دفاع رفتم. در جاده ایکه دیروز بدست نیروهای جنبش بود قوت ها حکومتی که اکثریت آنها را اعضای اتحاد اسلامی تشکیل می داد جابجا شده بود. در دفتر وزارت دفاع علاوه بر کارمندان آن وزارت تعداد کثیری از فرماندهان مجاهدین نیز دیده می شدند. در بام وزارت تعدادی از سربازان حکومتی پاسداری میکردند. بنابر ادعای جنرال رحمت الله صافی قوماندان دیسانت هجومی و معاون وزیر دفاع وقت، افسران وزارت دفاع ده ها راکت و اسلحه ثقیل را در بام آن وزارت جابجا نموده بودند ولی بزودی اوضاع به حالت عادي برگشت و ضرورت به استفاده از اسلحه دیده نشد.

در وزارت دفاع نیز شایعه گرفتاری یا کشته شدن احمد شاه مسعود و داکتر عبدالله پخش گردیده بود حتی خانواده داکتر عبدالله نیز شایعه را شنیده بی صبرانه به وزارت دفاع تیلفون میکردند و از احوال او می پرسیدند ولی نه او و نه وزیر دفاع در وزارت حضور داشت. من شایعه و خبر حزب وحدت را با یکی از سخنگویان آن وزارت در میان گذاشتم آنها خبر را تکذیب نموده گفتند که چند لحظه قبل با هر دو تماس مخابروی داشته اند. اما برای من باید زنده بودن آنها ثابت میشد من نمی توانستم به تماس مخابروی آنها اعتماد داشته باشم بناءً به آنها گفتم که تا حوالی عصر باید هر دوی آنها را ببینم در غیر آن ممکن خبر از رادیو به نشر برسد.

برای نشر واقعات شب گذشته به مصاحبه های مفصل ضرورت داشتم. سخنگوی وزارت دفاع فقط به گفتن یك جمله که "یك سوء تفاهم بود که به خیر گذشت" اکتفا کرد. از وزارت دفاع بر آمده به‌طرف میدان هوایی کابل که در آنجا جنرال عبدالمجید روزی معاون فرقه ۵۳ جنبش ملی اسلامی افغانستان قرار

داشت روانه شدم. در نواحی میدان هوایی نشانه های زد و خورد دیده میشد چند تانك تخریب شده و چند پایه برق روی زمین افتاده و سربازان حکومتی و نیروهای جنبش ملی اسلامی در سنگرهای مقابل هم کمین گرفته بودند. زمانیکه نزدیك پوسته های طرفین متخاصم رسیدم از موتر پایین شده صدا زدم "خبر نگار هستم خبرنگار هستم" آهسته آهسته به طرف آنها نزدیك شدم. در سنگر حکومتی دوسرباز پهره میدادند از آنها طالب معلومات شدم. آنها گفتند با قوماندان شان حرف بزنم زیرا آنها صلاحیت حرف زدن با خبرنگاران را نداشتند. اما قوماندان شان به وزارت دفاع رفته بود. از آنها پرسیدم که آیا تلفات جنگ دیروز و دیشب سنگین بوده است؟ آنها گفتند "نه ولی از سر شب تا دم صبح مبادله آتش صورت گرفته است." از پوسته حکومتی گذشته به طرف سنگر های جنبش ملی اسلامی روانه شدم هنوز چند قدم دورتر نرفته بودم که سرباز حکومتی صدا زده گفت"برادر اگر زحمت نمیشود همین چاینك را گرفته از پوسته مقابل کمی آب بیاور تا چای دم کنیم" من خندیده گفتم" از پوسته دشمن آب بیاورم؟ چای ناخورده جنگ نمیشود" چاینك را برداشته بطرف پوسته جنبش حرکت کردم . در صد متری قرار گاه حکومتی نیروهای جنبش سنگر گرفته بودند . در حالیکه به یك دست مکروفون ودر دست دیگر چایجوش سیاه دود زده را گرفته بودم از پوسته مقابل آب خواستم. سرباز جنبش چایجوش را ازآب پر نموده گفت" برو به آنها بگو جنگ تمام شده، از سنگر برآیند وچای بخورند ما هم از سنگر می برآئیم" به این ترتیب وبه این اسانی میان دو سنگر که تاصبح علیه یکدیگر جنگیده بودند آتش بس برقرار شده ومن با خاطر آسوده بطرف ترمینل میدان هوایی براه افتادم.

در داخل ترمینل در یك اطاق تاریك چند جنرال وصاحب منصب در حالیکه گیلاس های چای سبز به دست داشتند نشسته حرف میزدند، چند دقیقه منتظر ماندم تا به اتاق داخل رفته با جنرال مصاحبه نمایم. جنرال روزی در حالیکه از روحیات عالی برخوردار بود با یك شوخی ملایم وخنده نازك وچند پرس وپال از سوزی ومیرویس ومعصوم و فرستادن چند سلام به آنها مصاحبه را آغاز کرده وعلت زد وخورد را یك سؤ تفاهم خوانده گفت" مسئله حل شد، قابل تشویش نیست انقلاب این مسایل را دارد" من جریان آب بردن از یك پوسته به پوسته دیگر را حکایت کردم وبا گفتن چند طنز کوتاه وضرب المثل باب روز با اوخدا حافظی نموده بطرف شهر روان شدم.

معصوم در دفتر نشسته منتظر اطلاعات من بود. به مجردیکه در دفتر را

قوماندانان حزب اسلامی به رهبری مولوی محمد یونس خالص معرفی کردند از تانک برآمده موتر ما را توقف دادند.

یکی ازجوانان از راننده ما پرسید "آیا تانک را بلد هستی و می دانی که ذخیره تیل تانک در کجا موقعیت دارد؟" راننده با صدای بلند خندیده گفت "نه بلد نیستم ولی معلوم است که تیل تانک شما تمام شده است. باید همینجا ایستاده شوید و اگر می خواهید اسلحه تانرا در پوسته گذاشته با ما به کابل بروید." جوان دیگر صدا زده گفت "پس درین صورت کمی تیل برای ما بدهید تا به کابل برسیم." من از جا برخاسته سرم را از کلکین بس بیرون کشیده به شوخی گفتم "برادران تیل مخصوص را باید به تانک انداخت اگر از تیل موتر استفاده کنید تانک انفجارخواهد کرد." جوانان به مجرد شنیدن لغت انفجار تکان خورده به یکدیگر گفتند "راست می گوید راست می گوید." به این ترتیب از شر دوستان جاهل رهایی یافته براه خود ادامه دادیم.

حوالی شام به سروبی رسیدیم، هوا تاریك شده بود و از نخوردن آب و غذا به جز از چند کیله که توسط یاسر به ما تحفه داده شده بود، بی طاقت شده بودیم. خصوصاً خانم یونانی که با ما همسفر بود داد و بیداد می کرد و تشنگی اعصاب وی را خرد و خمیرساخته بود. از راننده خواستم که موتر را توقف بدهد اما او ادعا می کرد که راه پرخطر است. زمانیکه ما مشغول صحبت با جوانان سوار بر تانك بودیم کاروان خیلی جلو رفته و سفر به تنهایی در حالیکه همراهان از ما بی خبر اند خطرناك می شد.

با اصرار فراوان در کنار چاه پر از اب ایستاده با عجله به کشیدن و نوشیدن آب پرداختیم. خانم یونانی که از افغانستان شناسان کشورش به حساب می رفت با اشتیاق تمام از لب دلو چاه آب نوشید. در حالیکه در جلال آباد از نوشیدن بوتل نوشابه خودداری کرده بود و ادعا می نمود که آب این نوشابه ها صحی نمی باشد.

از ساعت ده شب چندی نگذشته بود که کاروان امیر داخل وادی کابل گردید و به مجرد ورود توقف کرد. از موتر پایین شده به تماشای شهر پرداختیم اگر چه شهر در تاریکی فرو رفته و قابل دید نبود ولی هوای گورای آن فرحت بخش بود.

ورود به کابل نه تنها من، وحید وسید محمد عیسی را که متولدین آنجا بودیم مست ساخته بود بلکه همه هم رکابان امیر حتی کسانیکه کابل را ندیده بودند نیز هیجانی شدند.

گشودم معصوم از آمدن چند نماینده حزب وحدت اسلامی که خبر کشته شدن داکتر عبدالله و گرفتاری احمد شاه مسعود را آورده بودند اطلاع داد. ولی آنها نتوانسته یا نخواسته بودند که نامهٔ رسمی به امضای یکی از رهبران شانرا بیاورند. معصوم گفت" آنها بعداز ظهر خواهندآمد" بعد از ظهر شد ونماینده آن حزب آمده با کلمات شدید از من انتقاد نمود که بیطرفی ژورنالیستیکی خویش را حفظ نمیکنم واز نشر اخبار موفقیت آنها خود داری می نمایم . ولی من با خونسردی جواب گفته به آنها خاطر نشان ساختم که " اصول خبرنگاری باید مراعات گردد من نمیتوانیم هر خبر واهی وبی اساس را به نشر برسانم اگر شما به این مسئله پافشاری میکنید حوالی شام به دفتر امده مرا با خود به دفتر آقای مزاری ببرید تا با اومصاحبه نمایم وایشان این مطلب را در مصاحبه اش بیان کند." آنها موافقه نموده مرا وقت دادند تا به وزارت دفاع برای مصاحبه بروم قبل از رفتن به وزارت دفاع به رادیو بی بی سی تیلفون زدم واز شایعه گرفتاری احمد شاه مسعود وکشته شدن داکتر عبدالله به آنها اطلاع دادم وافزودم که این یك شایعه است صرف برای اطلاع شما فرستاده می شود تا زمانیکه این خبر ازطرف چند منبع تائید نشود از نشر آن خود داری کنید.

خبر حزب وحدت را با مقامات وزارت دفاع در میان گذاشتم یکی از سخنگویان وزارت گفت تا چند دقیقه دیگر داکتر عبدالله به دفتر خواهد آمد وشما خواهید دید که اخبار مخالفین حقیقت ندارد. چند دقیقه گذشت ولی داکتر عبدالله نیامد کم کم به گفته نمایندگان حزب وحدت اعتماد پیدا میکردم که در دهلیز طبقه دوم وزارت دفاع سروکله داکتر عبدالله پیدا شد. او لبخند برلب داشت ومتین و آهسته صحبت میکرد. با من مصاحبه را انجام داد و راجع به چگونگی واقعه دیروز صحبت مختصر نموده آنرا یك سؤ تفاهم خواند ولی زمانیکه لغت سؤ تفاهم را به زبان آورد آهسته خندید. داکتر عبدالله به نشر مصاحبه اش علاقه فراوان داشت زیرا خانواده او از خبر کشته شدن داکتر هراسان گردیده اگرچه چند بار با او تیلفونی صحبت نموده بودند. برای حفظ توازن خبری مصاحبه های داکتر عبدالله و جنرال روزی را تهیه نموده بودم که جان جینینگز خبرنگار اسوشیتد پرس داخل دفتر شده گفت "خبر بسیار بد برایت دارم خبر بد اینست که یکی از کارمندان موسسه ملل متحد در اسلام به دفتر آژانس خبری اسوشیتد پرس تیلفون زده و گفته که امروز قصر ریاست جمهوری افغانستان بمبارد شده است و مسوول دفتر اسلام آباد قبل از اینکه

بتواند با من تماس بگیرد و آنرا با منابع دیگر در میان بگذارد خبر را به نشر رسانیده است. البته تقصیر دفتر ما در اسلام آباد نیست زیرا او اعضای سازمان ملل را نمی شناسد و سازمان ملل یك منبع موثق و شناخته شده است."
من گفتم "ما امروز حتی شاهد پرواز طیارات بر فضای کابل نبوده ایم و اتفاقاً امروز صبح من در داخل وزارت دفاع چند بار رفته ام و ثانیاً قصر ریاست جمهوری از محل اقامت ما یك کیلو متر فاصله ندارد چطور امکان دارد که چنین حادثه رخ داده باشد و ما بی خبر باشیم "معصوم نیز خبر مذکور را بی اساس خوانده گفت "از صبح امروز من در بالکن دفتر در زیر شعاع آفتاب نشسته بودم حتی آواز زدوخورد نیز شنیده نمی شد چه رسد به بمباران"

من پای تیلفون رفته به بی بی سی زنگ زدم آنها خبر بمباران کابل را شنیده و در برنامه کوتاه نیم روزی شان آنرا پخش نموده بودند و از اینکه در طول روز خبر بمباران کابل را به آنها نفرستاده بودم خیلی عصبی بودند که چرا من در ارسال خبر سهل انگاری نموده ام. خبر در پاکستان شنیده شده بود بعضی روزنامه ها و جراید پاکستانی به صورت فوق العاده اوراق را به نشر رسانیده و در بازار های پشاور خبر را از قول رادیو بی بی سی و آژانس خبری اسوشیتد پرس به فروش رسانیده بودند. مخالفین حکومت یکدیگر را تبریکی می دادند و در عده ای از کمپ های مهاجرین به استقبال حادثه شادیانه فیر گردیده بود.

رادیو بی بی سی حرف های مرا باور نکرد. آنها فکر کردند که من حقایق را پنهان می کنم. بعد از اینکه مصاحبه های فوق الذکر را برای شان فرستادم بخش فارسی رادیو بی بی سی خواست تا با من مصاحبه مستقیم نماید و به این ترتیب در وسط برنامه تهیه کننده از من جریان واقعات روز را پرسید من از هنر خبرنگاری کار گرفته به نقل قول مستقیم پرداختم و گفتم "هر دو جناح هم حکومت و هم جنبش ملی اسلامی افغانستان حادثه دیروز را یك سؤ تفاهم خواندند"

خبرنگار پرسید حادثات امروز از چه قرار است؟ در جواب گفتم "امروز صدای زدوخورد شنیده نمی شد ولی اوضاع شهر هنوز هم متشنج است. در اطراف پایگاه های حکومتی و جنبش ملی اسلامی سربازان بیشتر دیده می شوند. جاده فرودگاه کابل دیشب شاهد زدوخوردهای بوده ولی از تعداد تلفات احصائیه دقیق در دست نیست" نطاق پرسید "از بمباران امروز که گفته میشود قصر ریاست جمهوری هدف قرار گرفته چه گزارش دارید؟" جواب "امروز در شهر کابل بمباران صورت نگرفته و این گزارش بی اساس و نادرست است"

نطاق "همه از بمباران کابل حرف می زنند اما شما میگوئید که حقیقت ندارد. این خبر از طرف اداره ملل متحد در اسلام آباد اعلان گردیده است." جواب "من از یك کیلو متری قصر ریاست جمهوری با شما صحبت می کنم. در طول روز حتی صدای انفجار در شهر کابل شنیده نمیشد واتفاقاً در همان ساعت که شما اعلان کردید که بمباران صورت گرفته من در وزارت دفاع که در مقابل قصر ریاست جمهوری قرار دارد بودم. هیچ منبع دیگر خبر رسانی که در کابل نماینده دارند خبر را تائید نکرده اند نمی دانم ماموران سازمان ملل که در اسلام آباد نشسته اند به چه وسیله کابل را دیده و از بمباران حرف می زنند." نطاق "پس میگویید که کابل امروز بمباران نشده است؟" جواب "نه با صراحت و صداقت می گویم نه»

بعد از ختم مصاحبه نطاق گفت "به صداقت ژورنالیستیکی تو اعتماد داریم ولی چـون همه از بمباران حرف میزنند من مجبور بودم در سوالات پافشاری کنم".

فردای آن روز جان جینینگز در تلویزیون کابل ظاهر شد و از نشر خبر غلط توسط اداره اش از حکومت و مردم افغانستان معذرت خواست. جان در صحبت تلویزیونی اش ماموران سازمان ملل متحد را بی کفایت خوانده ادعا کرد که گویا ماموران آن سازمان نمی خواهند در زمستان سرد یخبندان به کابل دوباره بیایند بناءً دلایل می تراشند و اوضاع را به مقامات بلند تر وخیم جلوه می دهند تا زمستان را در منازل زیبای اسلام آباد سپری کنند.

مصاحبه من انعکاسات فراوان به دنبال داشت. بالای آتش کسانیکه حکومت کابل را سرنگون و خود را بر کرسی کابل در حال تکیه زدن می پنداشتند آب سرد ریخت، موج انتقادات متوجه من شد و چون باران بر سرم فرو ریخت و حتی یکی از نشریه های مجاهدین در پشاور از من اسم برده و در سرمقاله حادثات آنروز را "سؤ تفاهم حامد علمی" خوانده از من انتقاد کرد و آنرا یك جعل کاری خواند. در کابل اوراقی زیر عنوان سؤ تفاهم توزیع گردید و آنرا یك کودتا خواند که از جانب کمونیست ها به همکاری چند گروه به نظر آنها مجاهد نما براه انداخته شده بود. در ورق ذکر شده بود که بعضی عناصر می خواستند حکومت اسلامی را در اواخر سال ۱۹۹۲ سقوط داده در روز اول جنوری که روز تأسیس حزب دیموکراتیك افغانستان است حکومت دیگر در افغانستان تأسیس کنند. (این حادثه با حمله بر کابل توسط شورای هماهنگی در اول جنوری ۱۹۹٤ اشتباه نشود) اگر چه من به نقل قول مستقیم پرداخته

بودم ولی سیل انتقادات بر من وارد می آمد. حزب وحدت اسلامی با وجودیکه دانستند اطلاعات شان بی اساس بود ولی بازهم از من انتقاد میکردند که چرا اخبار شانرا به نشر نرسانده بودم. آنها فکر میکردند که این تنها من هستم که صلاحیت نشر و سانسور همه ادعاهای شانرا دارم و با آنها عمداً دشمنی می ورزم. این انتقاد حتی در آخرین روزهای اقامت من در کابل تکرار می شد.

* * *

اگر چه داکتر عبدالله خوب و به موقع در وزارت ظاهر شد ولی شایعات اسیر شدن احمد شاه مسعود را بیشتر ساخت و احزاب مختلف گزارشها متفاوت را در زمینه به نشر می رسانیدند. باید روز بعد احمد شاه مسعود را می دیدم اگر او را نمی دیدم شایعات قابل باور می بود. اطلاع آمد که شخص وزیر دفاع حوالی عصر به آن وزارت می آید. باید آنجا میرفتم و اگر امکان موجود می بود مصاحبهء مفصل راجع به جریانات روزهای گذشته با او می نمودم.

در اتاق انتظار وزیر دفاع افراد زیاد گرد آمده بودند و من نیز در انتظاردیدن وزیر دفاع بسر میبردم. یکی از سخنگویان آن وزارت گفت "برای چه آمده ای؟" در جواب گفتم "میخواهم وزیر دفاع را ببینم خصوصاً بعد از اینکه شایعه پخش شده که او اسیر گردیده است" او به شوخی اما با جدیت گفت "این خبر حقیقت دارد وزیر دفاع هنگامیکه می خواست از کابل به پغمان برود اسیر گردید و تا حال از وی اطلاع دقیق در دست نیست" ای وای کاش آن نماینده حزب وحدت می آمد ومرا به دیدار آقای مزاری می برد تا با او مصاحبه میکردم و گرفتاری وزیر دفاع را از زبان او به نشر می رساندم. آن نابکار چند بار آمد ولی حوالی شام که قرار گذشته بودیم تا مرا به دفتر مرکزی شان ببرد نیامد. ایکاش خودم به تنهایی میرفتم. آخر وزیر دفاع یك کشور اسیر گردیده است! خبر تکان دهنده و مهم. هنوز ده ها سوال و جواب و خاطره ها از مسعود در ذهنم خطور می کرد که سخنگوی وزارت دفاع دست مرا گرفته گفت "با من بیا که یك خبر مهم دیگر برایت بگویم ولی بکس دستی خویش را که در آن دستگاه ضبط صوت وجود دارد روی میز بگذار زیرا خبر کاملاً محرمانه و غیر قابل نشر می باشد "با او روان شدم، در پشت دروازه ای که در داخل آن دفتر وزیر دفاع قرار دارد ایستادم. آهسته در را باز کرده گفت "ببین که خاطرت

جمع شود" در داخل اتاق احمد شاه مسعود با جنرال رحیم وردك لوی درستیز، جنرال رحمت الله صافی معاون وزیر دفاع، محمد قسیم قوماندان نیروهای حکومتی در بالاحصار، انجنیر محمد ایوب سابق رئیس کمیته نظامی جمعیت اسلامی افغانستان در پشاور، جنرال محمد نعیم وردك رئیس کشف وزارت دفاع و محمد گل آریوب وال معاون وزیر دفاع در امور جهادی دورهم نشسته باهم صحبت میکردند. محمد قسیم در حالیکه شانه اش در حادثه شب گذشته زخم برداشته بود جریانات روزهای گذشته را بیان می کرد.

جلسهء رسمی تمام شده بود و جنرال صافی می خندید اما دو جنرال دیگر خسته و افسرده معلوم میشدند. من با استفاده از فرصت خواستم تا مسعود را به مصاحبه تشویق کنم ولی او مانند همیشه از مصاحبه نمودن خود داری کرد و افزود که فقط یك جمله دارد و آن اینکه "اوضاع به حالت عادی برگشته" میخواستم همین جمله را ضبط کنم اگر چه به درد من نمی خورد و نمیتوانستم از رادیو به نشر برسانم ولی به شایعات مبنی بر گرفتاری او خاتمه می داد. مسعود در پشت میز مصاحبه قرار گرفت و زمانیکه با چند خبرنگار و تیم تلویزیون افغانستان آماده شدیم او همان جمله را تکرار کرد. من خواستم تا او را زیر بمبارد سوالات قرار دهم ولی جنرال نعیم وردك رویش را به طرف من نموده گفت "کدام وقت دیگر، حالا وقت نداریم".

نزد من شایعات عاری از حقیقت ثابت شد اما زمانیکه یك جمله احمد شاه مسعود از تلویزیون کابل به نشر رسید شایعات را نه تنها خاتمه داده نتوانست بلکه به آن قوت بیشتر بخشید زیرا جمله فوق الذکر را می توان از لابلای مصاحبه های و سخنرانی ها به آسانی تهیه نموده به نشر رسانید. بدین ترتیب تا چند روز در شهر کابل، ولایات و حتی خارج از کشور شایعه به قوت خود باقی بود.

البته شایعه کاملاً بی اساس نبود زیرا نظر به گفته یك شاهد عینی بنام محمد حافظ پریانی که در همان شب مخوف با احمد شاه مسعود یکجا بود، مسعود در یکی از کوچه های منطقه وزیر اکبر خان توسط یکی از سربازان جنبش ملی اسلامی توقف داده شد. شب تاریك واشخاص غیر قابل شناسایی بودند. مسعود از موتر پائین شده به سرباز گفت که کیست؟ سرباز در جواب از او پرسید تا خود را معرفی کند. مسعود به سرباز گفت که وزیر دفاع است سرباز به مجرد شنیدن نام وزیر دفاع بروی آتش گشود ولی مسعود با حرکت سریع در پشت موتر پنهان شده از اصابت گلوله مصون گشت اما یکی از

همراهانش در پای خود جراحت برداشت. سرباز بعد از فیر نمودن چند گلوله خود را تسلیم کرد و بعد از مدتی دوباره رها گردیده راهی شمال افغانستان گردید.

علاوه بر چشم دید خودم، که گفتم میخواهم چند بیانیه راجع به جریانات همان روز را درین سفر نامه بیان کنم و آنچه را شنیده ام مختصراً بنویسم.

قبل از تدویر شورای اهل حل و عقد، در اواخر سال ۱۹۹۲، احمد شاه مسعود وزیر دفاع در دفتر کارش به من و خانم سولمازدبیری مبصر بخش شرقی رادیو بی بی سی وقت کافی داد تا راجع به تحولات سیاسی و نظامی از جمله تدویر شورای اهل حل و عقد از وی پرسش نماییم. اگر چه وی به نشر مصاحبه اش از طریق رادیو اجازه نداد و ادعا کرد که نباید وزیر دفاع و نظامیان در باره شورای اهل حل و عقد و مسایل سیاسی صحبت کنند اما راجع به حادثات همان روز چنین وضاحت داد "مخالفین دولت اسلامی از جمله حزب اسلامی، جنبش ملی و حزب وحدت میخواستند با کارگذاری یك بمب شخص وزیر دفاع را از بین ببرند و همزمان قوای بزرگ از مزارشریف به کابل وارد نمایند و حکومت را سقوط بدهند. اما به فضل پروردگار بمب در زیر پلی که وزیر دفاع هر روز از آن عبور میکند کشف شد و شخص عامل دستگیر گردید و در همان لحظه ما را از حمله نابهنگام قوای مخالفین اطلاع داد. قوای که در شمال کشور به منظور ارسال به کابل آماده گردیده بود به امید اینکه چند لحظه بعد بمب انفجار میکند به میدان هوایی پیاده شدند. در نزدیکی میدان هوایی با قوای دولتی که به زودی آماده نبرد گردیده بودند برخورد صورت گرفت و بعد از یك ضد حمله قوی میدان هوایی و اطراف آن تحت مراقبت شدید قوای وفادار به رئیس جمهور قرارگرفت. ما در همان ساعات از قوماندانان شمالی و پغمان کمك خواستیم آنها نیز با عجله به کابل آمدند. وقتی مخالفین دیدند که برنامه شان کشف و خنثی شد و قوای آنها در محاصره قرار گرفت از جنگ دست کشیده آنرا "یك سؤتفاهم" خواندند.»

اما عبدالمجید روزی معاون فرقه ۵۳ جنبش ملی اسلامی و قوماندان نیروهای آن گروه در کابل روز بعد از حادثه به من گفت "قرار بود سید منصور نادری عضو برجسته و یکی از موسسین جنبش ملی اسلامی افغانستان برای مذاکره به خاطر سهم جنبش در شورای اهل حل و عقد به کابل بیاید. ما برای این منظور اقدامات امنیتی را روی دست گرفته قطعات کوچك مسلح بین میدان هوایی و منطقه تایمنی جابجا نموده بودیم و برای معاینه و کمك به قطعات امنیتی چند تانك زرهی را با افراد مسلح از میدان هوایی به شهر

فرستادیم اما این قوا در جاده، میدان هوایی به کمین برخورده زد و خورد آغاز گردیده به سایر نقاط شهر خصوصاً ساحات مکروریان ها و بالاحصار سرایت کرد ولی زدوخورد زود خاموش شد وما این حادثه را یك سؤ تفاهم می نامیم".

یکی از پیلوتان قوای هوایی افغانستان که در همان روز در مزار شریف بود چشم دیدش را به طور کوتاه و مختصر گفت "درآن روز حدود چهار صد سرباز مسلح و مجهز در میدان هوایی شهر مزار شریف منتظر اعزام به کابل گرد آورده شده بودند و از ما خواسته شد تا در قسمت ارسال آنها به کابل تلاش کنیم ولی بعد از چند ساعت انتظار که من عوامل آنرا ندانستم سربازان از ارسال به کابل باز ماندند."

من از جریانات همان روز حکایات و روایات بسیار دارم ولی از ذکر آن درین سفر نامه خود داری کرده به همین مختصر اکتفا میکنم.

* * *

در آخرین هفته های سال ۱۹۹۲ عیسوی کابل در آستانه تدویر شورای اهل حل و عقد قرار گرفت ولی تدویر شورا چند بار به تعویق افتاد. این به تأخیر افتادن ها کاسه، صبر ژورنالستان و خارجی های مقیم کابل را لبریز نمود زیرا آنها مجبور بودند مصارف گزاف اقامت شان در کابل را بپردازند و از طرف دیگر عید کرسمس و رخصتی های سال نو عیسوی در شرف رسیدن بود و کابل را سرمای شدید و کمبود وسایل تسخین تهدید می کرد.

روزی عبدالعزیز مراد سخنگوی ریاست جمهوری افغانستان کنفرانس مطبوعاتی داشت و عده ای از خبرنگاران داخلی و خارجی در دفتر کار وی در عمارت وزارت دفاع افغانستان گرد آمده بودند. وی اعلان کرد که شورای اهل حل و عقد به خاطر مشکلات لوژستیکی و برف شدید در ولایات مرکزی افغانستان چند روز دیگر به تعویق افتاد. ترنس وایت خبرنگار آژانس خبری فرانسه با شوخی گفت "آقای مراد از مدتها به اینطرف منتظر شورای شما بوده ایم اما رخصتی های کرسمس و سال نو می رسد و ما باید به کشورهای خویش برگشته کرسمس و سال نو را با خانواده های خویش سپری کنیم و شما مجبورید چند روز منتظر ما نیز باشید تا بر گردیم و در غیر آن شما باید تکت های طیاره و مصارف روز ۲۸ دسامبر را که سال روز تولد جان جینینگز خبرنگار اسوشیتد پرس است، بپردازید زیرا ریاست جمهوری مجبور است جشن

سالگره او را برپا نماید" عزیز مراد خنده طولانی کرده گفت "به گمان اغلب شورا بعد از کرسمس برگزار خواهد شد." به این ترتیب چند کارمند سازمان ملل متحد در کابل و خبرنگار بخش جهانی رادیو بی بی سی با استفاده از رخصتی های سال نو و کرسمس و به امید به تعویق افتادن شورای به خارج از افغانستان سفر کردند.

من مخالف رفتن خبرنگار غربی رادیو بی بی سی از کابل بودم زیرا از انتخابات در پاکستان آموخته بودم که خبرنگار بسیار زود متهم به جانبداری از یك طرف میشود و کاندید شکست خورده در اولین بیانیه گناه شکست اش را برگردن وسایل ارتباط جمعی می اندازد. این مطالب را طی صحبت تیلفونی به اطلاع دفتر مرکزی رسانیده اظهار داشتم "در لحظات حساس که کشور در آستانه برگزاری شورای اهل حل و عقد قرار دارد نباید یگانه خبرنگار آن رادیو در کابل باشم. من به یك همراه و همکار غیر افغان ضرورت دارم "دفتر مرکزی اطلاع داد که تا چند روز دیگر یکتن از تهیه کنندگان بخش فارسی به کابل و شخص دیگر از بخش پشتو به قندهار سفر خواهد کرد. من پیشنهاد کردم اگر میرویس نمی تواند خبرنگار بخش فارسی را همراهی کند باید خبرنگار مذکور با یك فرمانده یا شخصی که عضویت یکی از تنظیم های مخالف حکومت پروفیسر ربانی را دارد از پاکستان به کابل بیاید تا مبادا چنان تصور شود که گویا ما در خدمت حکومت قرار داریم. در ضمن نام سه شخص از مخالفین حکومت را به آنها داده گفتم که در قست آمدن خبرنگار از پاکستان به کابل از آنها کمك بخواهید:

رادیو بی بی سی خانم ایرانی بنام سولمازدبیری سابق نطاق و تهیه کننده بخش فارسی و مبصر سیاسی بخش شرقی خویش را از طریق پشاور با یکتن از فرماندهان مخالف حکومت پروفیسر ربانی به کابل فرستاد.

ورود سولمازدبیری از طرف مقامات حکومتی، گروههای مخالف ودپلوماتهای مقیم کابل استقبال گردید حتی سفارت جمهوری اسلامی ایران و سفیر آن کشور با وجودیکه با رادیو بی بی سی رابطه خوب نداشتند از سولماز استقبال کردند زیرا هنگامیکه انقلاب اسلامی در ایران جریان داشت او با تبصره ها و مصاحبه هایش خدمات زیاد به انقلابیون اسلامی نموده و حتی متهم به پشتیبانی از انقلاب اسلامی ایران شده بود. علاوه بر آن سولماز مدت ده سال تبصره های جالب در باره افغانستان و جهاد افغانها می نوشت و گزارشات و تبصره های وی او را در بین افغانها بلند اواز ساخته بود.

هنگامیکه ترتیبات شورا به کندی پیش میرفت سروکله میرویس با چند خبرنگار دیگر پدیدار گشت. او بدون آنکه از مقامات حزب اسلامی نامه ای دریافت کرده باشد دست خالی به کابل آمد. در آن زمان نه تنها مسأله فرمان حزب اسلامی بر روابط آن گروه با بی بی سی تأثیر انداخته بود بلکه مصاحبه من با رادیو بی بی سی و رد خبر بمباران قصر ریاست جمهوری و مصاحبه ها با داکتر عبدالله و مسعود در حالیکه همه از گرفتاری و کشته شدن آنها صحبت می نمودند روابط مرا با مخالفین حکومت تیره تر نموده و تهیه نشر گزارشها از مقدمات شوراکه پرجنجال ترین روز های اقامت من در کابل بود، آنها را خشمگین ساخته بود.

چند گروه سیاسی و جهادی چنان نشان می دادند که گویا شورا را تحریم نموده اند اما در خفا می خواستند با مقامات حکومتی به تفاهم رسیده از نتیجه انتخابات بهره برداری نمایند.

رهبران یك عده از تنظیم ها ظاهراً به اعضای گروه های شان امر می دادند که با تمام قوا شورا را تخریب و تحریم کنند و خود در کمین بودند تا از حکومت امتیاز بدست آورند و در صورت بدست آوردن امتیاز در آن شرکت میکردند. آنها منتظر نتیجه انتخابات بودند اگر نتیجه شورا دلخواه انان می بود شورا یك مجمع اسلامی، قانونی و اصولی بود در غیر آن شورا تقلبی و بی اساس خوانده می شد.

در چنان شرایط تهیه نمودن اخبار دشوار ترین روز های یك خبرنگار بوده میتواند چنان که نه تنها من بلکه سایر خبرنگاران نیز با این مشکل روبرو بودند. چند گروه نمی خواستند با ما مصاحبه نموده و یا اعلامیهء رسمی علیه شورا صادر کنند ولی از ما میخواستند تا هر روز مصاحبه های و نظریاتی را به نشر برسانیم که در جهت تقبیح شورا صورت گرفته باشد.

در چنان حالات یکی از تهیه کنندگان بخش پشتوی رادیو بی بی سی بخاطر جمع آوری مصاحبه ها برای یکی از برنامه های تاریخی در قندهار بسر میبرد. وی پس از اقامت چند روزه اش در آن شهر به کویته پاکستان بر گشته در مصاحبه ای راجع به مقدمات شورا و حرکت نمایندگان آن ولایت بطرف کابل گفت" همه اعضای شورای اهل حل وعقد که از قندهار انتخاب شده اند اشخاص مستحق و محترم و بانفوذ در آن ولایت می باشند. من خودم شاهد بودم که انتخاب آنها اصولی و کاملاً بی طرفانه صورت گرفته و آنها با علاقه تمام راهی کابل شدند" این مصاحبه آتش خشم مخالفین حکومت را شعله ورتر

ساخت. یکی از گروه های در خفا مخالف حکومت و شورای اهل حل وعقد مرا احضار نموده خواستند تا با چند قوماندان شان که از ولایت قندهار بودند مصاحبه نمایم وادعا های شب گذشته همکارم را که از طریق بخش پشتو نشر گردیده بود رد نمایم. من گفتم «در حضور مامورین و کارمندان بلند پایه تنظیم با آنها مصاحبه نخواهم نمود باید بطور خصوصی با هر یك از قوماندانان شان جداگانه مصاحبه نمایم.» آنها برای مصاحبه اطاق کوچك را تهیه نمودند زمانیکه در اتاق بسته شد دوتن از قوماندانان قندهار هریك بصورت جداگانه چنان وانمود ساختند که نمی خواهند علیه شورا حرف بزنند اما مجبورند که امر تنظیم شانرا قبول نموده مصاحبه نمایند آن دو سوالات را کاملاً بی ربط و گنگ جواب دادند طوریکه قابل استفاده برای نشر نبود زمانیکه از اطاق خارج شدم نمیدانستم چه بگویم وچطور آن مصاحبه ها را به نشر برسانم فقط دو سه جمله از مصاحبه های آنان را با چند بیانیه و نظر یکجا نموده بصورت نظرات گوناگون به رادیو فرستادم.

چند روز به تدویر شورای اهل حل وعقد مانده بود که از پیر سید احمد گیلانی وقت ملاقات گرفتم با سولماز یکجا به اقامتگاه ایشان رفته راجع به شورا و آینده افغانستان صحبت نمودیم. ایشان کاندید ریاست جمهوری افغانستان بوده و می خواستند در انتخابات شورا در مقابل رئیس جمهور پروفیسر برهان الدین ربانی بیستند. سولماز پرسش های سیاسی را مطرح کرد و من به مصاحبه های مستقیم به لسانهای دری و پشتو اکتفا کردم. یکی از پرسش های من از وی این بود که اگر جناب شما به حیث رئیس جمهور افغانستان انتخاب شدید برنامه کارتان بطور کلی با عملکرد رئیس جمهور فعلی چه تفاوت خواهد داشت؟ ایشان جواب دادند" در مرحله اول کار را به اهل کارخواهم سپرد ودر پست های دولتی اشخاص مستحق رامقرر خواهم کرد"

مصاحبه به نشر رسید و سبب خشم مقامات حکومتی را فراهم ساخت طوریکه آنها مرا احضار نموده گفتند" بی طرفی ژورنالیستیکی را رعایت نکرده و با مخالفین رئیس جمهور طوری مصاحبه می نمایی گویا اینکه میخواهی به طرفداری آنها تبلیغ کنی در حالیکه این مصاحبه باید همزمان با مصاحبه رئیس جمهور یکجا نشر میشد و نظرات هر دو کاندید انتخابات همزمان انعکاس می یافت" جریده، *مجاهد* ارگان نشراتی جمعیت اسلامی افغانستان بالای مصاحبه پیر سید احمد گیلانی انتقاد شدیداللحن نموده و بر جمله" کار را به اهل کار خواهم سپرد" تبصره طولانی نوشته و کلمات نیش

لیزدوسیت از موتر عقبی که با یکی از فرماندهان مجاهدین همسفر بود نزدیك ما آمده به لسان دری صدا زده گفت "حامد جان کابل رسیدم کابل زنده باد زنده باد الله اکبر الله اکبر".

کاروان توقف نموده بود و هیچ کس اطلاع نداشت که علت توقف کاروان چیست و محافظین مسلح که با ما همراه بودند در جلو کاروان طوری در یك صف ایستاده بودند که کسی را مجال جلو رفتن نمی دادند. از امیر کاروان خبری نبود عده ای به این باور بودند که امیر به تنهایی به کابل رفته است. صدای غرش تانك که قبلاً شنیده بودیم و دیدن گلوله های سرخ رنگ که از دور مشاهده می شد گمان ما را قوت می بخشید که امیر سوار بر تانك به شهر رفته و فاتحین به استقبال او گلوله شلیك می کنند.

ساعت یازده شب مردی مسلح از دور در وسط جاده آرام آرام به طرف کاروان می آمد و به مجرد رسیدن به صف محافظین مسلح با آواز بلند که همه را متوجه خود ساخت گفت "موتر خبرنگاران را اجازه بدهید که بیاید"

در بس که ما را تا وادی کابل آورده بود جا گرفتیم، از لابلای ده ها هم رکاب و از صف محافظین گذشته در حالیکه چراغ های موتر خاموش بود به طرف کابل روان شدیم. بعد از طی مسافهء اندك مرد مسلح راننده را دستور داد تا از جاده اصلی خارج شده به طرف راست دور بخورد.

در چند صد متری جاده اصلی در نزدیك یك قریه موتر توقف کرد و آرام آرام بدون کوچکترین سروصدا راهی دهکده تنگی غارو شده به داخل یکی از حویلی های قریه رهنمایی گردیدیم و در یك اتاق بزرگ که مهمانخانه ملك قریه بود جا گرفتیم.

دیری نگذشت که شخصی میانه سال بلند قامت چراغ بدست وارد اتاق شده با هر یك احوال پرسی نمود. او ملك قریه بود و نظر به گفته خودش علاوه بر ملك بودن در یکی از دوایر حکومتی در شهر کابل وظیفه اجرا می کرد. ملك قریه از چند روز به اینطرف مصروفیت های فراوان داشت از جمله وی توانسته بود رابطه جنرالان فرقه ۱٦ زرهدار واقع پلچرخی را با قوماندان مجاهدین حرکت انقلاب اسلامی افغانستان به نام مولوی صدیق الله برقرار سازد و در تسلیم دهی فرقه نقش اساسی را بازی نماید. وی ادعا می کرد که سالها قبل با شهید مولوی شفیع الله قوماندان مجاهدین کوه صافی برادر مولوی صدیق الله همکار بود و به حیث شخص ارتباطی وی ایفای وظیفه می کرده است.

ملك قریه بعد از احوال پرسی مختصر و گفتن "مانده نباشی" به هر یك ما از

دار را نثار من نیز نموده بودند.

در سر درگمی وظیفوی قرار داشتم. از هر طرف مورد ملامتی قرار می گرفتم در حالیکه مقصر نبودم وراه بیرون رفت از این معضله را جز استعفی چیزی دیگر نمی دانستم.

در چنان حالات اطلاع آمد که پروفیسر صبغت الله مجددی در حالیکه از وضع صحی خوب برخوردار نیستند به حومهء شهر کابل آمده و در منطقه پلچرخی اقامت اختیار نموده است. من با معصوم به دیدار مجددی رفتیم ایشان مارا پذیرفته در اولین فرصت بعداز احوال پرسی مختصر و سرد از من شکایت نموده گفت" من ترا پسر خطاب می کردم و مانند فرزند عزیز می داشتم و مطمئن بودم که یك خبرنگار خوب و صادق هستی ولی در چند ماه اخیر گزارشها و مصاحبه ها و نظرات تو مرا مایوس و سخت آزرده ساخته است توقع چنین کاراز تو نمی رفت. چند روز قبل در جلسه شورای رهبری راجع به گزارشهای تو تبصره صورت گرفت ولی من از خودت دفاع نموده اظهار داشتم که تو بی طرف، وطندوست و صادق هستی اما کمتر کسی حرف های مرا باور کردند می ترسم به تو آسیبی برسد"

پروفیسر مجددی با چنان نرمی و دلسوزی حرف میزد که بی اختیار اشك از چشمان معصوم جاری شد من گفتم" بخداوند متعال قسم است که کار کردن در کابل را صرف بخاطر دین وطن و وطندارانم انجام میدهم. در دولت اسلامی کار های خوب به من پیشنهاد شده است. یکی از اعضای تنظیم شما که از بلند پایگان وزارت خارجه است به من پیشنهاد کار را در یکی از سفارت خانه های افغانستان در خارج نمود ولی من نپذیرفتم و آن وظایف را کم اهمیت جلوه دادم. من میخواهم در کشورم باشم در روزهای مهاجرت و آوارگی رنج فراوان برده ام نمی خواهم دو باره از وطنم جداشوم وعلت آمدنم نزد شما دو مسئله است اول اینکه می خواهم از صحتمندی شما اطلاع پیدا کنم و دست تانرا بوسیده طالب دعا گردم و دوم اینکه می خواهم به شما عرض کنم که وضع موجوده در کشور برای ما خبرنگاران طاقت فرساست ما قادر به ادامهء کار خویش در چنین شرایط که هر کس و ناکس میخواهد بالای ما فشار بیاورد و مارا متهم به جانب داری از این وآن می نمایند نیستیم. اگر شورای رهبری مشکل ما را مورد بحث قرار دهد تا راه حل برای ادامه کار ما پیدا شود خوب در غیر آن مشکلات فراوان سر راه داریم. من از شما مشوره میخواهم که آیا می توانم عریضه ترتیب داده به شورای رهبری تحویل کنم یا اینکه امکان آن موجود است

که شورای رهبری مرا احضار کرده به من وقت دهند که در قسمت گزارشات ومشکلات خویش به ایشان عرض و داد خواهی کنم و مرا مورد استفسار قرار دهند؟ زیرا ادارات قضائی فعال نگردیده واز صلاحیت کافی و موثریت لازم بر خوردار نیستند"

پروفیسر مجددی محبت نموده گفت" سخنان ترا به شورای رهبری شخصاً می رسانم مطمئن باش ولی اگر مشوره مرا گوش میکنی یك حرف برایت دارم. کاری را که میکنی و در راهی که روان هستی شر بیشتر دارد تا خیر. ادامه کار بیش از این به شهرت و محبوبیت تو صدمه میزند و مبادا خدای ناکرده جهاد تو خراب شود"

از مجددی اجازه خواسته بطرف شهر کابل روان شدم. سخنان رئیس جمهور پیشین تاثیر عجیب در من و معصوم افکنده بود. من ساکت نشسته و معصوم چند بار اشك هایش را پاك کرد و با خود زمزمه میکرد" اولاد غریب هیچ کس از تو خوش نیست" نمیدانم مقصد معصوم چه بود ولی اصطلاح" اولاد غریب" همواره ورد زبان او بود و در بسا موارد در قسمت خودش به زبان می آورد.

شورا تمام شد و پروفیسر برهان الدین ربانی بحیث رئیس جمهور انتخاب گردید. من وسولماز و سوزی پرایس که تازه به کابل برگشته بود با معصوم به ملاقات رئیس جمهور رفته وانتخابش را تبریکی گفتیم و اظهار کردیم که ما تا آخرین حد کوشش کردیم تا بیطرفی ژورنالیستي خویش را در جریان شورای اهل حل و عقد حفظ کنیم. رئیس جمهور از ما تشکر نموده گفت که سولماز وظیفه دارد تا مقامات بی بی سی را در لندن متقاعد سازد تا بیطرفی شانرا حفظ کرده کوشش کنند در مصـــاحبه ها و گزارشهای شان توازن خبری را رعایت نمایند.

سولماز راهی انگلستان شد و مقامات بی بی سی طی صحبت تیلفونی اطلاع دادند که برای یك دوره آموزشی به لندن بروم واز طرف دیگر باید در باره برنامه های سال آینده و تقسیم وظایف میان من ومعصوم و میرویس با آنها صحبت نمایم.

هنوز سولماز از کابل نرفته بود که یکی از تهیه کنندگان بخش پشتوی رادیو بی بی سی بنام علی ارغنداوی به کابل آمد. علی ارغنداوی سابق استاد پوهنتون کابل بود و داکتر تاریخ است و به مسایل سیاسی علاقه چندان ندارد اگر چه چند مصاحبه راجع به اوضاع سیاسی و مسایل همان روز افغانستان نموده اما بیشتر علاقه مند جمع آوری مصاحبه های تاریخی بود. او میخواست

رئیس جمهور پروفیسر ربانی را دیده راجع به آغاز جهاد و آغاز مبارزه پروفیسر با وی مصاحبه نماید واز تاریخچه نهضت اسلامی افغانستان از وی پرسش ها نماید. اگر چه ارغنداوی در شهر جلال آباد انجنیر حکمتیار را دیده واز معلومات او مبنی بر تشکیل نهضت اسلامی پرسیده بود و صرف بخاطر دیدن پروفیسر ربانی و چند استاد پوهنتون کابل که هم مسلکان و دوستان قدیم او بودند به کابل آمده بود.

اگر چه ارغنداوی زمانی به کابل رسید که از جنگ و درگیری خبری نبود ولی سرمای شدید و نبودن وسایل تسخین در دفتر بی بی سی و خوابیدن چند نفر در یکی از زیر زمینی های دفتر برای او حیران کننده و دور از تصور تلقی میشد.

برای دیدن پروفیسر ربانی با مقامات قصر ریاست جمهوری در تماس شدیم ولی آنها موفق به تعیین وقت ملاقات نشدند و از جانبی مصروفیت های بیش از حد پروفیسر ربانی او را مجال صحبت راجع به موضوعات تاریخی نمی داد.

روز جمعه ساعت نه صبح به دروازه اقامتگاه پروفیسر ربانی با صدها مشکل و واسطه رسیدیم و عریضه کوچك ترتیب داده توسط یکی از محافظین به داخل فرستادم و از پروفیسر تعیین وقت ملاقات خواستم. در عریضه کوچك از آمدن ارغنداوی بدون ذکر برنامه اش یادآوری کردم. پروفیسرربانی شخصاً ارغنداوی را می شناخت زیرا ارغنداوی نیز در سالهای قبل از جنگ استاد پوهنتون کابل و در منطقه خیرخانه شهر کابل سکونت داشت و همه روزه با استفاده از بس مربوط پوهنتون با پروفیسر یکجا به تدریس می آمد. پروفیسر ربانی اطلاع داد که ساعت چهار بعد از ظهر در قصر ریاست جمهوری من و ارغنداوی را به حضور می پذیرد. ساعت چهار پروفیسر ربانی با آقای عزیز مراد سخنگوی و رئیس مطبوعاتی قصر ریاست جمهوری آمدند. رئیس جمهور با ارغنداوی احوال پرسی گرم نموده از گذشته ها یاد آوری کردند.

پروفیسر ربانی یادآور شد که در روزهای جمعه از ملاقات ها و مصاحبه خودداری می کنند ولی چون ارغنداوی از راه دور به کابل آمده و تهیه کننده موفق رادیوست و از آن طریق خدمات زیاد به مردم افغانستان نموده و می نماید به او وقت ملاقات داده است. از اینکه در اوایل صبح ما را به حضور نه پذیرفت از ما خواست تا آزرده نباشیم. ارغنداوی بعد از ذکر نمودن برنامه تاریخی و مقصد آمدنش به کابل پرسش هایش را راجع به مسایل سیاسی و تاریخی آغاز کرد و پروفیسر ربانی خلاف توقع من، عزیز مراد و ارغنداوی

خاطرات دو سه دهه قبل را با ذکر روز و ساعت و دقیقه و بازیگران آن صحنه ها چنان بیان می کرد که تو گویی دارد کتاب تاریخ را صفحه به صفحه می خواند. جوابات و بیانات و توضیحات پروفیسر ربانی جزء تاریخ معاصر افغانستان است و بدون شك ارغنداوی از آنها برای نوشتن تاریخ کشور استفاده خواهد کرد ولی من به نوشتن داستان کوتاه مهاجرت پروفیسر ربانی از زبان خودش اکتفا می کنم و داستان وداع از کشورش را درین وداعیه خود نوشته و آنچه را از رئیس جمهور شنیده ام می نویسم :

"... محمد داود به عنوان اینکه اخوانی ها می خواهند از طریق یك کودتا حکومت را بر اندازند به بازداشت وسیع اعضای نهضت اسلامی آغاز کرد. عساکر حکومتی بالای منزل استاد غلام محمد نیازی و من حمله نمودند. استاد نیازی دستگیر شد اما من در منزل نبودم. بعد از آنکه از دستگیری نیازی باخبر شدم سه شب در یك مخفی گاه بسر بردم. درین سه شب سنجیدم که راه دیگر وجود ندارد اگر حکومت از محلات دیگر مرا دستگیر نماید کار خوب و به شان ما برابر نخواهد بود بناءً روز سوم تصمیم گرفتم که از مخفی گاه بر آمده به خانه برگردم. اعضای خانواده به فکر این بودند که دستگیر شده ام. من به خانه برگشتم و وصیت نامه نوشتم و نام چند نفر را که از آن ها قرضدار بودم به خانواده گفتم و از آنها خواستم تا قرض های مرا ادا کنند. بسوی سرنوشت نامعلوم براه افتاده روانه پوهنتون کابل شدم و با خود سنجیدم که اگر مرا در داخل پوهنتون دستگیر کنند پر افتخار تر و آبرومندانه تر خواهد بود.

زمانیکه داخل بس پوهنتون کابل شدم استادان یکی به طرف دیگر می دیدند و حیران بودند از اینکه من چرا سوار بس می شوم زیرا پولیس در تعقیب من است و عده ای اطلاع یافته بودند که دستگیر شده ام. زمانیکه به پوهنتون رسیدم بدون توقف به صنف دوم رفته به تدریس آغاز نمودم بعد از پنجاه دقیقه تدریس چند افسر پولیس و صاحب منصب با لباس های رسمی و شخصی داخل صنف شده به من گفتند که با شما کار داریم. من از آنها اجازه خواسته به اداره فاکولته رفته چند مونوگراف را که از محصلین صنف چهارم نزدم بود به اداره تسلیم کردم. از فاکولته شرعیات به فاکولته ادبیات رفته با شاگردان صنف سوم فلسفه و استادان آن فاکولته خدا حافظی نمودم. از فاکولته ادبیات به اساس امر پولیس به دهلیز فاکولته تعلیم و تربیه داخل شدم در ختم دهلیز پولیس ها با یك موتر جیپ و یك موتر فلکس واگن مجهز با مخابره منتظر بودند. من به عقب نگاه نمی کردم اما نظر به گفته شاهدان ده ها شاگرد در

عقب من روان بودند. هنوز در پنج متری قسمت آخر دهلیز نرسیده بودم که از عقب شاگردی صدا زده گفت استاد خود را تسلیم نکنید. زمانیکه به او نگاه کردم اشك از چشمانش جاری بود. حالت عجیب به من دست داد نمی دانم به شاگرد چه جواب دادم ولی به پولیس ها گفتم که به آن شخصی که شما را دستور داده بگویید که یکبار این جا بیاید. با ده ها شاگرد که از عقب من روان بودند از دروازه دیگر فاکولته حقوق خارج شده باشش شاگرد دیگر سوار بر یك تاکسی شده از پوهنتون به کارته سخی روانه شدم. در کارته سخی از تاکسی پایین شده به کوه عقب زیارت سخی بالا شدم. از جوانان که با من آمده بودند خواستم تا به لیلیه پوهنتون رفته یك جوره لباس محلی بیاورند. من هیچ گونه برنامه نداشتم بطرف شهر کابل و دامنه های قرغه می دیدم سبزه ها تازه رسیده بود، شهر کابل زیبا به نظر می رسید و آرام، خاموش و معصوم معلوم می شد. به شهر نگاه کرده اشك می ریختم و با خود می گفتم که وطن به چنگال کمونیستها و روسها خواهد افتاد. آیا دو باره آزاد خواهد شد؟ (زمانیکه پروفیسر ربانی به اینجا رسید مکث کرده سرش را پایین گرفت و در چشمان من واز غنداوی و مراد اشك حلقه زد)

جوانان لباس محلی آوردند اما من هیچ گونه بر نامه نداشتم و نمی دانستم کجا بروم و چه کنم. یکی از محصلین گفت به خانه برویم دیگری پیشنهاد شمال کشور را نمود اما من به آنها گفتم که چه در خانه و چه در شمال کشور به چنگال حکومت خواهم افتاد.

یکتن از محصلین پیشنهاد نمود که به جلال آباد به منزل او بروم این پیشنهاد را پذیرفتم و به آن موافقت نمودم آن محصل پیشنهاد اش را تکمیل نموده گفت از جلال آباد به کنر خواهیم رفت. من بدون آنکه بدانم در جلال آباد چه اتفاق خواهد افتاد و برنامه ام در آنجا چه خواهد بود پیشنهاد محصل را پذیرفته سه تن از محصلین را موظف ساختم که به ایستگاه موتر های جلال آباد رفته سوار بس شوند و درقسمت یکه توت از بس پایین شده دوتن دیگر با من سوار بس شوند.

سه تن سوار به تاکسی از بیراهه و کوچه بندی ها و پس کوچه ها به منطقه یکه توت رسیدم. بس به یکه توت رسید و آنها از بس پایین شده به عوض با دو محصل دیگر سوار بر بس شدیم و در جلال آباد پیاده گردیدیم. بازهم در جلال آباد برنامه نداشته یك شب در آن شهر بودیم و از آنجا عازم کنرها شدیم. در کنر هفت شب ماندیم. از کابل خبر آمد که حکومت به دستگیری وسیع آغا

نموده عده زیاد محصلین را گرفتار نموده است. عده ای از محصلین می خواستند پوهنتون را ترک کنند و فرار نمایند به آنها پیام فرستاده گفتم کسانیکه تا حال افشا نشده اند و متیقن هستند که افشا نمی شوند در پوهنتون باقی بمانند. چند محصل دیگر نیز در کنر با ما یکجا شد. آنها پیشنهاد کردند که به پاکستان برویم. من از پاکستان هراس داشتم زیرا در آنجا ذوالفقار علی بوتو با افکار سوسیالیستی حکومت می کرد. اما من بخاطر گرفتاری بیش از حد محصلین توسط حکومت و کم نمودن فشار بالای آنها تن به تقدیر داده از افغانستان خارج شده به مناطق قبایلی پناهنده شدم.

به دنبال سر نوشت مجهول از مناطق قبایلی به شبقدر در منزل یکی از خوانین منطقه که مربوط جماعت اسلامی پاکستان بود رفته و از آنجا راهی پشاور گردیدم.

در پشاور برایم اطلاع دادند که ذوالفقار علی بوتو می خواهد با من ملاقات کند. من آن ملاقات را لازم نمی دیدم بناً به نوشتن یك گزارش از اوضاع افغانستان اکتفا نموده آن نامه را به بوتو فرستادم.

در پشاور شنیدم که سردار محمد داود می خواهد تغییر عقیده بدهد و از کمونیست ها رو بگرداند من در آن زمان نامه ای به محمد داود نوشته گفتم اگر میخواهی از طریق اختناق و زور بالای مردم حکومت کنی موفق نخواهی شد این زدو بند ها و حکومت نمودن از طریق جواسیس در برابر خشم مردم معنی و حیثیت ندارد به تو توصیه می کنم که دروازه های زندان ها را باز کن و از راهی که زوان هستی بر گرد. ما سپاهی اسلام و وطن هستیم اگر آزادی آوردی و کمونیست ها را از مراکز قدرت دور نمودی ما به حیث سپاهی نه به عنوان کارمند دولت در کنار تو خواهیم ایستاد.

اتفاقاً بعد از تأسیس حکومت اسلامی همین نامه مرا در یکی از دوسیه های صدرات پیدا کردند که تا هنوز حفظ دفتر صدراعظم می باشد"

***

شورای اهل حل وعقد تمام شد ولی سیل انتقادات واهی و بی اساس مبنی بر ارسال گزارشهای ما از جریان شورا بر من وارد می شد و گروههای سیاسی وافراد بلند پایه و کم اهمیت تنظیم ها و گروههای سیاسی غیر مسئولانه حرف های شانرا میزدند و حتی تهدید های شانرا تکرار می کردند در حالیکه من کاملاً اصول ژورنالیستي را رعایت نموده بودم. از ما خبرنگاران بی دست و پا

بدون و سایل و امکانات بدون داشتن آیینهء سکندر و جام جم و سرمه سلیمانی و چشمان جادویی و دستان کامپیوتری توقعات خارق العاده و حرکات محیرالعقول خلاف معمول آرزو می کردند.

عده ای ما را متهم می نمودند که چرا در روزیکه شورا جریان داشت از زد وخورد دو قوماندان در یکی از ولسوالی های ولایت نیمروز گزارش نفرستادی! دیگری می گفت چرا در گزارش از کسر معاش یکی از مامورین ریاست مجادله آفات زراعتی ذکر ننمودی!! و دیگری می گفت چرا...

ما خبرنگاران نه تنها در روزهای که شورا جریان داشت با مشکلات دست و پنجه نرم می کردیم بلکه همه روزه مشکل تازه و دروغ تازه و اتهام تازه و تهدید تازه سر راه ما سبز می شد. و اگر در هر ولسوالی و هر ده افغانستان یك خبرنگار وجود می داشت و برای گزارش دادن نظرات و ادعاهای هر گروه افغان ده خبرنگار موظف می گردید و برنامه های نیم ساعته و یك ساعته رادیو بی بی سی و صدای امریکا و صدای آلمان به صدها ساعت افزایش می یافت باز هم از انتقادات و اتهامات در امان نمی بودیم.

برای بیان گوشه ای از مشکلات خویش گزارشی طولانی به رادیو بی بی سی فرستادم. در گزارش با ترنس وایت نماینده آژانس فرانس پرس، جان جینینگز نماینده آژانس اسوشیتد پرس و عبدالحفیظ منصور رئیس آژانس اطلاعاتی باختر مصاحبه ها نموده بودم. گزارش من از هر دوبخش فارسی و پشتوی رادیو بی بی سی زیرعنوان مشکلات خبرنگاران درافغانستان طور ذیل به نشر رسید:

در گرماگرم جنگ های داخلی و مشکلات سیاسی افغانستان خبرنگاران برای تهیه وارسال گزارشهای مستقیم و واقعیت از این کشور با انبوهی از مشکلات روبرو هستند. صرف نظر از فرستادن گزارش واقعی که می تواند جان خبرنگار را بطور جدی به مخاطره بیندازد مشکل اصلی دستیابی به واقعیت است. صاحب مقام های دولتی و مسوولین احساس علاقه به اظهار نظر در باره رویدادهای کشور نشان نمی دهند و اظهارات به عمل آمده نیز غالباً ضدو نقیض است. درین میان خبرنگاران نا چارند به گفته مردمان عادی که بیشتر به شایعه مبتنی است تا واقعیت تکیه کنند. حامد علمی همکار ما در کابل در مورد این مشکلات گزارشی فرستاده است؛ به این شرح :

تهیه گزارش در شرایط جنگی بهرحال ساده نیست اما گزارشگری در افغانستان جنگ زده کار جنون آمیز تلقی می شود. بنابر یك مثل قدیمی در افغانستان خلاف گو دشمن است و دشمن باید کشته شود. در چنین شرایطی

خبرنگاران مجبور اند با احتیاط های بیش از حد مجاز انجام وظیفه کنند. اتهامات بیجا و تهدید های جدی رواج دارد و فرستادن گزارش واقعی می تواند به قمیت جان خبرنگار تمام شود اما مشکل اصلی دستیابی به واقعیت ها است. جان جینینگز خبرنگار اسوشیتدپریس در کابل می گوید برای تهیه یك گزارش واقعی گاه مجبور است با صد منبع تماس بگیرد.

(صدای جان با ترجمه) "مشکل بزرگ خبرنگاران در کابل اینست که برای دستیابی به حقایق غالباً باید انرژی زیاد مصرف کنند. در مورد حادثه ای که ممکن است اتفاق افتاده باشد در بعضی موارد مجبورید با صد یا دوصد نفر صحبت کنید. همه اظهارات آنها را که همیشه به هم متفاوت است سنجیده تا دریابید که احتمالاً چه چیز اتفاق افتاده است بالاخره در ارسال گزارش باز باید جانب احتیاط را رعایت کنید."

ترنس وایت نماینده خبرگزاری فرانسه در کابل نیز مشکل را این طور تشریح می کند.

(صدای ترنس، ترجمه) "اگر بخواهم صادقانه بگویم بزرگترین مشکل ما در کابل بدست آوردن اطلاعات دقیق است. سخنگویان دولت را به سادگی نمی توان پیدا کرد و وقتی هم که موفق به ملاقات شان می شوید اطلاعات ضدونقیض در اختیار تان قرار می دهند و اگر بخواهید به اظهارات مردم عادی تکیه کنید اطلاعات دقیق بدست نخواهید آورد. اغلب آن شایعه است. بنابرین جمع آوری اطلاعاتی که مبتنی بر واقعیت باشد تقریباً ناممکن است. مشکلات مسأله بعدی به ارسال خبر مربوط می شود. ما هفته ها است که در کابل برق نداریم. من گزارش هایم را از طریق تیلفون ماهواره ای می فرستم و فراموش نکنید که در بسیاری از موارد وظایف خود را در زیر باران حملات موشکی انجام می دهم."

جان جینینگز می گوید باوجودیکه مقامات دولتی افغانستان روش دوستانه را برای خبرنگاران اتخاذ می کنند اما اکثر آنها و همچنان مسؤلان احزاب مختلف هنوز از اهمیت نقش رسانه گروهی آزاد که در مواردی می تواند به نفع آنها باشد آگاه نیستند.

(صدای جان، ترجمه) "دولت افغانستان دولت دکتاتوری نیست. ما آزادانه به هر جا که لازم باشد می رویم و بدون آنکه کسی در کار مداخله کند هر چه بخواهیم بدون هر گونه محدودیت صحبت می کنیم این در مقایسه با رژیم سابق تحول مثبت است.

اما از طرف دیگر به نظر می رسد مسؤلان فعلی دولت و احزاب مخالف آنطور که باید از نقش رسانه های گروهی آزاد آگاه نیستند و در مواردي که همکاری می تواند به نفع آنها تمام شود نیز از این کار خود داری می کنند. مسؤلان دولتی یا در دسترس نیستند یا حقیقت را نمی گویند. به عبارت دیگر با خبرنگاران خارجی فعالانه همکاری نمی کنند."

عدم آگاهی از واقعیت در کابل تنها به خبرنگاران خارجی محدود نمی شود هیات های سیاسی مقیم افغانستان نیز با همین مشکل مواجه هستند.

ترنس وایت می گوید درین مورد باید همکاری نزدیك میان خبرنگاران و دپلوماتها بر قرار شود.

(صدای ترنس، ترجمه) البته مقدار اعضای هیأت های نمایندگی سیاسی در کابل خیلی کم است و دسترسی به اطلاعات برای آنها همان قدر محدود است که ما تجربه می کنیم و در واقع در بسیاری موارد آن ها برای کسب اطلاعات به ما روی می آورند. اما بطور کلی دپلوماتهایی که دارای اطلاعات هستند آنها را در اختیار خبرنگاران قرار می دهند و بر عکس. در نهایت همه ما برای یك هدف اینجا آمده ایم وهمکاری خوب میان ما وجوددارد."

به مشکلات خبرنگاران خارجی و دپلوماتهای مقیم کابل مشکلات تنها اداره خبر رسانی رسمی افغانستان را نیز باید علاوه کرد. عبدالحفیظ منصور ریس خبرگزاری رسمی باختر رژیم های گذشته را مسؤول مشکلات فنی و بی اهمیت شدن این خبرگزاری میداند :

"عموماً مشکلات در ارتباط تهیه و نشر خبر از طرف آژانش باختر را به دو دسته تقسیم می کنیم. قسمت اعظم مشکلات ناشی از ضعف ها و نارسایی های رژیم قبل بود چه از نظر تخنیکی توجه نکردند و چه از نظر تبلیغات منفی و مبالغه های که در تهیه خبر بکار برده اند حیثیت آژانس باختر را به کلی ضربه زده اند. این نکته قابل توجه است که حکومت بسان سایر ساحات در ساحه تبلیغات نیز کاملاً وابسته به شوروی بود واین وابستگی موجب ان شده بود که خودشان ابتکار به خرچ ندهند و از نگاه تخنیکی و از نظر کمی و کیفی کدام تلاش درین جهت نکنند فقط منتظر باشند که آژانس تاس و سایر آژانس های کشور های کمونیستی کارشان را به پیش ببرند.

مشکل دومی تا حد زیادی می تواند برطرز کار ما تأثیرات ناگوار بیفگند وآن عدم امنیت سرتاسری در افغانستان است که ژورنالستان و خبرنگاران ما نمی توانند دريك فضای باز تر فعالیت کنند.»

مدتها است که به روزنامه ها و هفته نامه های آزاد در کابل اجازه نشر داده نشده است در همین حال به علت مسدود بودن راه ها و مشکلات مربوط به حمل ونقل نه تنها اهالی پایتخت بلکه روز نامه نگاران داخلی و خارجی نیز از دریافت روز نامه ها و مجلات خارجی محروم مانده اند. در کابل انزوای خبری یك حقیقت مسلم است

روزگار دشوار خبرنگاران در کابل گزارشی بود از حامد علمی همکار مادر کابل- ۱۹ جنوری ۱۹۹۳

* * *

برای سفر به انگلستان آمادگی می گرفتم و می خواستم با استفاده از این سفر به ایتالیا و روسیه و فرانسه نیز بروم و در صورت امکان با محمد ظاهرشاه پادشاه سابق افغانستان که در روم بسر میبرد مصاحبه نمایم و درمسکو اعضای بلند پایه حزب دیموکراتیك افغانستان را دیده راجع به نقش آنها در مسایل سیاسی و آینده افغانستان بپرسم. به سفارت ایتالیا در کابل برای اخذ ویزه مزاجعه کردم آنها گفتند که چون در صدد بستن سفارت شان در کابل می باشند باید ویزه را از اسلام آباد حاصل کنم.

کابل را به قصد پاکستان ترك کردم و با کاروانی متشکل از چند دپلومات مقیم کابل، آقایان حامد کرزی معین وزارت خارجه افغانستان و بهبود مختار زاده رئیس فابریکه بوت آهو کابل از راه سروبی و درونته به جلال آباد و تورخم رسیدیم. در تورخم پیرسیداحمدگیلانی رهبر محاذ ملی اسلامی افغانستان وسایر بلند پایگان این گروه منتظر عبور از مرز بودند. آنها میخواستند در جلسه ای شرکت کنند که بخاطر تشکیل کابینه و نتایج شورای اهل حل وعقد در جلال آباد برگزار میشد. رهبر محاذ ملی اسلامی افغانستان آزرده خاطر بود و نظر به اظهار یکی از نزدیکان او ایشان بخاطر گزارشهای من از جریان شورا ناخوش بوذند. سید محمد گیلانی فرزند ایشان مرا به گوشه ای خوانده گفت" دیگران بر تو فشار می آورند تا حقیقت را نگویی ولی ما ترا نوازش میدهیم تا حقیقت را بیان کنی" او بعداز تکرار این جمله خندیده از اوضاع کابل جویای معلومات شد و من فشرده اوضاع را برای او و چند مقام بلند پایه آن گروه بیان کرده وآنچه قابل گفتن بود گفتم و از جریان شورا و چند قوماندان و نماینده شان که نخواستند علیه شورا حرف بزنند بدون آنکه اسم های شانرا فاش سازم به آنها گفته واز بی طرفی ژورنالیستي خویش به آنها اطمینان دادم.

جا برخاسته گفت "به حویلی دیگر می رویم تا مهمانان به چیزی ضرورت نداشته باشند." ما تصور نمودیم که شاید چند تن از هم رکابان امیر در عقب ما روان شده در حویلی دیگر جا گرفته اند. تصور ما غلط ثابت شد طوریکه بعد از وقفه کوتاه ملک قریه در حالیکه گونه هایش جلا می داد و چشمانش در روشنایی کمرنگ چراغ دستی برق می زد داخل اتاق شده سلام گفت. از ملک قریه پرسیدم که مهمانان دیگر کی ها هستند؟ او نمی خواست به پرسش من جواب بدهد ولی زیر تأثیر احساساتش قرار گرفته گفت "نمی دانم که خداوند متعال امشب چه سعادت بزرگی را نصیب من گردانیده است. سعادتی از این چه بهتر که رئیس جمهور مسلمان و مجاهد امشب مهمان من غریب و بیچاره شده است." او با گفتن این جمله به گریه افتاد و به آواز بلند گفت "الهی شکر، خدایا شکر". راستی امیر کاروان رئیس جمهور، مرد روحانی جهاد افغانستان آنشب مهمان شخصی بی بضاعت و کارمند پایین رتبه حکومت داکتر نجیب شد که این افتخار نه تنها برای ملک قریه باقی ماند بلکه فرزندان آن ملک نیز از یاد نمودن آن شب به خود خواهند بالید.

ملک در حالیکه می گریست گفت "در حویلی عقبی رئیس جمهور با چند جنرالی که از کابل آمده اند جلسه کوتاه داشت. جنرالان به کابل برگشتند و چون رئیس جمهور خیلی خسته است همین حالا به خواب فرو رفت."

ملک قریه گرم گفتگو بود که دسترخوان بزرگ هموار گردید و غذای خوب روی سفره چیده شد. از غذا معلوم بود که ملک قریه برای آمدن مهمانان آمادگی داشت وقبل از آنکه موضوع را بپرسیم او گفت "فقط امروز صبح برایم اطلاع دادند که شاید مهمانان شب را در این قریه سپری کنند و فردا عازم کابل خواهند شد. بناءً من نتوانستم غذای بهتر آماده سازم از طرف دیگر اهالی قریه را از آمدن شما به خاطر مسایل امنیتی آگاه نساختم در غیر آن همین حالا در همین ساعات نیمه شب محشر بر پا می شد. خصوصاً اگر می دانستند که رئیس جمهور حضرت صاحب در قریه شان آمده است. به خداوند سوگند زن و مرد خوردسال و کهن سال تا صبح می رقصیدند و شکرانه بجا می آوردند."

سید عیسی لب به سخن گشوده در تائید حرف های ملک افزود "بلی حضرت صاحب نمی خواست امروز به کابل برود اگرچه امشب دیرتر رسیدیم ولی اگر در طول روز نیز می رسیدیم بازهم از کابل رفتن خود داری می شد زیرا امروز مصادف با روز شوم هفت ثور و روز کودتای کمونیست ها بود."

در اسلام آباد ویزای کشور های انگلیس وایتالیا را حصول کردم از ویزه فرانسه بخاطر کمبود وقت صرف نظر کردم و سفارت روسیه دلیل آورد که فورمه های تقاضای ویزه شان تمام شده باید از مسکو فورمه وارد کنندو تاآنزمان باید منتظر باشم. برای اخذ ویزه فرانسه از قونسلگری آن کشور در شهر لندن تقاضا نمودم اما با وجود سفارش سفارت افغانستان در لندن و وساطت شخصی آقای شفیع ظفر کارمند سفارت ما در آن شهر فرانسوی ها از دادن ویزه بمن انکار کردند اما ویزه روسیه را در مقابل پرداخت پول ناچیز از یك شرکت مسافرتی انگلیسی بدست آوردم.

در روز دوم رسیدن من به لندن قبل از آنکه به کورس آموزشی بروم در دفتر کار رئیس بخش پشتوی بی بی سی چند ورق به من داده شد که از طرف دو گروه سیاسی جهادی شکایاتی مبنی برارسال گزارشهایم من به انها رسیده بود. یکی کاپی تلکسی که از طرف آژانس خبر رسانی افغان به امضای آقای نواب سلیم سخنگوی حزب اسلامی افغانستان به اسلام آباد صادر شده و دومی کاپی فکس بود که به نمایندگی از تنظیم جبهه نجات ملی افغانستان روی کاغذ سفید نوشته شده و به لندن رسیده بود. علاوه برین دو مکتوب در یکی از جراید برون مرزی افغانها نامه به چاپ رسیده بود که نظر به ادعای آن جریده از پاکستان برایشان رسیده بود و درآن نیز مرامتهم به عدم رعایت بی طرفی ژورنالیستیکی نموده وادعا داشت که گفته میشود و شایعات چنین است که در مقابل گزارشهایم از حکومت افغانستان پول دریافت میکنم.

شکایت نامه حزب اسلامی که بتاریخ ۲۱ جنوری ۱۹۹۳ صادر شده بود، اول از گزارشهای سوزی پرایس نماینده انگلیسی بخش جهانی بی بی سی در کابل انتقاد شده بود در قسمت آخر مکتوب از من اسم برده و گفته بودند که من عضو تنظیم بر سر اقتدار یعنی جمعیت اسلامی افغانستان بوده در گزارشات نظر شخصی ام را می گنجانم.

در نامه جبهه ملی نجات بر گزارش من از مهمانی که به افتخار آمدن نمایندگان ولایات مختلف به کابل ترتیب یافته بود انتقاد نموده بودند. در نامه جبهه ملی نجات آمده بود" در ضیافت شام که به افتخار آمدن نمایندگان ولایات مختلف در کابل ترتیب یافته بود ماشرکت نموده بودیم و آن به این معنی نبوده که ماشورای اهل حل وعقد را قبول نمودیم و ثانیاً اکثر نمایندگان که در دعوت آمده بودند نمایندگان واقعی مردم نبودند و تعداد آنها به کمتر از ششصد تن میرسید در حالیکه نماینده شما حامد علمی در گزارشش ذکر نموده بود که هزار

نفر در محفل گرد آمده بودند".

راجع به نامه حزب اسلامی افغانستان به مقامات بی بی سی اظهار کردم" من هیچگاه عضو یك حزب سیاسی نبوده و نظرات شخصی ام را در هیچ یك از گزارشهایم نگنجانیده ام. افسوس که عده ای از افراد بین نقل قول مستقیم و نظر شخصی تفاوتی نمی بینند. ثانیاً نه تنها جمعیت اسلامی افغانستان بلکه چند تنظیم دیگر و گروه سیاسی افغان کارت عضویت ندارند و هنوز دارای مرامنامه واساسنامه حزبی نیستند"

انتقاد نامه جبهه ملی نجات افغانستان را کاملاً واهی و بی اساس خوانده دلیل آوردم که " منهم نگفته ام که تنظیم جبهه ملی نجات افغانستان در شورای اهل حل وعقد شرکت میکند یا نه. دوم اینکه به تعداد هزار نفر در تالار جمع شده بودند اینکه آنها نمایندگان واقعی یا غیر واقعی بودند تبصره نه نموده بودم صرف به سخنرانی هیجانی و علمی الجنیر احمدشاه احمد زی که حتی معصوم و حاضرین را به گریه آورده بود اشاره نموده بودم و سوم اینکه بعداز تاسیس حکومت اسلامی شاهد هیچگونه محفل وحتی مراسم عروسی در شب های تاریك و مخوف کابل نبوده ایم چه رسد به یك محفل با شرکت صدها تن نماینده وقوماندان ولایات مختلف. زیرا در کابل نه برق وجود دارد و نه وسایل تسخین و مشکلات امنیتی سر جایش".

اما با جریدهء افغانی که در یکی از کشور های اروپایی به نشر می رسید باید حسابی معامله کرد زیرا جریده موازین وقوانین مطبوعاتی رامراعات نکرده برمن اتهام وارد نموده بود من حق داشتم به دادگاه مراجعه کرده گردانندگان آنرا به محاکمه بکشانم زیرا من کاملاً به صداقت ژورنالیستیکی ام اعتماد داشته و دارم که نه تنها آن جریده بکله هیچ افغان و هیچ گروه سیاسی و هیچ سازمان افغانی و غیر افغانی سندی یا شاهدی مبنی بر هر گونه سؤ استفاده من آورده نمی توانند و من این مطلب را با صراحت و جرأت اعلان میکنم. اما به دادگاه کشانیدن جریده وقت و زمان کافی و پول فراوان ضرورت داشت و ثانیاً یکی از وکلای دعوا برایم مشوره داد که مطلب به صورت نظر جریده یا خبر خبرنگاران آن به چاپ نرسیده صرف در پای یك نامه که از طرف شخص نامعلوم ارسال گردیده به نشر رسیده است.

من نه پول کافی داشتم و نه وقت زیاد و به چنان ماجراجویی ها علاقه ندارم که بالاخره یك جریده افغان که در دوران جهاد مصدر خدمات زیاد برای مردم و کشور گردیده بود زیر سوال قرار گیرد. ولی خواهان به محکمه کشانیدن یکی

از جراید افغانی هستم زیرا در آنصورت اتهامات بیجا و تعرض های ناروا از نشرات افغانی رخت خواهد بست. نامه ها و شکایات راجع به گزارشهای من از طرف مقامات بی بی سی جدی گرفته نشد زیرا آنها به چنین مسایل عادت داشتند و همه روزه بر یك خبرنگاریا گردانده حتی مسؤلین بخش های مختلف آن رادیو اتهامات وارد میشد. اما این شکایات مرا سخت رنجانید زیرا من با کمال صداقت و پاك نفسی صرف بخاطر رضای خداوند متعال و خدمت به وطن و مردم کشورم برای رادیو بی بی سی و صدای امریکا کار میکردم و در دوران جهاد علیه نیروهای شوروی و حکومت کمونیستی کابل از هیچگونه ایثار و فداکاری دریغ ننموده بودم.

سرگرم سپری کردن دوره آموزشی در مرکز رادیو بی بی سی در لندن بودم که از پاکستان اطلاع آمد که رئیس جمهور وسایر رهبران گروههای سیاسی و جهادی افغان وارد اسلام آباد شده اند و می خواهند راه حلی برای بن بست سیاسی کشور که بعداز شورای اهل حل وعقد ظهور کرده بیابند. با استفاده از این فرصت میخواستم با انجنیرگلبدین حکمتیار صحبت تیلفونی نموده راجع به فرمان او و این که آیا هنوز هم آنرا قابل اجرا میداند یا نه بپرسم. برای این منظور به مسؤلین بخش های پشتو و فارسی گفتم که هرگاه با آقای حکمتیار صحبت داشتند مسئله اخطار و فرمانی را که از جانب وی صادرشده است از وی بپرسند تا تکلیف ما روشن شود. مسئول یکی از بخش های رادیو به من گفت که روز قبل با انجنیر حکمتیار مصاحبه داشته و نظر به ادعای کارمند بی بی سی حکمتیار گفته بود" حالا وقت و زمان فرمان سپری شده و آن مسئله زیاد مهم نیست یك حرف بود که زده شد نباید جدی گرفته شود" من بازهم پافشاری داشتم و گفتم " قوماندانان و مجاهدین که فرمان را شنیده یا خوانده اند از کجا بدانند که انجنیر حکمتیار در صحبت تیلفونی شما را اطمینان داده است؟ " کارمند بی بی سی شانه هایش را بالا انداخته چنان وانمود ساخت که گویا فرماندهان و مجاهدین به چنان اعلامیه ها و فرمان ها اهمیت قایل نیستند و برای ما خطری ایجاد نخواهند کرد. این بی اعتنائی برای من یك عمل منطقی نبود زیرا مشکل بر جایش وفرمان نزد قوماندانان و مجاهدین حزب اسلامی واجب الاجرا بود. روز بعد قرار بود راجع به جلسات رهبران مجاهدین با انجنیر حکمتیار مصاحبه صورت گیرد. من با استفاده از فرصت قبل از آنکه مصاحبه آغاز یابد پای تیلفون رفته با انجنیر حکمتیار حرف زدم.

انجینر گلبدین حکمتیار از پشت تیلفون محبت زیاد نموده به شوخی گفت "

شنیدم که فرار نموده ای؟ " در جواب گفتم " نه برای یك دوره آموزشی به لندن آمده ام انشاالله به زودی برخواهم گشت" از حکمتیار پرسیدم که مذاکرات رهبران به نتیجه خواهد رسید؟ او گفت" الحمدلله مذکرات موفقانه پیش میرود اما متاسفانه درین مذاکرات جمعیت اسلامی افغانستان یکی از بهترین سخنگویانش را که آقای حامد علمی باشد با خود ندارد" هر دوخندیدیم و به حکمتیار گفتم" انجنیر صاحب بخدا قسم است که در گزارشها بی طرفی خویش را حفظ نموده ام و اینرا به شما اطمینان میدهم واز طرف دیگر من تصمیم گرفته ام تا از این وظیفه استعفی کنم امید وارم که بعداز پیوستن به حکومت اولین فرمان شما مبنی بر تقرر من در یکی از ادارات دولتی در داخل شهر کابل باشد و می خواهم به عرض برسانم اینکه بعداز من هر که در وظیفه فعلی من مقرر شود بهتر از من خدمت کرده نمیتواند» انجنیر حکمتیار خندیده گفت" موفق باشید انشا الله باهم خواهیم دید."

من به وعده خویش وفادار بودم و آخرین روزهای کارم را در بی بی سی می گذرانیدم اما میخواستم قبل از استعفی سری به روم زده پادشاه سابق افغانستان را ببینم زیرا بعداز کنار رفتن از بی بی سی ملاقات ایشان میسر نمی بود و ثانیاً باهمه طرفها و رهبران سیاسی افغانستان ملاقات داشته ولی سه زمامدار افغانستان یکی محمد ظاهر شاه دومی داکتر نجیب و سومی ببرک کارمل راندیده بودم.

علاوه بر دیدن زمامداران قبلی افغانستان وظیفه دیگر را که قابل اجرا می دانستم عبارت از تعیین شخصی به عوض من در کابل بود. من علاقه داشتم تا محمد معصوم به جای من در کابل کار نماید و اتفاقاً بخش فارسی رادیو بی بی سی نیز با تقررمعصوم به صفت همکار دایمی شان در کابل علاقه داشتند واین مطلب را رئیس بخش فارسی برایم ابلاغ کرده گفت" یك خبر خوش به معصوم برسان وآن اینکه برایش بگو که تصمیم گرفته شد تا او به حیث همکار بخش فارسی در کابل کار نماید. بنابرین معاش ماهوار او تزاید فوق العاده نموده است".

لندن را به قصد روم ترك نمودم تا با محمد ظاهر شاه پادشاه سابق مصاحبه کنم ولی نظر به عواملی که تا حال برایم واضح نگردیده جنرال عبدالولی دستیار و داماد شاه ملاقات ما را برهم زد و در ملاقاتی که با جنرال در منزل شخصی شان داشتم برایم گفت" باشد برای یك وقت دیگر" اگر چه با جنرال ملاقات طولانی داشتم واز صحبت هایشان استفاده فراوان بردم ولی سفر ایتالیا که به

پول شخصی انجام داده بودم بدون نتیجه ماند به جز اینکه از نقاط دیدنی و باستانی روم دیدن نموده و چند شب را با اعضای سفارت افغانی مقیم روم به خوشی سپری نمودم.

در باز گشت به لندن یکی از کارمندان بی بی سی بصورت خصوصی علت مصاحبه نکردن ظاهرشاه را رابطه نزدیك من با احزاب و گروههای بنیادگرای افغانی خوانده افزود" تو بنظر آنها اخوانی هستی" اما جنرال عبدالولی من و خانواده ام را می شناخت و می دانست که خبرنگار بی طرف هستم و نباید با یك خبرنگار که از کشورش رفته بودم و هموطنش بودم چنان رفتار میکرد.

بعد از آنکه با بخش فارسی رادیو بی بی سی مصاحبه کرده گفتم " شاه سابق از مصاحبه با من خود داری کرد " یکی از جراید منتشره کابل که مرا از هواخواهان شاه سابق می پنداشت ضمن مقاله ای بطور تمسخر نوشته بود "*حامد علمی سعادت بوسیدن دست های شاه سابق را حاصل نکرد*"

اگر چه با شاه ملاقات نکردم ولی نداشتن برنامه منظم و قابل تطبیق شاه برای حل معضلات کشور بر تأثر و یأس من افزود. زیرا در آن سال خلاف انتظار همه آنها حتی پیام نو روزی نیز برای مردم افغانستان نفرستادند و من که چند روز قبل از سال نو به روم رفته بودم و میخواستم پیام ایشان را ضبط کنم و به نشر برسانم دست خالی برگشتم.

در لندن دوتن از دوستان پدرم که اوضاع کشور را بخوبی تحلیل می نمودند واخبار و جریانات افغانستان را از نزدیك تعقیب میکردند و آگاهی کامل داشتند برایم مشوره دادند که از رفتن به کابل خود داری کنم و ازخطراتی که متوجه من می شد مرا آگاه ساختند. به آنها وعده دادم که علاقه مندی من به دوام کار در کابل به صفت همکار رادیو بی بی سی به پایان رسیده است و عنقریب به کابل رفته می خواهم شاهد اولین سالروز تاسیس حکومت اسلامی باشم واز آن به بعد استعفی خواهم نمود و علاوه بر شاهد بودن سالروز به چند مصاحبه که در آرشیف شخصی من نگهداری خواهد شد ضرورت دارم و باید از چند ولایت افغانستان نیز دیدن نمایم.

من به خطرات کمتر می اندیشیدم ولی نمیخواستم بدست کسانی کشته شوم که همه عمر برای پیروزی آنها مبارزه کرده بودم و دیروز در یك سنگر با ایشان بودم و به فرد فرد گروههای شان احترام داشتم و دارم واز طرف دیگر نه تنها من بلکه دوستان و هموطنان چه در انگلستان و چه در افغانستان و پاکستان به این نظر بودند که سیاست رادیو بی بی سی در ارتباط با مسأله افغانستان

تغییر نموده و عده ای از افغانها آن رادیو را متهم به دامن زدن اختلافات قومی در افغانستان می نمودند. مسأله ای که نه تنها من بلکه هر افغان وطن دوست را شدیداً تکان میدهد.

از لندن به مسکو رفته بعداز اقامت دو هفته ای و ملاقاتهای فراوان با افغانهای مقیم آنجا به تاشکند و پس از گذشتن از فضای افغانستان به شهر پشاور پاکستان پیاده شدم.

دو مصاحبه یکی راجع به وضع آوارگان افغانی مقیم کشور های سابق اتحاد شوروی با جریده محاذ ملی اسلامی و یك مصاحبه طولانی راجع به کارم واتهاماتی که بر من وارد شده بود با مجله سحر در پشاور نموده وسفر نامه ای که بیشتر جنبه شوخی دارد در باره سفرم به مسکو نوشته راهی کابل شدم.

سفرنامهٔ ذیل زیرا عنوان" حامد علمی از هفت خوان رستم گذشت - مژده به کسانی که مسکو میروند" در هفته نامه *کابل* و بعد از برگرداندن به فارسی ایرانی زیر عنوان "سفری به مسکو" در مجله *صنعت حمل و نقل* در تهران به چاپ رسید.

***

رستم از نبرد هفت خوان دیو جادوگر گذشت و به کوه های دماوند رسید و من از هفت خوان رشوت ، کی جی بی و... گذشتم تا به کابل رسیدم. نبرد هفت خوان من نیز در نزدیکی های کوه قاف در اتحاد شوروی سابق بود. مدت یك هفته که آنجا اقامت داشتم با چه مشکلاتی نبود که دست و پنجه نرم نکردم باشم.

سیاه بختی من زمانی شروع شد که از لندن به جانب مسکو روانه شدم وحوالی ساعت ٤ عصر به میدان هوایی شرمیتو رسیدم. اولاً نیم ساعت قبل از فرود آمدن هواپیما اوراقی بین مسافرین توزیع گردیدکه بناید خانه پری میشد. نخست فکر کردم کاغذها برای پاك کردن دست و روی توزیع شده بعدا متوجه شدم که نه فورمه هاست با یك سلسله سوالات به لسان انگلیسی وروسی طبق معمول اولین پرسش های این بود که اسمت چیست از کجا هستی؟ چند سال داری؟ نمره پاسپورتت چند است؟ بعدا سوالاتی طرح شده بود که نزدیك بود شاخ بکشم وآن اینکه آیا مواد قاچاق از قبیل تفنگچه (Pistol) هیروهین و.. با خود دارید؟ اگر بلی در کجا؟ در بکس دستی؟ در بکس بزرگ؟ در جیب؟ آیا هیچگاه به جرم قاچاق مواد غیر مجاز دستگیر گردیده اید؟ اگر بلی چه

زمانی و در کجا؟
کسانیکه قبلاً به اتحاد شوروی سفر نکرده باشند سوالات را غیر قابل باور مینامند. من هم حیران شده از مسافری که در کنارم نشسته بود پرسیدم آیا در فورمه شما نیز چنین سوالاتی مطرح شده است؟ (ترسیدم که اوراق را اشتباهاً به من نداده باشند.) وی گفت بلی باید خانه پری شود.
باز پرسیدم
- آیا منظور از Pistol تفنگچه است (با اشاره دست نشان دادم)
- بلی مگر Pistol کدام معنی دیگر هم دارد؟
با خود اندیشیدم مگر کدام احمق در جهان پیدا میشود که بگوید قاچاقبر هستم و با خود مواد غیر مجاز هم دارم.
باز پرسیدم.
- من که این اشیا را با خود ندارم. آیا بنویسم (نه)
- این کافی نیست باید بنویسی ندارم و از این اشیا نفرت هم دارم.
بعد از خانه پری یك قسمت از سوالات طیاره به زمین نشست و مسافرین چون رمه ای که از کوه سرازیر شده باشند از پله های زینه که هر لحظه احتمال سقوط آن میرفت پایین شده و قطار طولانی را برای دخول به ترمینل تشکیل دادند.
داخل ترمینل شدیم، سی یا چهلمین نفر بودم که باید پاسپورت خود را به پولیس کی جی بی نشان داده اسباب و وسایلم را در معرض دیدگاه های پر طمع آنها قرار می دادم.
نوبت من رسید، روبروی غرفه ایستاده و با جرات تمام پاسپورت و فورمه های خانه پری شده را نشان دادم. پولیس از پاسپورت افغانی و عکس ریش دار من تکان خورده گفت "دشمن دشمن."
من خندیدم و به فارسی شکسته گفتم «دشمن بریژنف و گورباچف دشمن یلتسین نی.» به طرف من و پاسپورت میدید و چیزهائی به زبان می آورد و من با خود میگفتم کی جی بی عزیز یك روبل هم صاحب نخواهی شد.
به فورمه های خانه پری شده نظر انداخت و در مقابل هر جواب من علامه صحیح گذاشت. جوابات من قناعت بخش بود. ولی وقتی به سوالاتی که اسلحه و مواد مخدره را در کجا مخفی ساخته ام نظر انداخت گفت.
- چرا جای این جوابات خالی است؟
- چون با خود مواد غیر مجاز ندارم.

- کافی نیست باید بنویسی که ندارم.
- خوب شما بنویسید که
- نه نه خودت بنویس که ندارم و هیچگاه هم در فکر این کار نبوده ام.

از پولیس میدان گذشته نزد مؤظف گمرك ایستاده شدم. شخص مسوول پرسید.

- چه داری؟
- خیلی چیزها.
- یك یك نشان بده
- خوب است ببینید.
- اوه این چیست؟
- کمپیوتر کوچك برای حفظ آدرس ها
- آیا از انگلستان خریداری کرده اید؟
- بلی قربان
- از کدام قسمت انگلستان؟
- از شهر لندن ولی متأسفانه که نام فروشگاه و فروشنده آنرا به خاطر ندارم.
- چند؟
- ۱۰۰ پاوند معادل یکصدهزار روبل
- خیلی زیاد است. پولش را از کجا کردید؟
- معاش دارم و خبرنگار هستم.
- کجا کار میکنید؟
- در رادیوی بی بی سی.
- چه کار؟
- گفتم خبرنگار هستم در افغانستان میباشم و از آنجا گزارش میفرستم راجع به جنگ، سیاست و...
- خبرنگار غیر وابسته هستید؟
- در رادیوی بی بی سی کار میکنم اما از نگاه سیاسی بلی.
- چرا به عوض این یك پتلون کاوبای نخریدید؟
- آقای پولیس آیا این مسئله مهم است؟ باید جواب بدهم؟
- نه مزاح کردم مبارك باشد، ولی کوبای خیلی بهتر است چه در اینجا و چه در آنجا.

پولیس یك به یك حتی بین پاکت های خط را نیز پالید بعد برایم گفت.
– کجا میروی؟
– خانه دوستانم.
– خوب است اگر چه نام فروشگاه و فروشنده کمپیوتر را نمی دانی با آنهم از جرمت چشم پوشی کرده برایت اقامت خوش در مسکو میخواهم.
– خیلی تشکر. لطف نمودید.
اگر چه دوستانم لطف فراوان نمودند و هر یك از من خواست تا با اوشان باشم ولی کله شخی نموده به هوتل رفتم اگر چه پول هوتلم را یکی از همکاران رادیوی بی بی سی قبلاً پرداخته بود. روانه هوتل شده برای چهار شب آنجا دیره کردم. بعد از چهار شب اقامت در هوتل بایکال به من گفته شد که دیگر نمی توانم در هوتل بمانم و باید هرچه زود تر اتاقم را ترك بگویم. دلیل معلوم نبود ولی داشتن پاسپورت افغانی برایم مشکلات ایجاد کرد.
تا ساعت ۱۲ شب بگو مگو داشتم ولی در اخیر پنج هزار روبل جریمه تحویل کرده یك شب دیگر در هوتل خوابیدم ولی نه مانند شب های دیگر بلکه به شکل قاچاقی به نام مستعار افسیروف. فردا به اداره هوتل مراجعه کردم.
– میخواهم دو شب دیگر در هوتل شما باشم.
– صبر کن باید در زمینه با آمرم صحبت کنم وی ساعت ده صبح می آید.
ساعت ده شد زن پیر به هوتل آمد و با کلمات زشت به من گفت چه میخواهی؟
لسان روسی نمیدانستم و به کمك ترجمانم که همواره چون بید میلرزید گفتم.
– میخواهم دوشب دیگر در هوتل زیبای شما باشم.
– از کجا هستید؟
– از افغانستان.
– دالر دارید؟
– بلی حاضرم کرایه اتاق را به دالر بپردازم.
– خیلی خوب بگذار با رئیس عمومی صحبت کنم.
– آیا میشود که همین حالا صحبت کنید تا فارغ شوم؟
– نه باید اول وقت گرفت و باید دید که آیا وقت دارد یا نه. شما ساعت ۳ بعد از ظهر بیایید.
ساعت سه برگشتم اما مشکل حل نگردید. به رئیس عمومی هوتل تماس گرفته شد او مرا به حضور پذیرفت و گفت.

- مسئله خیلی پیچیده است زیرا نمیدانم که شما خارجی هستید یا داخلی؟
- خانم چه دارید میگویید خارجی هستم دالر دارم و حاضرم پول شما را به دالر بدهم.
- درست است میفهمم که خارجی هستید از پاسپورت تان معلوم است ولی نام مملکت شما در لست کشور های جهان که در نزد ماست درج نشده است تنها اتباع ۳۳ کشور جهان در نزد ما خارجی گفته میشوند. امریکا، انگلستان، آلمان (غرب) ایتالیا و... بناءً باید با مقامات بالاتر تماس بگیرم و این کار دو روز را در برمیگیرد پس خدا حافظ شما.

التماس کنان میخواستم عرض کنم گفت.

- پولیس خبر میشود، هم برای تو وهم برای من مشکلات را بوجود خواهد آورد.

وقتی ترجمان من نام پولیس را شنید رنگ از رویش پرید و گفت فایده ندارد. از هوتل اشپلاق کنان خارج شده به منزل یکی از دوستانم پناهنده شدم.

تکه چهارخانه سیاه و سفید را دوست دارم و آرزو دارم تا کرتی چهارخانه داشته باشم. گذرم به مغازه دولتی شهر مسکو در نزدیکی قصر کریملن افتاد. تکه مطلوب را آنجا یافتم. به ترجمانم گفتم که باید تکه را به هر قیمت که باشد خرید. به مغازه دار مراجعه کردیم گفتم "تکه ضرورت دارم." گفت "صبر کن تا نوبتت برسد." بعد از بیست دقیقه نوبت بنده پرگناه رسید با وجودیکه دومین نفر در فروشگاه بودم.

- تکه کار دارید؟
- بلی خانم اگر جرمی نباشد آن تکه چهارخانه را ضرورت دارم.
- برای چه؟
- میخواهم کرتی بسازم.
- چند متر؟
- نمیدانم باید اولاً بر تکه را ببینم.
- بر تکه یکمتر است.
- خیلی خوب شش متر تکه میخواهم. سه متر برای خود و سه متر دیگر برای خانمم.
- اوه شش متر خیلی زیاد است از کجا هستید؟
- خارجی هستم از افغانستان. از همسایه تاجکستان و ازبکستان در جنوب کشور شما.

ملك قریه گرم صحبت بود که من به خواب عمیق فرو رفتم و درست زمانی بیدار شدم که سید عیسی به آهستگی می گفت "برخیز که وقت نماز است". در هوای فرحت بخش بهاری کابل دوگانه ای برای یگانه خوانده بعد از هواخوری طولانی داخل اتاق شده همراهانم را از خواب بیدار کردم و اطلاع دادم که چای آماده است باید هرچه زود تر چای بنوشیم و آماده حرکت گردیم.

* * *

من می خواستم رئیس جمهور را به مجرد ورود به شهر کابل دیده و با وی یك مصاحبه مختصر انجام بدهم و ژورنالیست آسترالیایی که با ما بود می خواست از ورود مجددی به کابل فلمبرداری کند بناءً قبل از حرکت کاروان براه افتاده در مقابل دروازه پوهنتون نظامی منتظر رسیدن کاروان شدیم.

حربی پوهنتون توسط مجاهدین شورای نظار تسخیر شده بود اما سربازان حکومتی و افسران نظامی در آن جا بود و باش داشتند اگر چه مناسبات میان آنها کاملاً حسنه و افسران نظامی اردوی داکتر نجیب الله از رویه مجاهدین خرسند بودند ولی آشپزان آنجا از ورود مهمانان ناخواسته شکایت داشتند. خصوصاً مجاهدین به نظم عسکری آشنایی نداشته و روزانه بیش از ده بار خواستار چای بودند.

در نزدیك دروازه حربی پوهنتون چند افسر بلند پایه با سربازان حکومتی و مجاهدین ایستاده منتظر ورود کاروان امیر بودند ولی سایر محصلان و سربازان از پشت شیشه های اتاق های شان به بیرون نگاه می کردند وعدهء بیشتر سربازان در طول جاده طوری ایستاد بودند که روبه طرف قریه ها و پشت به جاده نموده تفنگ به دست داشته اوضاع را چهار چشمه مراقبت می کردند و حتی نمی گذاشتند اهالی قریه جات از خانه های شان به بیرون نگاه کنند.

مدتی طولانی سپری شد و از کاروان خبری نیامد افسران پوهنتون حربی ادعا می کردند که رئیس جمهور منتظر رسیدن پیغام مهم از کابل است و تا روشن شدن اوضاع به کابل داخل نخواهد شد.

هنوز با چند سرباز و افسر گرم گفتگو بودم که تانك غول پیکری از طرف کابل در وسط جاده در حرکت بوده و با سرعت سرسام آور پیش می آمد، پدیدار گشت. در عقب تانك یك موتر نظامی والگا نیز دیده می شد. تانك و موتر نظامی دم دروازه ایستادند. از موتر نظامی شخصی بلند قامت در

- آیا پاسپورت دارید؟ لطفاً نشان بدهید.
- آیا پاسپورت ضرور است؟
- بلی بلی کاملاً.
- اینك خانم پاسپورت بفرمایید.
- در پاسپورتت نام خانمت نیست. او کجاست؟
- اوپاسپورت جداگانه دارد و خوشبختانه درین سفر با من نیست.
- آیا کدام سند دارید که نشان بدهد شما متأهل هستید؟

من که متأسفانه عادت ندارم تا نکاح نامه ام را با خود حمل کنم و حتی از پوشیدن چله نیز خوشم نمی آید حیران شده و از خریدن تکه یا به عبارهء دیگر از ارتکاب یك جرم دیگر پشیمان گردیدم. ولی به خود جرات داده گفتم.

- خانم سه طفل دارم شقیقه هایم کم کم سفید میشود حتماً کسی به این سن و سال برسد ازدواج میکند.
- خوب صبر کن من باید با آمر فروشگاه صحبت کنم زیرا نمیدانم در لایحه ازفروختن شش متر تکه به یك شخص ذکر گردیده یا نه؟

خانم نود کیلویی فروشنده ده دقیقه بعد برگشت و با خود زن قوی هیکل دیگر را آورد. ترسیدم که مگر چه شده؟ ترجمانم گفت نگران نباش آمر فروشگاه است. باز از من سوال شد که شش متر تکه میخواهم؟

- بلی خانم آیا مشکل است؟
- نه کار بسیار مشکل نیست ولی باید با مقام بالاتر خرف زد.
- مشتریان که در قطار طولانی ایستاده بودند غم غم میکردند و دو خانم فروشنده و آمر فروشگاه پای تیلفون رفتند و با کسی به بحث تیلفونی پرداختند. بعد از پنج دقیقه بحث جدی تیلفون را گذاشته به طرف من آمدند و پرسیدند.
- آیا ضرور است که شش متر تکه بخرید؟
- گفتم نه کاملاً پشیمانم. کفن جانم شود. هیچ کار ندارم.
- نه، حالا کار تمام شده بروید پول را در آنطرف تحویل کرده سند تحویل دهی پول را با خود بیاورید. جنس شما نه هزار روبل میشود.

بعد از تحویل دهی پول و گرفتن سند دوباره نزد خانم نود کیلویی مراجعه نمودم و سند را تحویل اش دادم.

- یك متر دو متر سه متر چهار متر پنج متر شش متر اوه ده سانتی کم است.

- پروا ندارد خانم، تشکر، بدهید.
- به شما پروا ندارد ولی تمام حسابات ما بهم میخورد باید اینرا از اول سنجید.

خانم فروشنده رویش را به طرف آمر کرد و طالب هدایت گردید آنها با هم به بحث جدی تر شروع کردند و خانم سومی که پول را از من گرفته بود احضار گردید هر سه به صحبتی که شکل مشاجره را داشت پرداختند. در میان حرفهایشان دویدم به ترجمانم گفتم بگو که پروا ندارد به کسی شکایت نخواهم کرد و کی جی بی هرگز از مسئله با خبر نخواهد شد.

ترجمانم که چون بید میلرزید حرف هایم را ترجمه نمود. آنها گفتند صبر کنید شما حق مداخله در امور داخلی فروشگاه را ندارید.

من روبروی شان بر تخت مغازه نشستم و آنها بدون وقفه حرف میزدند. باز از جا برخاستم گفتم ژورنالست هستم اگر لازم باشد می توانم از پیش جمهور روسیه اجازهء خرید تکه را بیاورم. آنها شوخی خونین مرا جدی گرفته به یکدیگر نگاه کردند و گفتند نه حاجت نیست و از طرف دیگر آقای رئیس جمهور فردا عازم کاناداست.

بعد از نیم ساعت انتظار، تحقیق و توهین سه ورق را آوردند تا زیر آن امضاء کنم. فوراً اوراق امضاء شد و تکه بدستم رسید. از محتویات اوراق خبر نداشتم که چه نوشته شده بود آنقدر دلتنگ گردیده بودم که اگر سند مرگ من نیز میبود امضاء میکردم.

بعد از دقیقه شماری های فراوان و سپری شدن دو هفته اقامتم در مسکو پایتخت امپراطوری شوروی ابر قدرت پیشین جهان شامگاهی به میدان هوایی مدیدوا رفتم و سجده شکرانه بجا آوردم.

در میدان هوایی بکس من وزن گردید. به لطف دوستانم که تحایف، نامه ها، صابون ها، و شامپوهای فراوان برای فامیل های شان فرستاده بودند ۱۱ کیلو اضافه بار شدم.

خانمی که تکت طیاره و پاسپورت را کنترول میکرد گفت باید جریمه بپردازم.
- اوه خدایم جنایت دیگر را مرتکب شدم. خوب چند است چند میشود ؟
- نمیدانم شما این ورق را گرفته پول آنرا تحویل کنید.
- در کجا خانم؟
- در غرفه تحویل گیری پول.
- بعد از رنج وزحمت فراوان دریافتم که غرفه تحویل گیری پول بسته است.

- خانم خاك بر سرم شده آن غرفه بسته است و به من گفته شده که بعد از ساعت ۱۰ شب کسی آنجا نمی باشد.
- به من چه این اصول است. بروکسی را پیدا کن که پولت را بگیرد. خانم شانه هایش را بالا انداخته هیچ نگفت.

خدایا رحم کن. سه بار آیت الکرسی شریف را خواندم و نام بزرگان اسلام را به زبان آوردم. یك افغان که چون فرشته نجات پیدا شد به من کمك کرد. هموطنم به خانم روسی چیزی گفت لحظه بعد از بگو مگو چهره خانم روشن گردید. بدون اینکه بدانم چه موافقت صورت گرفته منهم خوشحال گردیدم. هموطنم گفت.

- خانم راضی شده که درمقابل مقداری چاکلیت ازجریمه تو چشم پوشی کند.
- خدا را شکر صد بار شکر زود باش هموطن چاکلیت بیآوریم.

به طرف کانتین که روبروی غرفه تکت بود دویدم. با چنان سرعت که حتی در جوانی در مسابقات فوتبال هم ندویده بودم. دو سه کیلو چاکلیت خریده شکرانه بجا آوردم. ولی خانم چاکلیت ها را نه پسندید.

- نه، من عادت دارم تا چاکلیت مارس بخورم (مارس در انگلیسی مریخ معنی میدهد)
- خوب است حاضر میکنم قربان اگر در مریخ هم باشد.

آه بدبخت شدم در کانتین چاکلیت مارس وجود داشت ولی چند لحظه قبل همه فروخته شده بود. آی بر من وای بر من.

- خانم متأسفانه چاکلیت مارس تمام شده است حاضرم پولش را بدهم.
- نه چاکلیت مارس میخواهم اگر چه خیلی ارزان است.

سرم را محکم به دیوار کوبیدم. آهی از دل کشیدم و چشمانم را بستم. چند بار از خداوند متعال مرگم را تقاضا کردم چشمانم بسته بود و به بدبختی های خود می اندیشیدم و هی خود را ملامت میکردم که ترا چه به مسکو؟ ناگهان به صدای طفلی که دری حرف میزد متوجه شدم چشمانم را گشودم. آه خدای من شکر در دست کودك چاکلیت مارس است. خود را به طرف کودك پرتاب کردم رویش را بوسیدم گفتم قربانت شوم، قربان فامیل و خویش و قومت شوم، قربان شوهران خاله و عمه ات گردم. میشود این چاکلیت را به من بدهی؟ در عوض دو چاکلیت دیگر برایت میدهم طفلك جوانمردانه چاکلیت را به من داده و دو چاکلیت دیگر از من گرفت. دستش را بوسیدم نزدیك بود خاك پایش را سرمه چشمانم سازم.

- اینک خانم چاکلیت مارس.
- خوب است برو این کارت را بگیر چند لحظه بعد به منزل بالا به ترمینل میروید ولی هوش کنی کسی نفهمد که اضافه بار هستی.

گویي کوهی را از شانه هایم دور کرده باشند به طرف دراز چوکی رفتم. ساعت دوازده شب بود، دراز کشیدم. بر تقاضایم مبنی بر مردنم تجدید نظر کردم و از خداوند متعال خواستم که چند روز دیگر زنده بمانم تا لذت فرار ازین کشور را نیز ببینم. باز هرچه میشود بشود.

ساعت یك شب اعلان گردید که مسافرین عازم تاشکند به ترمینل بروند. به منزل بالایی ترمینل رسیدیم چند دقیقه سپری نشده بود که پیر زنی با سطل آب و جاروب ظاهر گردید و به لسان روسی گفت که پایین بروید وقت جاروب کردن و پاك کاری است.

به دنبال امر خانم همه به طرف زینه رفتیم تا دوباره پائین برویم ولی به زودی دیده شد که در پایینی زینه بسته شده است. دو نفر کلانکار به خانم که مشغول پاك کاری بود گفتند که راه مسدود است خانم با عصبانیت جواب داد که به من چه؟ وظیفه من است که سالن را به ساعت یك شب پاك کنم. شما بروید در راه زینه منتظر باشید.

حدود یك صد مسافر بی خواب در راه زینه منتظر بودیم. خانم جاروب میکرد و گاهگاهی قطی های خالی نوشابه ها به سر و روی مسافرین اصابت میکرد ولی هیچ کس چیزی نمی گفت. بعد از ده دقیقه شرشر جاروب خاموش شد دیدم خانم نیمی از کار را تمام کرده و تکه چرکین را آورده در سطل آب غوطه میدهد تا روی سالن را تمییز کند. خانم تکه را در آب غوطه میداد و روی فرش میمالید.

ما مسافران چون زنبور های عسل روی همدیگر می غلتیدیم و عده ای ایستاده به خواب رفته بودند.

با دو سه نفر افغان که درنزدیکی من قرار داشتند داخل صحبت شدم و پیشنهاد تازه را مطرح کرده گفتم "برادران اگر منتظر این پیر زن باشیم تا ساعت دو تمام نخواهد شد و ترس از این است که ساعت ده بالا دوطیاره پرواز میکند و این زن حتی ما را به رفتن به طیاره نیز نخواهد گذاشت. بیایید قبل از اینکه ستاره بخت ما نزول کند با خانم همکاری کنیم و در پاك کاری سالن سهم بگیریم از یك طرف خواب را برخود حرام میسازیم و از طرف دیگر امیدواری ما به رسیدن به طیاره بیشتر میشود."

من با دو افغان دیگر که یکی محصل سال چهارم طب و دیگری مشغول اخذ سند داکتری در رشتهء مهندسی بودند داخل اقدام شدیم. دست و آستین را بر زده پاکاری را شروع کردیم اگر چه دوبار خانم به من اعتراض کرد که خوب اینکار را بلد نیستم با آنهم نشان دادم که بیکاره نیستم. چند دقیقه بعد کار تمام شد و مسافرین بدون اینکه از ما تشکر کنند به سالن ریختند و روی چوکی ها لمبیدند.

یك اعلان مهم و حیاتی "طیاره آماده پرواز است لطفاً وارد دهلیز شوید." در پنجاه متری ختم دهلیز طیاره غول پیکر ایرفلوت ایستاده بود. اگر چه یکبار به دروازه عقبی و باری به در جلو طیاره مانند توپ شوت گردیدم با آنهم توانستم سوار شوم.

تقریباً امیدوار شده بودم که بالاخره ازین کشور لعنتی فرار میکنم. در طیاره بسته شد و آماده پرواز گردید. خیلی خود را راحت فکر میکردم. آینه کوچك را از بکسم کشیدم خواستم بدانم که وقتی پیروزی بزرگ نصیبم میشود چه قیافه پیدا میکنم. گونه هایم جلا میداد و چشمانم برق میزد به چشمان دزدانی میماند که بانك مرکزی امریکا یا جاپان را ربوده وموفق به فرار شده باشند.

در داخل هواپیما زیاد تهدید نشدم و به جرم های مختلف محکوم نگردیدم و حتی از وظیفه خودم پدرم مادرم شوهر خاله ام پسر مامایم و خیاشنه برادرم کسی پرسان نکرد تنها مهماندار بدهیکل مدام مزاحمم میشد.

به خواب رفته بودم و خواب های خوش خوش میدیدم گاهگاهی میترسیدم و گاهی میخندیدم در هر دوحالت مسافرین را که در پهلو و پیشرویم نشته بودند بیدار میشدند و هیچ نمیگفتند. ساعت چهار با صدای بگو مگو بیدار گردیدم. دیدم مهماندار بدهیکل چاینك سیاه دود زده در دست دارد و میخواهد به خدمت مسافرین برسد و به آنها چای توزیع نماید.

من که خطوط هوایی زیبا و با نظافت دنیا را دیده و از مهربانی های میزبانان طیاره های سویسی، فرانسوی، انگلیسی امریکایی و حتی هندی و پاکستانی لذت ها برده بودم باورم نمیشد که در دنیای ما آنهم کشوری که دعوای ابرقدرتی مینمود به این اندازه بی سلیقه باشد که با چایجوش که معمولاً در دهات کشور ما در بین تنور گذاشته میشود چای توزیع کنند.

چای جوش دود زده گاهی به شانه کسی میخورد و آنرا سیاه میکرد و گاهی چای از لبه های آن روی پا و دست مسافران میریخت.

ساعت هفت صبح به تاشکند رسیدم میترسیدم و به هر کس سلام میدادم. بعد از یك روز انتظار در تاشکند سوار طیاره دیگر گردیدم. یك ساعت بعد از پرواز پیلوت مژده داد که از خاك کشورهای اتحاد شوروی سابق خارج شده و داخل افغانستان گردیده ایم.

هیچگاه در زندگیم چنین مژده آرام بخش به من داده نشده بود. خواستم به طرف کابین طیاره رفته دست و پای پیلوت را ببوسم حتی اگر کسی در طیاره میگفت که همسایه پیلوت است دست او را نیز میبوسیدم.

خوب خواننده عزیز! دیدی که از چند خوان گذشتم؟ آیا هنوز هم به رستم بودن من شك داری؟

***

دو هفته به سالروز تأسیس حکومت اسلامی در کابل باقی مانده بود. با عجله پشاور را به قصد کابل ترك کرده با استفاده از طیارات مفشن آریانا حوالی ساعت سه بعد از ظهر به کابل پیاده شدم. هوا گوارا و فرح بخش ونسیم ملایم بهاری آهسته آهسته می وزید. سکوت و آرامش در شهر حکمفرما، آسمان نیلگون و آفتاب روشن بود. اما کابل خاك آلود و رنگ پریده به نظر میخورد. میدان هوایی به یك قرارگاه نظامی شبیه بود که در اطراف آن سنگرهای سربازان و در داخل طیاره های سوخته دیده می شد. در میدان هوایی دوستان زیاد به استقبال مهمانان همسفر من آمده بودند. در میان استقبال کنندگان امیر شاه با موتر تاکسیش که همواره در خدمت ژورنالستان خارجی قرار داشت و گاهگاهی از طرف دفتر بی بی سی به کرایه گرفته می شد نیز حضور داشت.

امیر شاه فارغ التحصیل یکی از لیسه های عالی کابل بود او بعد از فراغت از لیسه به شغل آزاد پرداخت و با استفاده از سرمایه پدرش چند موتر خرید و اکنون یکی از موترهایش را خود می راند. او با لسان انگلیسی آشنایی داشت و خبرنگارانی را که به کابل می آمدند با خود برده و گاه گاه سفرهای طولانی و خسته کننده به چندین ولایت انجام و در جنگ های کابل شجاعت به خصوصی از خود نشان میداد. او میتوانست خبرنگاران و عکاسان را به خط اول جبهه جنگ برده و پول خوب بدست بیاورد. علاوه بر رانندگی او به ماجرا جویی علاقه فراوان داشت و از صحبت با اشخاص گوناگون لذت می برد. امیر شاه کلکسیونی از کارت های معرفت ژورنالستان و خبرنگاران را با خود

داشت. یکبار در پای چپ او گلوله اصابت کرده زخمی گردید و دائماً از درد پایش شکایت می کرد. زخمی شدن امیر شاه زمانی بود که سلطان علی کشتمند صدراعظم سابق افغانستان حین اشتراك در مراسم مذهبی در شهر کابل هدف گلوله مرد ناشناس قرار گرفت امیرشاه بدون آنکه در ماجرا دخیل باشد خود را به طرف کشتمند پرتاب نموده صدراعظم سابق را از مرگ نجات داد و خودش جراحت برداشت. اگرچه او ادعا میکرد که عضو هیچ حزب سیاسی نبوده و با حزب دیموکراتیك خلق و شخص سلطان علی کشتمند ارتباط و شناسایی نداشته است اما او این حقارت و بزدلی را قبول نمی توانست که شخصی در جلو چشمش به گلوله بسته شود و او ناظر باشد.

با تاکسی امیر شاه به دفتر بی بی سی پیاده شدیم، دفتر خالی بود و میرویس جلیل و سوزی پرایس به شمال افغانستان رفته بودند و معصوم در خانه اش در خیرخانه بود به معصوم تیلفون زده او را از رسیدنم اطمینان دادم و از تصمیم بی بی سی در مورد تقرر او به حیث همکار دائمی و ازدیاد معاش به او خوش خبری داده گفتم که امروز استراحت میکنم و فردا که روز جمعه است به دیدن دوستانم خواهم رفت و روز شنبه کار را آغاز خواهم نمود. سرگرم نوشیدن چای و صحبت با امیر شاه بودم که در دفتر زده شد و ترنس وایت خبرنگار آژانس خبری فرانسه به دفتر آمد و پس از احوال پرسی مختصر گفت "خبر بدی دارم و آن اینکه یك طیاره هیلکوپتر مربوط سید جعفر نادری والی ولایت بغلان در نزدیکی دره کیان سقوط نموده به احتمال قوی خانم امریکایی بنام شارون هرباخ Sharoon Harbach مدیر ساحوی آژانس اسوشیتد پرس در اسلام آباد و محمد رفیع ترجمان آن اداره در کابل و عکاس امریکایی هندی الاصل بنام ناتاشا سنگ جز کشته شده گان هستند." فریاد کشیده به آواز بلند گفتم "از میرویس و سوزی چه خبر است آیا آنها جز سرنشینان طیاره نبودند؟" زیرا لحظه قبل امیرشاه گفته بود که یك گروه خبرنگاران همراه با میرویس و سوزی و شارون و ناتاشا به شمال رفته اند.

ترنس وایت گفت "فکر نمیکنم آنها به طیاره بوده باشند زیرا آنها تصمیم داشتند که بعد از یك شب اقامت در بغلان به کندز بروند" او پیشنهاد نمود "اگر میتوانی به نمایندگی فرقه هشتاد واقع تایمنی رفته با سید جعفر قوماندان آن فرقه تماس بگیری و از او جزئیات بیشتر را بپرسی، بهتر است" من به طرف تایمنی رفته و ترنس وایت با استفاده ازمخابره های موسسه انگلیسی هلوترست که مشغول پاك سازی ساحات ماین گذاری شده در ولایت بغلان بودند با

مقامات آن سازمان تماس برقرار نمود. من نتوانستم با سید جعفر صحبت نمایم زیرا او در محل قوماندە حاضر نبود ولی نماینده او در کابل گفت "خبر را تائید می کنم. سه خبرنگار همراه با آمر رسول قوماندان حزب اسلامی در ولایات شمال و استاد حلیم کارمند دفتر سیاسی آن حزب و چند مهمان دیگر در اثر حادثه هوایی کشته شده اند."

به دفتر آژانس خبری فرانسه برگشتم، هوا تاریك شده بود و چشمان ترنس وایت، جان جینینگز یك عكاس امریكایی و یك خبرنگار هالندی در روشنایی کمرنگ شمع برق می زد. ترنس با مخابره مشغول صحبت با ولایت بغلان بود. به مجرد رسیدن به دفتر جان جینینگز از اتاق برآمده به رسم افغانی با من احوال پرسی نمود و با تأثر فراوان به لسان دری شکسته گفت "حامدجان به کابل خوش آمدی" منهم اندوگین شده به جان گفتم حادثه بسیار بدی رخ داده است اگرچه با سه خبرنگار کشته شده کمتر آشنایی داشتم ولی از دست دادن هم مسلکان وشنیدن خبر مرگ آنها دراولین روز رسیدن به کابل برایم ناگوار بود.

جان جینگز نمیتوانست معاون دفترش در اسلام آباد را ازمرگ آمر شان باخبر سازد بناءً ترنس وایت وظیفه داشت تا خبر کشته شدن آنها را به اسلام آباد بدهد. بعد از آنکه خبر از طرف نماینده فرقه هشتاد و موسسه انگلیسی تائید گردید او تیلفون ماهواره ای را برداشته به اسلام آباد زنگ زد و خبر را ارسال نمود. ترنس علاوه بر ارسال خبر به اسلام آباد به منابع مختلف خبری و پدر ناتاشا سنگ در امریکا نیز تیلفون کرد و او را ازمرگ دخترش اطلاع داد.

بعد از مشوره با اسلام آباد تصمیم گرفته شد تا زمانیکه خانواده های شارون در امریکا و محمد رفیع در کابل اطلاع پیدا نکنند نباید اسامی کشته شدگان از طریق رادیو ها و جراید به نشر برسد و تنها به ارسال خبر کوتاه اکتفا شود.

به دفتر برگشتم، اخبار فارسی رادیو بی بی سی در حال پخش شدن بود تیلفون را برداشته خبری کوتاه به لندن فرستادم که مستقیماً به نشر رسید. تهیه کننده خبر اعلان کرد که "حامد علمی که ساعاتی قبل به کابل برگشته گزارش کوتاه دارد که بیان میکند. حامد صدای ما را می شنوی لطفاً گزارش تانرا بخوانید" گزارش به طور ذیل به نشر رسید :

"از ولایت بغلان در شمال کابل خبر می رسد که در اثر سقوط یك هیلیکوپتر نظامی سه خبرنگار کشته شده اند. مسئول نمایندگی ولایت بغلان در کابل ضمن تائید خبر می گوید هلیکوپتر نظامی مربوط شخص والی ولایت

بغلان حوالی ساعت ده صبح هنگامیکه از پلخمری مرکز آن ولایت برخاسته بود در ۳۰ کیلومتری آن شهر به کوه اصابت کرده همه سرنشینان آن از بین رفته اند. اگر چه هویت کامل سرنشینان هواپیما تا حال معلوم نگردیده اما نماینده والی بغلان در کابل میگوید که شخص والی و مقامات بلند پایه حکومتی جز سرنشینان هواپیمای نظامی نبوده اند. حامد علمی- بی بی سی -کابل."

این خبر ناقص و کوتاه با اعلان گوینده مبنی بر اینکه "در پروگرام بامدادی جزئیات بیشتر از سقوط هواپیما در افغانستان را خواهید شنید" به پایان رسید. از ذکر نام های سه خبرنگار نظر به تصمیمی که گرفته شده بود و از نام قوماندان و کارمند سیاسی حزب اسلامی افغانستان نظر به نبودن افراد آن حزب در کابل و تائید خبر از طرف آنها که آیا شخص موصوف کارمند دفتر سیاسی بود یا نه خود داری کردم. بعد از ختم برنامه بی بی سی به همکارانم در لندن گفتم تا هرچه زود تر به خانواده میرویس جلیل در پشاور تیلفون کرده و به آنها از سلامت بودن میرویس اطمینان دهند و در ضمن نام سه خبرنگار را به خانواده او افشا کنند زیرا پدر میرویس به شنیدن رادیو علاقه فراوان داشت و مسلماً از شنیدن خبر به شدت تکان می خورد.

بعد از صحبت با لندن به معصوم تیلفون کرده او را در جریان گذاشتم و از کشته شدن سه ژورنالست او را آگاه ساختم. معصوم به رادیو گوش نداده بود و از ماجرا خبر نداشت بناءً از کشته شدن محمد رفیع که با او آشنایی بیشتر داشت افسوس فراوان نمود و در حالیکه بغض گلویش را می فشرد. "اولاد غریب اولاد غریب" گفته تیلفون را گذاشت.

***

آخرین قسمت برنامه نیم ساعته رادیویی را به مناسبت اولین سالروز تأسیس حکومت اسلامی در افغانستان تکمیل نموده به لندن فرستادم. برنامه رادیویی در سه قسمت پخش گردید. در قسمت اول عوامل سقوط حکومت داکتر نجیب الله از لابلای مصاحبه های من با بلند پایگان حزب وطن و مجاهدین ترتیب شده بود. قسمت دوم مربوط به وقایع سال اول حکومت و قسمت سوم نظر رهبران گروههای مختلف راجع به سال گذشته بود. برنامه مرا بخش فارسی رادیو بی بی سی در سه شب پیهم به نشر رسانید.

بعد از ارسال گزارشها وظیفه داشتم تا راجع به برنامه حکومت کابل و گروههای سیاسی و ولایات مختلف به خاطر برگزاری سالروز سقوط حکومت

داکتر نجیب الله و تأسیس حکومت اسلامی مصاحبه ها و گزارشات بفرستیم. برای پی بردن به جزئیات برنامه حکومت از سالروز تأسیس حکومت اسلامی (۸ ثور) ملاقات با داکتر عبدالحی الهی وزیر مشاور و رئیس کمیسیون برگزاری اولین جشن سالروز تأسیس حکومت اسلامی را انتخاب نمودم. در ملاقات با داکتر عبدالحی الهی در داخل قصر ریاست جمهوری نخست مصاحبه ای راجع به ترتیبات حکومت با او نموده و در اخیر از تصمیم خویش مبنی بر استعفی از رادیو بی بی سی و صدای آمریکا او را با خبر ساختم و گفتم "آخرین روزهایم را به حیث خبرنگار آن رادیو ها سپری میکنم و میخواهم خانواده ام را به کابل آورده در یکی از دوایر دولتی که مفید واقع شوم به کار آغاز کنم "داکتر الهی با محبت فراوان به صورت فوری ریاست اتحادیه ژورنالستان افغانستان را به من پیشنهاد کرد و گفت "همین امروز یا فردا رئیس جمهور را دیده فرمان تقرر ترا صادر خواهیم نمود."

ریاست یك موسسه را وظیفه بزرگ می پنداشتم بناءً پیشنهاد کردم که به حیث رئیس نه بلکه به صفت مشاور یا معاون و یا مسوول یکی از بخش های آن موسسه که به نظر من خدمت بزرگی را می توانم به آن اداره نمایم ایفای وظیفه خواهم کرد. و از داکتر الهی خواستم که فرمان تقرر مرا تا بعد از جشن معطل نموده و منتظر باشد تا اولاً از بی بی سی رسماً استعفی نمایم.

روز پنجم ثور در جلسه کوتاه دفتر تصمیم گرفته شد تا به خاطر هماهنگ ساختن گزارش های سالروز تأسیس حکومت اسلامی وظایف هر کدام ما به صورت مشخص تعیین گردد. چون میرویس به پاکستان رفته بود از آنجا میتوانست نظرات احزاب مخالف و مهاجرین افغان مقیم آن کشور را انعکاس بدهد و اگر در آن روزجلسه یا اجتماعی ترتیب میگردید او باید در آنجا حاضر باشد.

سوزی پرایس در کابل می ماند زیرا تازه از شمال افغانستان برگشته بود. من و معصوم یکی باید به کابل و دیگری به مزار شریف می بودیم تا از مراسمی که در شهر مزار شریف برگزار می شد گزارش تهیه کنیم. من مایل رفتن به مزار شریف بودم زیرا آن سفر را رفتن آخرین من به مزار شریف به صفت خبرنگار رادیو می پنداشتم و می خواستم در آخرین روزهای کارم با اشخاص مهم ملاقات نموده و در صورت امکان ببرك کارمل رئیس جمهور پیشین و جنرال عبدالمومن آغازگر جنبش علیه حکوت داکتر نجیب الله را ببینم و با آنها مصاحبه های طولانی انجام بدهم. جنرال مومن چند بار از مصاحبه نمودن ابا

حالیکه لباس منظم جنرالی به تن داشت و نشان های طلایی روی شانه اش برق می زد پایین شده چند افسر از داخل پوهنتون به طرف او دویدند و در نزدیکی او ایستاده رسم تعظیم عسکری به جا آوردند. جنرال را یکی از محافظین داکتر نجیب مجددی پسر پروفیسر مجددی همرایی می کرد. من محافظ را می شناختم. او از شهر کابل و فارغ یکی از لیسه های عالی بود و در سالهای جهاد عضو حزب اسلامی و بعدها به تنظیم پروفیسر مجددی پیوسته بود.
جنرال گرم گفتگو با افسران نظامی بود که نزدیك محافظ شده با او احوال پرسی نمودم و از وی اسم جنرال را پرسیدیم. او در حالیکه لبخند برلب داشت گفت "او را نشناختی؟" من گفتم "مگر من در کابل بوده ام که جنرالان را بشناسم." محافظ آهسته سرش را به گوشم نزدیك ساخته گفت "جنرال نبی عظیمی قوماندان گارنیزیون کابل است که می خواهد به استقبال حضرت صاحب برود. آیا می خواهی ترا برایش معرفی کنم؟" من گفتم "چرا نه. آیا حاضر است آخرین اطلاعات را برایم بگوید؟" او گفت "از خودش بپرس ولی صبر کن تا صحبت او تمام شود." صحبت تمام شد زمانیکه جنرال می خواست به موترش سوار شود محافظ به جنرال نزدیك شد اسم مرا به اوگفت. جنرال عظیمی دستش را به طرف من دراز نموده احوال پرسی کرد و به رسم کابل نشینان روبوسی کردیم. آن اولین روبوسی من با یك جنرال برسراقتدار اردوی افغانستان بود.

از جنرال آخرین اخبار را"پرسیدم او گفت "همه چیز نورمال است تا چند لحظه دیگر جناب رئیس جمهور وارد شهر کابل می گردد، شما آماده باشید." او با گفتن همین جمله به طرف کاروان به حرکت افتاد و ما برای ضبط صداها و برداشتن عکس و فلم آمادگی گرفتیم.

دیری نگذشت که از جانب تنگه غارو موتری آمده سرنشینان موتر به ما و افسران اطلاع دادند که آمدن رئیس جمهور برای مدتی به تعویق افتاده است. آنها افزودند "اهالی قریه از حضور رئیس جمهور در دهکده شان باخبر شدند، زمانیکه پروفیسر مجددی می خواست قریه را ترك کند، زن و مرد، پیر و جوان، طفل شیر خوار و مرد کهن سال، زن سالخورده و دختر جوان به طرف او هجوم آورده و به بوسیدن دست ها و پاها حتی تایرهای موتر او پرداختند. هر یك می خواهد که دست رئیس جمهور را ببوسد و طالب دعا گردد. عده ای می خواهند تا گوشه دستار مجددی را به عنوان تبرك بریده نزدیك خود نگاه دارند. سربازان و محافظین هرچه می کوشند نمی توانند رئیس جمهور را از هجوم مردم

ورزیده و در سفرهای متعدد که به ولایات شمال افغانستان داشتم با وجود تلاش های فراوان موفق به دیدن ببرك كارمل كه من او را "يتيم جنگ سرد" لقب می دهم نشدم و حتی وجود او در داخل افغانستان برایم ثابت نگردیده بود. اما معصوم نیز علاقه مند سفر به شمال بود زیرا برادر معصوم به مزارشریف رفته بود تا سند ترخیص عسکریش را حاصل نماید و منتظر معصوم بود تا از شناختش با مقامات جنبش ملی اسلامی استفاده نموده او را درین راه کمك نماید و از طرف دیگر معصوم میخواست با استفاده از ین سفر سری به جمهوریت های تاجکستان و ازبکستان زده و در آنجا مهمان یکی از خبرنگاران رادیو بی بی سی بنام کریس باورز Chris Bowers باشد و اگر آن خبرنگار از آسیای میانه تبدیل می گردید سفر آنسوی مرز برای معصوم خوش آیند نمی بود. (کریس باورز خبرنگار انگلیسی بخش جهانی بی بی سی در کابل در سالها ۱۹۹۱ تا اواسط ۱۹۹۲ بود او همراه با معصوم با موفقیت تمام از سقوط حکومت داکتر نجیب الله و آمدن مجاهدین به کابل گزارش های مفصل برای بی بی سی و آژانس خبر رسانی رویتر تهیه کرد. او در شجاعت و دلیری مشهور بود. در زمان حکومت داکتر نجیب بطور مخفی به شمال افغانستان سفر کرد و با احمد شاه مسعود ملاقات نموده و در روزهای سقوط کابل بازهم از کابل به ولایت پروان رفته با استاد عبدالصبور فرید فرمانده نیروهای حزب اسلامی و صدراعظم سابق دیدار و مصاحبه نمود. علاوه بر آن او با شخصیت های مهم افغانی و بلند پایگان حزب وطن ملاقات ها و مصاحبه های طولانی می نمود. بعد از افغانستان به حیث خبرنگار در آسیای میانه به آن ناحیه فرستاده شد و در آنجا اوضاع افغانستان را نیز تعقیب می کرد و به سراغ بازیگران پشت پرده در آنسوی مرز می رفت. او میخواهد یادداشت هایش را به قسم یك كتاب در آورده به نشر برساند.)

من و معصوم به رفتن بسوی شمال اصرار داشته و هر دو میخواستیم یکدیگر را متقاعد سازیم تا از رفتن خود داری کند. هر دو کله شخی می نمودیم و جریان صحبت در چند مورد به مشاجره لفظی بدل شد. من علاوه بر کار خبرنگاری چند نامه و مقداری پول نزدم بود که اشخاص مختلف به خانواده های شان فرستاده بودند. در میان نامه ها پول هنگفت از یك دوست من در انگلستان نیز بود که باید برای خانواده اش در شهر مزار شریف می رسانیدم. من و معصوم به نتیجه نرسیدیم لهذا موضوع رفتن به مزار شریف را به سوزی پرایس واگذار کردیم تا او تصمیم بگیرد. سوزی نیز از قضاوت عاجز ماند. نه

تنها سوزی نتوانست بین ما داوری کند بلکه مقامات بی بی سی در لندن نیز تصمیم را به ما واگذار کردند اما در ضمن یاد آور شدند که بعد از سالروز تأسیس حکومت اسلامی، رهبران گروههای مختلف افغان در شهر جلال آباد گردهم آمده راجع به تشکیل کابینه بحث و مذاکره خواهند نمود و باید در آن مذاکرات یکی از خبرنگاران افغان ما حضور داشته باشد. آنها مرا مناسب میدانستند تا به جلال آباد بروم زیرا معصوم با رهبران جهادی آشنایی زیاد نداشته و در شهر جلال آباد و شورای ولایتی آنجا کسی را نمی شناخت. گردهم آیی رهبران سیاسی و جهادی در شهر جلال آباد بهانه خوبی برای معصوم و دلیل قانع کننده برای من بود بناءً با دل ناخواه نامه ها و پول ها را که نزد من بود به معصوم داده و از او خواستم تا امانت ها را به صاحبان آن برساند. و بدون آنکه از او خداحافظی کنم به اتاقم رفته به شنیدن مصاحبه ها پرداختم.

معصوم روز ششم ثور به میدان هوایی کابل رفت و میخواست با استفاده از طیارات نظامی به شهر مزار شریف برود ولی آنروز تا حوالی شام منتظر ماند زیرا هیچ طیاره به مزار شریف نرفت. معصوم آشفته و عصبانی به خانه برگشت و فردا در روز شوم هفت ثور که نه تنها برای او بلکه برای افغانستان و افغانها روز نحس است دوباره به دفتر با چهره تاریك و حالت خسته آمد. فکر کردم که به خاطر مشاجره دیروز آزرده است با او مصافحه کرده چند جمله شرین و چند شوخی ملایم و کلمات به طبع معصوم برابر را نثارش کردم. او چنان وانمود ساخت که آزرده نیست ولی نمیداند چرا افسرده است و ادعا کرد که از سخنان دیروز من آزرده نشده است و از اینکه حق مرا در رفتن به شمال کشور غصب نموده است معذرت خواست. با هم وداع گفته خدا حافظی مفصل کردیم و اصرار نمودم که پولها و نامه ها را برای دوستانم برساند و اگر به تاجکستان رفت حمید پسر مامایم و غلام دوست او را سلام های فراوان بگوید ضمناً طی نامه ای از غلام خواستم تا با معصوم کمك کند و او را رهنمایی نماید.

روز نهم ثور مصادف با قیام محصلان و شاگردان شهر کابل علیه تجاوز شوروی بر افغانستان و روز به شهادت رسیدن ناهید قهرمان است. سالها که در پاکستان بودیم از این روز تجلیل به عمل می آوردیم. گاهی به صورت مختصر و گاهی ورق پاره ای به مناسبت همین روز به چاپ می رسانیدیم. ختم قرآن عظیم الشان صورت میگرفت، دعا میخواندیم و این روز را تجلیل میکردیم. بعد از سالها که به کابل برگشته بودم میخواستم به همان محل که ناهید در جلو چشمان من شهید شد رفته دعا بخوانم و همچنان علاقه مند تهیه

گزارش رادیویی به خاطر بزرگداشت این روز بودم زیرا علاوه بر اینکه خودم جز مظاهره چیان در آن روز بودم، افتخار همصنفی بودن با ناهید در کورس ریاضی را نیز دارم و البته تهیه گزارش از شهر ناهید از محلی که او در آنجا شهید شده توسط همصنفیش که حالا خبرنگار است جالب می بود.

صبح وقت از جا برخاسته بعد از ادای دوگانه برای یگانه و خواندن چند دعا و درود و اتحاف آنها به روح ناهید و سایر شهدای آنروز به نوشتن مطلب شروع کردم و هنوز چند سطر ننوشته بودم که حوالی ساعت شش صبح در دفتر زده شد. من تنها در طبقه بالای دفتر نشسته بودم از اینکه دروازه زده میشد پریشان شدم و چون عادت نداشتم تا قبل از وقت رسمی در را بگشایم به اتاق پهلو رفتم تا ببینم که پشت در کیست. در پشت در یکی از محافظین صدیق چکری وزیر اطلاعات و فرهنگ افغانستان ایستاده بود. من او را می شناختم از علت آمدنش سوال کردم او گفت "وزیر صاحب ترا خواسته است" من نمی خواستم در را باز کنم بناءً به او گفتم "شما بروید من به وزیر صاحب تیلفون میکنم اگر ضرورت به آمدن بود خواهم آمد."

من به صدیق چکری وزیر اطلاعات و فرهنگ آن زمان احترام زیاد دارم زیرا او شخصی متواضع، فصیح، مجاهد و دانشمند و یکی از فرماندهان اطراف شهر کابل در زمان حضور نیروهای شوروی در افغانستان بود. علاوه بر آن به جهاد کشور خدمات فراوان نموده و در مدت اقامت من در شهر کابل به حیث خبرنگار رهنمای خوب و دوست دلسوز من نیز بود. او در کوچه عقبی دفتر بی بی سی اقامت داشت.

من بدون آنکه به وزیر تیلفون کنم لباسم را عوض کرده براه افتادم و زمانیکه به خانه وزیر رسیدم او را از آمدنم اطلاع دادم. بعد از اندك انتظار به طبقه بالایی منزل وزیر رفته با او ملاقات کردم. آقای چکری بعد از مصافحه به من گفت.

- بنشین، خبر بسیار بد برایت دارم.
- چه خبر است؟ مگر اتفاق بدی افتاده است؟
- بلی خبر از این قرار است که یك طیاره نظامی مربوط جنبش ملی اسلامی که روز هفتم ثور از میدان هوایی کابل برخاسته بود ناپدید شده است. طبق اظهارات نماینده جنبش در کابل محمد معصوم همکار شما جز سرنشینان طیاره بوده است. علاوه بر معصوم یك گروه ورزشکاران شهر کابل نیز در طیاره بودند. ما دیروز به مزار شریف تماس گرفتیم اما طیاره به آنجا نرسیده بود. به

ولایات بدخشان و کندوز نیز پیام فرستاده شد آنها نیز از طیاره اطلاع ندارند همین امروز با قونسلگری روسیه و ازبکستان تماس برقرار می شود تا مبادا طیاره اشتباهاً وارد خاك جمهوریت های اتحاد شوروی سابق نشده باشد.

– ممکن است چند طیاره در همان روز کابل را به قصد مزارشریف ترک نموده باشند. زیرا تعداد زیادی از اشخاص نظامی و غیر نظامی برای اشتراك در مراسم سالروز تأسیس حکومت اسلامی به مزار شریف دعوت شده بودند.

– نه در آن روز فقط یك طیاره کابل را به قصد مزار شریف ترك کرد زیرا هوا خراب و ابر آلود بود.

– آیا اطلاعات بیشتر در اختیار دارید؟

– نه. باید با نمایندگان جنبش ملی اسلامی تماس برقرار کنی آنها جزئیات بیشتر را در اختیارت قرار خواهند داد. از طرف دیگر مناسبات من با جنبش خوب نیست من تنها می توانم رسماً با آنها در تماس شوم. منتظر رسمیات نباش خودت عمل کن و اطلاعات بیشتر بدست بیآور.

با عجله منزل وزیر را ترك نموده به طرف اقامتگاه سوزی پرایس رفتم و در حالیکه او تازه از خواب برخاسته بود و چشمانش را می مالید به او گفتم.

– سوزی خبر بدی دارم خبر اینست که یك طیاره مربوط جنبش ملی اسلامی که در روز هفتم ثور کابل را به قصد مزار شریف ترك کرده بود ناپدید شده است و گفته میشود که معصوم نیز جز سرنشینان آن طیاره بوده است.

– این خبر را کی برایت داد؟

– محمد صدیق چکری وزیر اطلاعات و فرهنگ.

– کی؟

– همین چند لحظه قبل.

– بیا با هم برویم وزیر را ببینیم.

– ضرورت به ملاقات دوباره با وزیر نیست. او اطلاعات بیشتر در اختیار ندارد باید با نمایندگان جنبش ملی و وزارت دفاع در تماس شویم و از طریق مخابره از مؤسسات ملل متحد یا موسسه صلیب سرخ بین المللی در آن شهر کمك بخواهیم.

به طرف دفتر جنبش ملی در نزدیکی تپه مرنجان روانه شدیم. یکی از جنرالان جنبش را ملاقات کرده از جزئیات ماجرا پرسیدیم. او خبر مفقود شدن طیاره را تائید کرد ولی به ما امیدواری داد. گفت "شاید طیاره به ولایات دیگر نشسته باشد زیرا در آن روز هوای مزار شریف ابر آلود بود. قبلاً نیز

چندین بار طیارات نظامی ما اشتباهاً به یکی از ولایات همجوار یا حتی آن طرف مرز در میدان هوایی ترمز به زمین نشسته اند". او اضافه کرد که حوالی ساعت ده صبح باید آخرین خبر به ما برسد شما تا آن ساعت منتظر باشید. به دفتر بی بی سی مراجعه کرده به منزل نبی مصداق سرپرست بخش پشتو بی بی سی در شهر برایتون انگلستان تیلفون زدم و از جریان او را با خبر ساخته گفتم در اولین جلسه بی بی سی مقامات بلند تر را در جریان بگذارد.

به دفتر صلیب سرخ بین المللی رفته از آنجا خواستم تا با نمایندگان شان در شهر مزار شریف در تماس شده آنها را در جریان بگذارم و به همین ترتیب از دفتر سازمان ملل توسط مخابره های آنان به شهر مزار شریف در تماس شدم.

ساعت ده صبح در دفتر جنبش ملی اسلامی افغانستان یکی از جنرالان آن گروه به نام جنرال کامیاب خبر سقوط هواپیما را به اطلاع ما رسانید. او گفت "متأسفانه طیاره در نزدیکی شهر تاشقرغان ولایت سمنگان به کوه اصابت نموده است."

- او خدایا. آیا همه سرنشینان آن از بین رفته اند؟

- اطلاعات ما همینقدر است. از طرف دیگر جنرال عبدالصمد خلمی و جنرال روفی دو تن از افسران بلند رتبه جنبش موظف گردیده اند تا در باره سقوط طیاره تحقیقات مفصل انجام بدهند. شما لطفاً تا تائید خبر از نشر آن خودداری کنید ولی مرگ و زندگی بدست خداست، آمده را رد نیست.

سخنان جنرال را به سوزی پرایس ترجمه کردم و از او خواستم تا منتظر تائید خبر باشد. جنرال کامیاب نمی خواست خبر مرگ معصوم را به ما بگوید بناءً با کلمات بازی می کرد. من با اصرار فراوان طالب معلومات بیشتر شدم و افزودم "در چندین سال اخیر دوستان بی شمار را از دست داده ام و بسا اخبار ناگوار را شنیده ام بناءً اگر حقیقت را به من بگویید بهتر است هیچکس نمی تواند خلاف اراده خداوند متعال حرکت کند این خواست خداوند بوده است" جنرال کامیاب با تکان دادن دست و اجرای حرکات چنان وانمود ساخت که همه سرنشینان آن از بین رفته اند.

از جنرال پرسیدم که آیا متیقن هستید که معصوم جزء سرنشینان آن طیاره بوده است؟ او گفت "بلی در آن روز فقط یك طیاره به طرف شمال پرواز کرد." او به افسر جوانی که در کنارش نشسته و از تأسف سرش را در بین دستانش محکم گرفته بود اشاره نموده گفت "این آقا معصوم را تا طیاره رهنمایی کرده و با او خدا حافظی نموده است"

از اتاق خارج شدیم و مرد جوان نیز از اتاق خارج شده آهسته به من گفت "متأسفانه طیاره به کوه اصابت کرده همه سرنشینان آن از بین رفته اند کامیاب صاحب نمی تواند این مطلب را برای شما واضحاً بگوید. معصوم نیز جزء کشته شدگان است. آخرین تلاش های ما اینست که به محل سقوط طیاره رفته اجساد کشته شدگان را به شهر مزار شریف و یا کابل انتقال بدهیم."

- آیا خودت معصوم را هنگام سوار شدن به طیاره دیدی؟

- بلی. حوالی ساعت چهار بعد از ظهر طیاره پرواز نمود منهم سوار بر طیاره شدم. پیلوت بعد از طی مسافه ای از شهر مزار شریف اطلاع گرفت که هوا خراب و ابر آلود است بنابران دوباره به کابل برگشت و در میدان هوایی کابل بر زمین نشست. من از طیاره پایین شدم و رفتن را به روز بعد موکول نمودم ولی معصوم جز سرنشینان بود. من به معصوم گفتم با من بیا فردا هر دو خواهیم رفت او حرف مرا نپذیرفت زیرا روز قبل نیز از رفتن باز مانده بود و حتماً باید به مزار شریف می رفت. طیاره حوالی ساعت شش شام دوباره پرواز نمود معصوم با هفتاد سرنشین همراه با تیم ورزشکاران جز سرنشینان بودند. علاوه بر اشخاص طیاره حامل یك موتر جیپ و مبلغ سیصدهزار دالر امریکایی مربوط یك شرکت تجارتی افغان نیز بود.

بدون آنکه به سوزی چیزی بگویم براه افتاده روانه دفتر آژانس خبری فرانسه شدیم و مطلب را به لسان دری به ترنس وایت گفتم و از کشته شدن معصوم او را اطلاع داده از او خواستم تا با کلمات بهتر به سوزی گزارش بدهد. ترنس کتابچه یادداشت را کشیده فریاد زده به لسان انگلیسی گفت "حامد صبر کن صبر کن اشتباه کرده ای تاریخ پرواز معصوم هفتم ثور نه بلکه ششم ثور (۲۶ اپریل) بوده من آن تاریخ را در کتابچه یادداشتم نوشته ام."

- ترنس راست میگویی ولی آنروز معصوم دوباره برگشت زیرا طیاره در آنروز به مزار شریف نرفت.

- چه می دانید؟

- معصوم درروز هفتم ثور در کابل بود وصبح آنروز با من خداحافظی نمود.

ترنس داد و بیدا نموده به سوزی تسلی داد و اطلاعاتی را که من به لسان دری برایش گفته بودم به سوزی پرایس گفت.

گریه کنان به دفتر جان جینینگز خبرنگار آژانس اسوشیتد پرس رفتیم. او مشغول ورزش نمودن بود که سوزی پرایس با صدای بلند آلوده با گریه خبر کشته شدن معصوم را برایش گفت. جان رویش را به طرف من نموده به لسان

دری پرسید.

- حامد سوزی راست می گوید؟
- بلی . معصوم کشته شده است.
- چه باید کرد؟
- تو مواظب سوزی باش. او از این خبر تکان شدید دیده است، مبادا ضعف کند، من به دفتر سازمان ملل متحد رفته با مزار شریف تماس می گیرم و از آنها می خواهم تا در انتقال جسد معصوم با ما کمك کنند و در صورت امکان امروز به مزار شریف می روم.

من باید نشانی خانه مامای معصوم را که در شهر مزار شریف زندگی می کرد دریافت می کردم و از محمد فرید برادر معصوم که در آنجا بود اطلاع می گرفتم. برای دریافت نشانی به منزل معصوم رفتم اگر چه تا حد آخر کوشش کردم که آنها از حالت روانی من مطالب را کشف نکنند ولی رفتن بی موقع من به تشویش آنها افزود. به خانواده معصوم گفتم "همین امروز به شهر مزار شریف می روم می خواهم نشانی منزل مامای معصوم را به من بدهید" آنها نشانی خانه را به من دادند ولی یکتن از اعضای خانواده او آهسته به من گفت "شایعه است که یك طیاره مسافربری مربوط جنبش ملی اسلامی سقوط نموده است. آیا از این مطلب اطلاع دارید؟"

- نه در کجا؟ کی؟
- نمی دانم ولی چند لحظه قبل شخصی به خانه ما آمده به برادر خانم معصوم که افسر نظامی است این مطلب را گفته و او را با خود برد.

در حالیکه آنها را اطمینان کاذب دادم به طرف دفتر سازمان ملل متحد رفته به موسسات مختلف آن اداره در شهر مزارشریف مخابره نمودم و از دوستان خویش در آن ادارات خواستم تا ماما و برادر معصوم را در جریان قرار داده به آنها اطمینان بدهند که برای انتقال جسد معصوم با وزارت دفاع در تماس شده و خودم حوالی شام به آنجا خواهم آمد. در دفتر جنبش ملی اسلامی و وزارت دفاع برایم گفته شد که اجساد کشته شدگان تا حال بدست نیامده زیرا محل سقوط طیاره از شهر تاشقرغان حدود چهار ساعت فاصله دارد و جز با اسب و مرکب با پای پیاده یا توسط موتر به آنجا رفته نمی شود و از طرف دیگر هوای شهر مزار شریف و اکثر ولایات شمال ابر آلود بوده از طیارات هلیکوپتر استفاده نمی شود ورفتن شما به شمال نیز امکان پذیر نیست.

بعد از دیدن ها و ملاقاتها و تماس های مخابروی با ده ها شخص در حالیکه

کابوس وحشتناك دفتر را فرا گرفته بود و چند دوست ژورنالیست با من در دفتر نشسته بودند خبر سقوط طیاره را به دفتر بی بی سی فرستادم و از ذکر نام معصوم خود داری کردم. از بخش های فارسی و پشتو خواستم تا خبر سقوط طیاره توسط نطاقان شان خوانده شود و از پخش خبر به آواز من خودداری کنند.

فردای آن روز بعد از ادای نماز صبح پدر معصوم با دگروال محمد حسن مامایش که افسر بازنشسته اردوی افغانستان و خسر معصوم نیز بود به دفتر ما آمده از من خواستند تا از مقامات جنبش ملی اسلامی طالب معلومات شوم. به پدر معصوم چنان وانمود ساختم که خبر موثق در دست نیست و او را متقاعد ساختم که با من و دگروال محمد حسن همراه نشود و تنها در دفتر منتظر باشد. به منزل یکی از جنرالان جنبش رفتیم او دگروال محمد حسن را می شناخت زیرا مامای معصوم در ولایات مختلف افغانستان از جمله مزار شریف ایفای وظیفه نموده بود و در اردو صاحب نام نیك و شخصی با انضباط و افسر خوب بود.

به مجرد داخل شدن به منزل جنرال، دگروال محمد حسن گفت :"الحکم لله. ما به دنبال جسد معصوم آمده ایم از شما می خواهیم که ما را در انتقال جسد او کمك کنید" جنرال از مراتب صبر و شکیبایی مامای معصوم حیران شده گفت "اطلاعات دقیق در دست نیست حوالی ساعت یازده صبح از محل اصابت طیاره اطلاعات مخابروی دریافت خواهم کرد شما تا آن زمان منتظر باشید." دگروال با پدر معصوم به خانه برگشتند تا ترتیبات جنازه را بگیرند و آماده برای پذیرایی مردم شوند و من چند بار به این دفتر و آن دفتر سر زدم و از هر کس طالب معلومات و همکاری می شدم.

ساعت یازده صبح خبر کشته شدن همه سرنشینان طیاره تائید گردید. مسوول مخابره جنبش در کابل متن خبر را که از محل حادثه دریافت کرده بود چنین خواند "طیاره در نزدیکی تاشقرغان مربوط ولایت سمنگان به کوهی بنام کوه کپك اصابت نموده همه سرنشینان آن از بین رفته اند. جنرال روفی از محل حادثه دیدن نموده می گوید که اجساد همه سرنشینان متلاشی شده و به جز از یك دست و چند پای قطع شده باقی چیزی بدست نیامده حتی اعضای بدن قربانیان غیر قابل شناخت گردیده اند. بناءً خانواده های هیچ یك از مقتولین منتظر جنازه خویشاوندان شان نباشند"

معصوم "اولاد غریب" کشته شد و حتی جسد او نیز بدست نیامد این خبر را

به حاجی راننده موتر معصوم رسانیدم و سوزی پرایس را از متن مخابره آگاه نمودم. سوزی به من اطلاع داد که از تاشکند خبر رسیده که کریس باورز خبرنگار سابق بی بی سی در کابل و دوست دیرین معصوم از حادثه با خبر گردیده صبح امروز ازبکستان را به قصد افغانستان ترک کرده و فردا به محل سقوط طیاره می رود و تا روز آینده معلومات مفصل تر با خود به کابل خواهد آورد.

کریس باورز به کابل آمد کتابچه یادداشت معصوم را که در عقب آن نشان بی بی سی دیده می شد با چند توته آهن طیاره با خود آورد. کتابچه خونین معصوم از کشته شدن او گواهی می داد.

کریس باورز محل حادثه را دیده و با چند مرد کوچی که مشغول چراندن رمه های شان بوده و شاهد سقوط طیاره بودند صحبت کرده بود. مردان کوچی چند ساعت بعد از سقوط طیاره به محل رسیدند ولی هیچگونه بقایای بدن انسان را به جز از چند دست و پا نیافته بودند. چند تن از این مردان کوچی از برکت سقوط طیاره صاحب پول گزاف شدند زیرا طیاره کاملاً نه سوخته و اکثر نوت های دالری سلامت باقی مانده بود و آنها پول ها را با خود برده بودند.

مراسم فاتحه معصوم نیز پایان یافت اما راز سقوط طیاره تا حال روشن نگردید. والی ولایت سمنگان تصمیم گرفت تا در جوار شاهراه کابل- مزار شریف هفتاد قبر را به یادبود شهدای آنروز نشانه گذاری کند و توته های باقی مانده طیاره را همراه با چند دست و پا در هفتاد مقبره تقسیم نموده در آنجا مدفون ساختند.

رادیو بی بی سی برنامه مفصل راجع به معصوم و شخصیت او ترتیب و با اشخاص مختلف مصاحبه ها انجام داد. مصاحبه من در بخش پشتوی بی بی سی به نشر رسید. مصاحبه پس از ذکر شخصت و خصایل انسانی معصوم با جمله "دسته گل بر مزار ناپیدای معصوم" خاتمه یافت. علاوه بر رادیو بی بی سی روزنامه ها و مجلات سراسر دنیا به نشر خبر کشته شدن معصوم پرداختند و هفته نامه *کابل* مضمونی زیر عنوان "معصوم معصومانه سوخت" به نشرسپرد.

معصوم رفت خانواده و دوستانش را داغدار ساخت و بر روان من سخت تأثیر افگند و فضای کار را در دفتر بی بی سی ناخوش آیند و خسته کن گردانید. در آخرین روزهای اقامت من در کابل دگروال محمد حسن به من گفت تا در راه تربیه محمد ادریس پسر معصوم به حیث ژورنالیست از هر نوع کمک

و همکاری دریغ نورزم. من از ژورنالستان و دوستان معصوم تقاضا دارم تا طبق خواهش خانواده او محمد ادریس یگانه فرزند معصوم را که هنوز طفل خورد سال است در راهی که پدرش روان بود هدایت و همکاری کنند و از او یك ژورنالیست ورزیده بسازند.

کشته شدن معصوم نه تنها تأثیر روانی عظیم بر ما گذاشت بلکه بالای برنامه های شخصی ما نیز اثر انداخت. طوریکه مسئله استعفای من و شیوه کار ما در کابل به تعویق افتاد و برنامه مرا برای سفر به چندین ولایت برهم زد. من حتی نتوانستم شاهد مذاکرات رهبران مجاهدین در شهر جلال آباد باشم و آنرا به میرویس واگذار نمودم. میرویس هر روز از شهر پشاور به جلال آباد سفر میکرد و با مهارت از جریان مذاکرات گزارش می فرستاد.

* * *

هنوزمراسم عزاداری معصوم را تمام نکرده بودیم که نزدیك بود دوستان از کشته شدن من سو گوار شوند. کشته شدن من با معصوم تفاوت داشت من بدست دوستانم کشته مـی شدم و در یکی از خیابان های کابل نقش زمین می گردیدم اما معصوم در کوهستانات دور دست کشور بر زمین خورد. در کشته شدن معصوم هیچ کس مقصر نبود ولـی در قتل من مقصر و بـی گناه معلوم بود. او نا آگاهانه از بین رفت ولـی مرا آگاهانه می کشتند. معصوم به رفتن در جنت عجله کرد من عجله چندانی ندارم.

فرستادن من به جنت به زعم خودم و به دوزخ به عقیده سوء قصد کنندگان نزدیك بود زمانی رخ بدهد که حوالی عصر به عیادت چند دوست دفتر را ترك نموده با آصف معروف مدیر مسؤل مجله سحر روانه مکروریان شدیم. هوا گوارا و آرامش نسبی در شهر حکمفرما بود.

هنوز از چهاراهی وزارت صحت عامه نگذشته بودم که آصف مرا متوجه موتری ساخت که در تعقیب ما روان بود. موتر جیب با شیشه های مکدر آهسته آهسته می آمد و در چند نقطه توقف می کرد و دوباره روان مـی شد. ما داخل مکروریان ها شدیم بدون آنکه حرکت موتر را زیر نظر داشته باشیم. در آنجا به دیدن دوستان رفته و حوالی شام از ساحه مکروریان ها خارج شده به جاده میدان هوایی-رادیو افغانستان براه افتادیم. می خواستیم به دفتر در منطقه وزیر اکبر خان بیائیم که همان موتر خاکی رنگ دوباره نمایان شد. من تکان خوردم اما به آصف دلداری داده گفتم تا از من کمی دور شود نمیخواستم

دور سازند. مردم دهکده از رئیس جمهورمی خواهند که چند ساعت را در قریه شان سپری کند تا مردان در زیر پای او گوسفند و گاو قربانی نمایند به این ترتیب تا چند ساعت دیگر این ماجرا ادامه خواهد داشت."

من حرف های سرنشینان موتر را به خبرنگارانی که همراه ما آمده و چند خبرنگار دیگر که ازکابل به ما پیوسته بودند ترجمه کردم. لیزدوسیت از شنیدن خبر مایوس شده گفت "به تنهایی کابل می روم تا از همه اولتر خبر رسیدن پروفیسر مجددی و گزارش جریان راه را به لندن ارسال کنم." او با جرأت تمام پای پیاده به طرف شهر روان شد و با استفاده از یك تاکسی که در فاصله بسیار دور ایستاده بود به شهر رفت.

حوالی ساعت ده در گوشه جاده نشسته بودیم که صدای غرش تانك از دور شنیده شد و در حالیکه چراغ های تانك روشن بود به سرعت به طرف ما آمد. در عقب تانك از فاصله دورتر کاروان دیده می شد. چون تانك در پیشاپیش کاروان در حرکت بود و محل مناسب برای فلمبرداری و عکاسی شمرده می شد بناءً به مجرد رسیدن آن چند فلمبردار و عکاس روی آن پریدند.

من می خواستم سخنان مجددی را به مجرد ورود به شهر ضبط کنم به این ترتیب به مجرد عبور تانك در وسط جاده طوری قرار گرفتم که سد راه موتر مجددی شدم. موتر سیاه رنگ رسید و خلاف انتظار در مقابل من ایستاد پروفیسر مجددی شیشه موتر را پایین آورده و قبل از اینکه من پرسش هایم را آغاز کنم او لب به سخن گشوده گفت "حامد جان، پسرم، مبارك باشد به شهرت خوش آمدی" من با عجله دستش را بوسیدم هنوز سوالی را مطرح نکرده بودم که شیشه موتر بسته شده براه افتاد. بلی رئیس جمهور، مرد روحانی جهاد، اولین رئیس جمهور حکومت اسلامی افغانستان در اولین روز تأسیس حکومت اسلامی در اولین مصاحبه اش بعد از رسیدن به کابل به من رسیدنم را خوش آمدید گفت.

آن جمله را با آن لذتی که در آن روز داشت تا زنده ام فراموش نخواهم کرد.

به جرم گناهان ناکرده من او هم صدمه ببینند. موتر آهسته آهسته و ما به سرعت راه می رفتیم. در چند نقطه موتر ایستاد و به مجردیکه کمی فاصله می گرفتیم او از دنبال ما می آمد. ساحه بین مکروریان ها و ریاست محکمه مطمئن و متیقن بودم که سؤ قصد کنندگان کاری را از پیش برده نمیتوانند زیرا در آن خیابان پوسته های امنیتی با محافظین مسلح وجود داشت ولی ناحیه خطرناك را در پیش رو داشتیم و آن فاصله حدود دو صد متر بود که از ریاست محکمه تا چهارراهی وزارت صحت عامه قرار دارد.

سال قبل در شب فرار از کابل با معصوم و میرویس در همین نقطه از رمه شتر ترسیده و در بین جوی پنهان شده بودیم و نزدیك بود از ترس راهی آن دنیا گردیم و امسال به جرم گناهان ناکرده به مسلسل بسته خواهیم شد. من نترسیده بودم. ولی مرگ را حتمی می دانستم و هر لحظه صدای شلیك ماشیندار را انتظار داشتم. سریع گام بر می داشتیم و به امید واهی دل بسته نموده بودم. آیات قرانی از جمله آیت الکرسی مبارك را تیز تیز می خواندم وا زخداوند متعال طلب آمرزش می نمودم. یادم آمد که به دوستانم توصیه نموده بودم که در صورت مرگ من در افغانستان جسدم را به پاکستان نزد خانواده ام نفرستاده بلکه در کنار مقبره پدرکلانم در حضیره خانوادگی ما واقع شهدای صالحین دفن نمایند و از این بابت مطمئن بودم زیرا در کابل در زادگاهم کشته می شدم. در لحظات کوتاه جملات، مفاهیم و خاطره ها با سرعت سرسام آور در ذهنم پدیدار می گشت و ناپدید می شد. هوشدار دوستانم در آغاز کار منحیث خبرنگار در کشوریکه تفنگ بر قلم و زبان حاکم گردیده است در گوشم طنین می انداخت زحمات و مشکلاتی که در راه به ثمر رساندن جهاد متقبل شده بودم، سفر های خسته کننده، بمباران وحشیانه، انفجارات مین ها در نزدیکی من، قیام و مبارزه علیه حکومات گذشته، سهم و فداکاری خانواده ام در سالهای جهاد خاطرات زودگذری بود که چون برق در حافظه ام می آمدند و می رفتند.

سریعاً گام بر می داشتم وکلمه شهادت را به زبان می راند م وبه معاونت غیبی دل بسته بودم. از فاصله چند متری سربازی مسلح که از سرباز خانه کندك تجمع برای رفع حاجت و گرفتن وضو بیرون برآمده ودر پای دیوار رویطرف دیوار نشسته بود نظرم را بخود جلب کرد. از دیدن سرباز امیدواری قوی به من دست داده خود را بطرف او پرتاب کردم. او تکان خورده و من بدون مراعات نمودن آداب و عادات او را صدا زده گفتم " وطن دار وطن دار برخیز برخیز" سرباز از جا پریده در حالیکه لباس و کمربند اش را مرتب می کرد گفت" چه

گپ است؟ " در این لحظه تفنگش را از سرشانه روی دست گرفت دوباره پرسید" کی هستی؟ چه میخواهی؟" من صدازده گفتم " مرا می کشند مرا می کشند هله هله کمك کن " در همین گفتگو بودیم که موتر جیب با سرعت فوق العاده از کنار مارد شده نزدیك چهارراهی وزارت صحت عامه رسید. من به سرباز گفتم" موتری که در تعقیب من بود میخواهد مراترور کند" او بدون آنکه مرا بشناسد واز من بپرسد سربازان جلو دروازه کندك تجمع را صدا زده گفت" موتر را ایستاده کنید موتر را" تا سربازان به خود آمده و معنی کلمات سرباز را به درستی درك کردند موتر با یك جهش سریع فرار کرده و در کوچه های منطقه وزیر اکبرخان ناپدید شد.

خداوند متعال گواه ست و آصف معروف شاهد همان روز است که من نترسیده بودم ولی تاثیر روانی بس نا مطلوب و تکان دهنده بر من گذاشت. هرگز نمی خواستم و نمی خواهم بدست دوستان و هم سنگرانم کشته شوم. با هریك از اعضای گروههای جهادی افغان علایق و ارتباط عمیق داشته و دارم و اینکه لااقل یك گروه از گروههای سیاسی افغان میخواست مرا از بین ببرد برخود می اندیشیدم و یأس و تأثرم من از این بابت بیشتر شده بود که چرا مرا متهم به گناهان و جرایمی می نمایند که مرتکب نشده ام و نمی گذارند در زادگاهم مصون باشم و حتی نباید در دامن مادر وطن آسوده خاطر زندگی کنم. آخرچه گناهی کرده ام؟ حتی کسی حاضر نیست که گناهان مرا برایم بیان نماید.

از ماجرای سؤ قصد سه روز نگذشته بود که یکی از دوستانم که با احزاب و گروههای مختلف جهادي ارتباط نزدیك داشت مرا احضار نموده خاطر نشان ساخت که از دوبار سؤقصد جان به سلامت برده ام. از حادثات سؤقصد اظهار بی اطلاعی نمودم اما او گفت " یکبار می خواستند ترا در مقابل وزارت امورخارجه از بین ببرند ولی بخت با تو یاری کرد طوریکه تو حوالی بعداز ظهر همراه با دو شخص دیگر که یکی آن مسلح بود از وزارت خارج شدی و اتفاقاً زمانیکه از دروازه برآمدی یك موتر جیب با چند سرنشین دم دروازه وزارت ایستاد . سؤ قصد کنندگان از موترجیب که بصورت ناگهانی پیدا شد و شخص مسلح که با خودت همراه بود ترسیدند واز اقدام شان صرف نظر کردند و باردیگر می خواستند در جاده میان مکروریان و رادیو افغانستان بر تو حمله کنند. ولی هر دو بار بخت با تو یاری کرد." من خندیده گفتم " پس از سه حادثه سؤ قصد زنده مانده ام " وداستان مفصل عقب میدان هوایی شهر پشاور

را به او بیان کردم و افزودم که تصمیم را برای استعفی از کار و بار خبرنگاری و خروج از افغانستان گرفته ام.

برای خروج از کشور به وقت و زمان کافی ضرورت داشتم و در صدد تکمیل برنامه هایم بودم که از رادیو بی بی سی اطلاع آمد که یکی از تهیه کنندگان بخش پشتوی آن رادیو به نام کمال بهزادی برای ضبط چند برنامه تعلیمی به کابل می آید و من باید تا آمدن او منتظر باشم. آمدن کمال بهزادی مصادف با روز های عید سعید اضحی و چهلمین روز کشته شدن معصوم بود. کمال بهزادی بعداز ده ها سال به کشورش آمده چند شب را درکابل و جلال آباد سپری نمود و با آه و حسرت و چشمان اشك آلود به لندن برگشت. اگر چه آمدن او مرا از رفتن به پاکستان و گذشتاندن ایام عید در کنار خانواده ام محروم ساخت ولی سفر او به کابل و دیدن و پی بردن از مشکلات ما در افغانستان، رفتن به چند ولایت و شهرك از جمله پغمان و دیدن اشخاص مختلف برایم آموزنده، جالب و مفید بود. زیرا برای بار اول بعد ازده سال از راه کابل به پغمان رفتم و در کابل با چند شخصیت فراموش شده افغانی از جمله داکتر علی احمد پوپل سابق وزیر معارف و پوهاند محمد اصغر سابق رئیس پوهنتون کابل و رئیس جمعیت رستگاری ملی ملاقات کردیم و آنها با محبت فراوان از تهیه گزارشها و شیوه کارم در کشور تمجید نمودند که بر روان خسته و افسرده و مایوس من تاثیر مثبت بجا گذاشت.

بعداز ادای نماز عید در قصرریاست جمهوری به منزل معصوم در خیرخانه رفته از آنجا روانه پغمان شدیم. من از پغمان خاطرات فراوان دارم. در زمان طفولیت همراه خانواده خویش برای تفریح به آن شهرك زیبا می رفتیم و هنگامیکه در صنوف بالایی لیسه حبیبیه بودم گاهگاهی با همصنفان و دوستانم سری به آن شهر زده از هوای گوارا و آب شفاف آن لذت می بردیم. اما این بار پغمان به شهر ارواح بیشتر شبیه بود.

برای رسیدن به پغمان به کمك افراد اتحاد اسلامی ضرورت داشتیم. من بعداز مخابره با مرکز فرماندهی آن گروه اطلاع حاصل کردم که پروفیسر سیاف روز های عید را در آنجا سپری می نماید. من به شوق افغانستان گردی و بهزادی به هوس بدست آوردن مصاحبه ها به آن شهرك رو آوردیم.

موتر حامل ما که در عقب آن چند فرد مسلح اتحاد اسلامی سوار بودند از لابلای پوسته های امنیتی می گذشت و کوه های پرغرور پغمان که در سالها جهاد مراکز مطمئن گروههای مسلح مجاهدین بود نزدیك و نزدیك تر می

شدند. موتر به محلی هموار رسید و مرد مسلح از عقب موتر محافظ پوسته امنیتی را صدا زده از وی نشانی محل قوماندانی پروفیسر سیاف را پرسید. من میخواستم قبل از رسیدن به محل اقامت پروفیسر سیاف سری به بازارك چندل بائی زده و از طاق ظفر که علامت پیروزی وافتخار افغانها است عکس بردارم. از مرد مسلح خواستم که مرا به آن محل برده بعداز گرفتن عکس راهی مرکز فرماندهی گردد.

موتر در کنار دو کراچی که روی ان میوه های بهاری بار بود ایستاد و مرد مسلح ما را صدا زده گفت" پایین شوید برادران" من به آواز بلند داد زده گفتم " برادر مگر نگفته بودم که اول به بازار چندل بائی میرویم؟ " او با لبخند تلخ گفت" کدام بازار؟ آن بازار را که دیده بودی ده سال قبل به خاك یکسان شده، این همان بازار است و همین تپه های کوچك خاك را که میبینی همان دکانها و رستورانت های است که این طور شده است. او نه آنجا را ببین همان طاق ظفر که خوشش داری"

آری بازار چندل پائی، طاق ظفر ، شهرك پغمان و ده ها شهرك و دهکده در کشور ماهمه به خاك یکسان گردیده است. کمونیست های جنایتکار و عساکر وحشی اتحاد شوروی با بی رحمی تما م کشور زیبای ما را به آتش کشیدند از تاکستان ها مین زار ها واز دهکده ها تپه های گلی بوجود آوردند. هر که را که خواستند کشتند و هر جا را که توانستند به آتش کشدند و بمب ریختند. سندی گال نویسنده مشهور انگلیسی در کتابش زیر عنوان *همسفریها با مجاهدین* درین باره مینگارد" ... *این اندیشه تکان دهنده است که هدف گیری برای پیلوت های روسی در افغانستان منزلت شکار تفریحی را دارد. در ویتنام امریکایی ها هر جایی را که تحت کنترول کمونیستها می بود " منطقه آتش گشودن آزاد" تلقی می کردند از آنجائیکه روسها و متحدان افغانی آنها حتی یك کیلومتر خارج شهر را تحت کنترول ندارند بنابران تمام مناطق روستایی برای آنها" منطقه آتش گشودن آزاد" می باشد. در واقعیت امر عملکرد روسها را باید از هر نگاه در ردیف عساکر چنگیز خان و تیمور لنگ و حتی به مراتب در درجه بالاتر قرار دهیم. زیرا چنگیزخان در مدت محدود جاهای محدودی را به قتل عام ها معروض میساخت. اما این چنگیزیها و تیموری های قرن بیستم بدون اندکترین احساس انسانی و وجدانی امر نابودی کامل ملت آزاده و تسخیرناشدنی افغان را صادر میکنند ونام این عمل غیر انسانی را انقلاب دموکراتیك می نهند."*

بلی این شهرك پغمان نمونه ای از صدها ده و شهرك در کشور ماست که این طور به خاکدان مبدل گردیده است. به یادم آمد که یکی از افسران اردوی داکتر نجیب الله که در سالهای تجاوز شورروی از کشور گریخته و به پاکستان پناهنده شده بود در مصاحبه ای به من گفت" من در فرقه قرغه ایفای وظیفه می نمودم عساکر شورروی و مزدوران افغانی آنها قبل از حمله به مراکز مجاهدین مجبور بودند تا وسایل حربی از جمله توپ ها و تانك های شانرا عیار سازند. زمانیکه این وسایل عیار می گردید افسران بلند پایه برای امتحان نمودن آنها می آمدند. توپ ها و تانك ها در یك صف طولانی می ایستادند و به جانب پغمان بدون در نظر گرفتن این مسئله که آنجا کیست و چیست شلیك میکردند و سپس راهی جبهات جنگ میشدند."

گرم خیالات گوناگون بودم که شخصی دستش را روی شانه ام گذاشته اسم مرا برده گفت " او هو اینجا چه میکنی؟ " او پسر جوان یکی از همسایگان ما در شهر پشاور بود که بعداز تاسیس حکومت اسلامی خانواده اش را به زادگاهشان آورده بود. من از اینکه بازار را نشاخته بودم به او گفتم. پسر جوان با افسوس فراوان و لهجه دری پغمان گفت" تو یك بازار را که فقط چندبار دیده بودی نشناختی ولی ما که در همین جا تولد و بزرگ شده ایم بعداز بازگشت به اینجا از شناخت آن عاجز ماندیم حتی پدرم نیز بازار را نشناخت فقط از روی همین طاق ظفر شکسته و ریخته ما نشانی خانه خود را پیدا نمودیم. خانه ما با خاك یکسان شده ولی به فضل خداوند متعال مین کاری نشده بود. ما گل ها را دور نموده زمین را برای ساختن خانه آماده کردیم خداوند دانا است که چند متر این طرف و آنطرف نیامده باشیم ولی گمان میکنم که زمین منزل خویش را کج بریده باشیم چون نه سرك وجود دارد نه دیوار همسایه و نه جوی کنار سرك که از روی آن به درستی علامه گذاری کنیم."

من و کمال از طاق چند قطعه عکس برداشتیم که عکس های من در بسا از نشرات افغانی از جمله پشتی مجله سحر و عکس کمال بهزادی در ورق معرفی برنامه های بخش پشتوی رادیو بی بی سی به چاپ رسید.

از بازار چندل بایی روانه اقامتگاه پروفیسر سیاف شدیم. اقامتگاه ایشان در بالای یك تپه قرار دارد که علاوه بر اقامتگاه محل قومانده نیروهای اتحاد اسلامی و دفاتر آن گروه نیز در آنجا اعمار گردیده است. قرارگاه با خشت پخته و چوب به شکل منازل قدیم و روستایی افغانستان آباد شده ولی آمیزشی از وسایل عصری و ساختمان قدیمی است. اتاق بزرگ به طول ده متر و عرض

چهار متر یکی از مهمانخانه های پروفیسر است که با دوشك های پنبه ای فرش می باشد از کلکین های مهمانخانه دره پغمان و حتی نیمی از شهر کابل به خوبی معلوم میشود.

مهمانخانه طوری بنا شده که از در عقبی آن کوه های کبود رنگ پغمان مشاهده میشود. بالای کوه کبود و پرغرور توته ابر سفید رنگ ضخیم ایستاده بود. آسمان نیلگون، کوه و ابر سفید شهکار های طبیعت را تشکیل می دادند. آن طرف کوه ها دره ستراتیژیك سنگلاخ قرار دارد. دره سنگلاخ نیز یکی از پایگاههای مستحکم مجاهدین در سالهای جهاد بشمار می رفت و مراکز نظامی، سیاسی، تشکیلاتی و تبلیغاتی گروههای مجاهدین عمدتاً گروه حرکت اسلامی افغانستان بود. نظر به گفته فرمانده اتحاد در قسمت بالایی کوه کبود که سلسله کوه باباست کسی بود و باش ندارد ولی عده ای از افراد حزب وحدت اسلامی گاه گاهی آنجا بالا شده چند راکت و گلوله بطرف محل قومانده پرتاب میکنند. او به گوشه ای از سقف مهمانخانه اشاره نموده گفت" این شکستگی در اثر اصابت راکت چند روز قبل بوجود آمده است."

من و کمال از هوای گوارای پغمان لذت می بردیم و اگر خطر فرود آمدن راکت یا خمپاره نمی بود شب را آنجا سپری می نمودیم. آنجا برای من جالب و برای کمال که بعد از ده ها سال آنجا آمده بود جالبتر بود. آب وهوای فرحت بخش آن به گفته شاعر طوری بود که " زنده میکند جان را".

در مهمانخانه گشوده شد رهبر آهنین جهاد افغانستان پروفیسر سیاف در حالیکه لبخند بر لب داشت داخل شد و با هر یك از مهمانان عید مبارکی و مصافحه نمود. او کمال بهزادی را می شناخت زیرا کمال فارغ لیسه ابن سینا و قبل از رفتن به انگلستان و مقیم شدن در آنجا استاد آن لیسه نیز بود و با پروفیسر که در آن هنگام در پوهنتون کابل تدریس می نمود آشنایی دیرینه داشت. پروفیسر با فرماندهانی که برای عید مبارکی آمده بودند احوال پرسی نموده آخرین رویدادهای ولایات شانرا پرسیده بعداً به ما رو آورده مصاحبه مفصل انجام داد. کمال پرسش هایی راجع به تعلیم و تربیه مطرح ساخت. در کنارما دو خبرنگار امریکایی و یك روزنامه نگار پاکستانی نیز نشسته پرسش ها می کردند و پاسخ می شنیدند.

پروفیسر بعد از انجام مصاحبه رویش را به طرف من نموده گفت "حامد سوال دیگری نداری" من از پروفیسر تشکر نموده گفتم "فعلاً نه" او از جا برخاسته گفت "با چند فرمانده جای دیگر می روم شما حتماً غذا خورده اگر شب اینجا

باشید خوشحال می شویم و اگر می روید چند مرد مسلح را موظف می سازم تا شما را به کابل برسانند "پروفیسر رویش را به طرف شخصی که در کنارش ایستاده بود نموده گفت "حاجی صاحب به مهمانان غذا بیاور" با شوخی و لبخند اضافه نمود "کوشش کن که گوشت فراوان و آب سرد باشد تا مزه گوشت قربانی وآب پغمان را بچشند".

بعد از خوردن غذای و نوشیدن چند جام آب گوارا به طرف کابل روانه شدیم. از لابلای خانه های ویران و زمین های پر از مین گذشته در حالیکه در چند نقطه اشك در چشمان من و کمال حلقه می زد به کابل رسیدیم و از آنجا راهی جبل السراج گردیدیم. در بازگشت از جبل السراج توقف کوتاه در چاریکار نموده بعد از خوردن شیریخ چاریکاری که کمال به آن علاقه فراوان داشت و بعد از بیست سال مزه آنرا می چشید شام به کابل رسیدیم. فردای آن روز برای عرض تبریکی به قصر ریاست جمهوری نیز سر زده بعد از تبریك گفتن عید مصاحبه مفصل با پروفیسر برهان الدین ربانی رئیس جمهور راجع به تعلیم و تربیه خصوصاً سیاست حکومت در باره تعلیم و تربیه زنان نموده از آنجا روانه چهار آسیاب مرکز فرماندهی حزب اسلامی افغانستان شدیم.

پنج دقیقه قبل از وقت معینه به مهمانخانه آن حزب رسیدیم. مهمانخانه مرتب و خالی بود چند کتاب دینی از جمله کتاب *حقیقت نفاق از دیدگاه قرآن* تالیف انجنیر حکمتیار که من آنرا در سالهای اول جهاد خوانده بودم روی میز دیده میشد. در کنار کتب کتابچه مکتوبات رسمی حزب اسلامی با حاشیه سبز رنگ گذاشته شده بود. مشغول دیدن کتاب بودم که انجنیز حکمتیار داخل اتاق شده "سلام علیکم" گفت. همه از جا برخاستیم. اولین شخص که با او مصافحه کرد من بودم. او مرا در آغوش کشیده و طبق معمول احوال پرسی کرد من عیداضحی و انتصاب او را منحیث صدراعظم تبریك گفته کمال بهزادی را برایش معرفی کردم. همراه با انجنیر حکمتیار انجنیر فیض محمد یکی از قوماندانان حزب اسلامی در ولایت پکتیا که تازه بعد از توافقات جلال آباد به حیث وزیر امور ساختمانی تعیین گردیده بود داخل اتاق گردید و چنان می نمود که حزب اسلامی او را برای وظیفه بزرگش آماده می نماید.

من با یك شوخی ملایم هدف آمدن خویش را بیان داشتم و گفتم "انجنیر صاحب قرار بود شما را در روزهای عید در کابل ببینیم و علاقه داشتیم تا نماز امسال را به امامت صدراعظم ادا نمایم ولی شما تشریف نیاوردید. از طرف دیگر تا هنوز بر روی میز شما مکتوبات حزب اسلامی دیده می شود که باید

مکتوبات صدارت جانشین آنها می شد" انجنیر گفت "انشاء الله بعد از عید به کابل خواهم آمد"

کمال پرسش های سیاسی و تعلیمی اش را آغاز کرد و من در آخر چند سوال راجع به موقف زنان در زیر سایه های حکومت او پرسیدم که از بخش فارسی رادیو بی بی سی به نشر رسید و در همان زمان سر و صدا های فراوان را در بین زنان شهر کابل بوجود آورد.

* * *

برای وداع از کشورمشتاق یك سفر طولانی به چندین ولایت افغانستان بودم. آرزوداشتم در مرحله اول به ولایت هرات بروم و از آنجا به اسلام قلعه دورترین ناحیه کشورم رفته با جنرال عبدالرشید دوستم دیدار و گفتگو نمایم و مصاحبه ای با جنرال عبدالمومن قوماندان فرقه هفتاد حیرتان وآغاز گر قیام که منجر به سقوط حکومت داکتر نجیب الله شد انجام دهم. علاوه بر این دو دیدار می خواستم آخرین تلاش ها را برای دیدن ومصاحبه با ببرك كارمل انجام بدهم زیرا چند بار برای دیدن او اقدام نموده بودم ولی ناکام شدم. من به دیدار ببرك كارمل و داکتر نجیب الله آخرین زمامداران حزب دیموکراتیك و قربانیان جنگ سردجهانی موفق نگردیده بودم. حتی برای دیدن داکتر نجیب الله در نظر داشتم تا در تاریکی شب از ساختمان یکی از عمارات اطراف دفتر سازمان ملل در کابل خود را به داخل آن محوطه پرتاب نمایم و یسر راست به دیدن رئیس جمهور پیشین بروم. ولی دوستان هوشدار دادند که رئیس جمهور سابق مسلح بوده و در صورت اندکترین اشتباه برویت آتش خواهد گشود.

در مزار شریف شخصی که داستان یکی از تراژیدی های عصر ما را با چشم سر دیده است حضور داشت او یك جنرال اردوی افغانستان و متهم به کشتن محمد داود رئیس جمهور پیشین افغانستان و تمام اعضای خانواده و حتی اطفال خوردسال فامیل او بود. جنرال در آن هنگام در شهر مزارشریف بسر میبرد و من علاقه داشتم تا جریان مفصل ماجرا را از زبان او شنیده ثبت تاریخ نمایم.

از مزار شریف روانه اردوگاه مهاجرین تاجکستان میشدم و در آنجا با دوستان و هموطنان عالمپور ژورنالیست تاجکستانی و خانم نساء مهماندار هوتل تاجکستان و عاشق خیالی احمد شاه مسعودمی دیدم و گزارشی تهیه میکردم بعداً راهی سمنگان شده به مزار محمد معصوم می رفتم و راه پر مخاطره و پرخاطره سالنگ را در پیش گرفته به چاریکار و کابل می آمدم.

در کابل خبر رسید که سازمان صلیب سرخ بین المللی میخواهد شفاخانه ای در شهر هرات تأسیس نماید و از خبرنگاران دعوت نموده تا به شهر هرات رفته از خدمات آن موسسه گزارش هایی تهیه کنند. من، سوزی پرایس و ترنس وایت حاضر شدیم تا به آن شهر برویم. آن دو خبرنگار از خدمات موسسه صلیب سرخ گزارش هایی فرستادند و من از نقاط مختلف هرات دیدن نموده گزارشات متعدد برای رادیو بی بی سی و صدای امریکا فرستادم و سفرنامه مختصر زیر عنوان "سفری به هرات به شهر صلح و امید" نوشتم که در مطبوعات داخل کشور، بیرون مرزی و ماهنامه *زمان* چاپ جمهوری اسلامی ایران و بعضی قسمت های آن به کمك عالمپور در مطبوعات تاجکستان به چاپ رسید و منهم چند پاراگراف آنرا که شامل موضوعات سیاسی روز بود بیرون کشیده ذیلاً نقل میکنم :

ده سال قبل زمانی که به ژورنالیزم رو آوردم سخت آرزومند سفر به هرات بودم. در آن هنگام میخواستم گزارشی پیرامون بربادی آثار باستانی هرات تهیه کنم. مزار خواجه عبدالله انصاری و گوهر شاد بیگم را از نزدیك دیده پای صحبت اسمعیل خان امیر عمومی جمعیت اسلامی افغانستان در حوزه جنوب غرب کشور بنشینم، ولی دوری راه، کمبود وسایل وامکانات وبودجه و اخبار زد و خوردهای سیاسی مجاهدین افغان در پشاور مرا سخت مصروف نگهداشت و این کشمکش های سیاسی حتی بعد از تأسیس حکومت اسلامی در کابل نیز کسی را مجال آسایش نداد.

اگر چه هرات دور افتاده از نیش خبرنگاران و نویسندگان در امان بود، ولی گاهگاهی نامهء نگاران و عکاسیان به آنجا راه یافته گزارش ها و مقالات می نوشتند. کتاب *خاك اولیا*، *سفرنامه دانزیگر*، *هرات کربلای افغانستان*، *هرات شهر شهدا*، *سه زن هراتی* و... از جمله آثار و مقالاتی است که در مطبوعات بین المللی به چاپ رسیده و داستان هرات باستان را در تابستان و زمستان جنگ بیان داشته است.

زمانی که کتاب *خاك اولیا* را خواندم علاقه من به هرات دوچندان شد و مصاحبه مخابروی اسمعیل خان در آستانه تدویر شورای اهل حل و عقد در زمستان سال گذشته مرا به هرات جلب نمود.

اسمعیل خان درمصاحبه مخابرویش ازمن گله نموده گفت : "کوه و دشت های کشور را دیده، رنج ها و مشقت های فراوان را هنگام سفرهایت به داخل کشور تحمل نموده ای ولی از حوادث هرات غافل مانده ای."

از امیر هرات معذرت خواسته گفتم آرزو مندم شما را هرچه زودتر در هرات ببینم. اسمعیل خان جواب داده گفت، "منهم آرزومندم از خودت در کنار مزار خواجه عبدالله انصاری استقبال نمایم." شنیدن مزار خواجه عبدالله انصاری و استقبال یکی از مشهورترین فرماندهان افغان نه تنها من بلکه هر نامه نگار را بیخود و سرمست می سازد.

با استفاده از وقفه در جنگهای بی مفهوم شهر کابل سوار بر هواپیمای مربوط سازمان ملل متحد، کابل را به قصد شهر شهید پرور ترک کردم. هواپیمای سفید رنگ چون زنبورک سرخ به هوا برخاست و حتی در برابر بادهای ملایم موسمی نیز تکان های شدید می خورد ومن تنها مسلمان سوار بر هواپیما بودم. آیت الکرسی شریف را مدام خوانده به روی خود و کفاری که با من نشسته بودند چف می کردم.

حوالی ظهر به هرات رسیدیم و در میدان هوایی میرداود که در وسط بیابان قرار دارد فرود آمدیم. هوای گرم و خاموشی که صلح را نوید می داد از ما استقبال نمود. یکنفر صاحب منصب با لباس منظم عسکری در حالیکه نشانه های طلایی روی شانه اش برق می زد نزدیك طیاره آمده گفت، به شهر شهید پرور هرات خوش آمدید. شما منتظر باشید، موتری که برای بردن مهمانان به شهر تدارك دیده شده تا چند لحظه دیگر خواهد رسید و شما را به مهمانخانه وزارت خارجه رهنمایی می نماید."

هوای گرم پاهای مرا سست و طاقتم را طاق نموده بود. بنابرین براه افتاده با استفاده از موترهای مفشن سازمان ملل متحد روانه شهر شدیم. در طول راه به موتری که برای انتقال ما مؤظف شده بود برخوردیم. سوار آن موتر شده به جایگاه موقتی خویش رسیدیم. به ما گفته شد که اسمعیل خان به مرز رفته تا کار اعمار دوباره سرك اسلام قلعه-هرات به طول ۱۲۵ کیلو متر را افتتاح نماید. این سرك به کمك جمهوری اسلامی ایران ترمیم خواهد شد. ما یك روز دیگر تا آمدن اسمعیل خان به هرات انتظار کشیدیم.

رادك سیکورستی نویسنده پولندی کتاب *خاك اولیا* در بارهء اولین ملاقاتش با اسمعیل خان چنین می نویسد.

"در حال بیرون شدن از مسجد بودم که ناگهان در انتهای کوچه مرد میانه قامت که جمپر خاکی به تن داشت و بر اسپ تنومند سوار بود ظاهر گردید. در عقب او کاروانی از اسپ ها که ابری از خاك را در هوا پراگنده نموده بودند نمایان گشتند. مانند گذشته این بار نیز موجودیت اسمعیل خان در رفتار و

پا بپای پناه جویان

سه ماه از تأسیس حکومت اسلامی در کابل می گذشت. پروفیسر برهان الدین ربانی رهبر جمعیت اسلامی افغانستان به ریاست جمهوری کشور برگزیده شد، گمان میرفت با تعیین پروفیسر ربانی بحیث رئیس جمهور و کناره گیری پروفیسر صبغت الله مجددی، مخالفین دولت اسلامی از درگیری مسلحانه دست کشیده و آرامش در شهر کابل بوجود آید. اگرچه ساعات قبل از مراسم انتقال قدرت به پروفیسر ربانی در ۲۸ جون ۱۹۹۲ من به چهارآسیاب مرکز فرماندهی حزب اسلامی افغانستان در ۲۵ کیلومتری جنوب شهر کابل رفته و با انجنیر گلبدین حکمتیار امیر حزب و مخالف عمده حکومت اسلامی مصاحبه نموده بودم. وی که بذ انتقال قدرت خوشبین نبود در مصاحبه اش گفت "ایکاش امروز قدرت به استاد ربانی انتقال می یافت که ما درین باره حرفی نداشتیم. ولی قدرت بدست چند تن از ملیشه های مزدور جنرال دوستم و جنرالان کمونیست قرار دارد و تا زمانیکه جنرالان کمونیست در مقام های دولتی و نیروهای وحشی دوستم در کابل وجود دارند جنگ ادامه خواهد یافت ومسؤلیت بدوش کسانی است که به یك ائتلاف نامقدس دست زده اند."

جواب حکمتیار واضح و هر لحظه احتمال جنگ موجود بود و هر دو طرف به خاطر یافتن متحدین نظامی در تلاش بودند ولی خطر جنگ قریب الوقوع بعید به نظر میرسید. در چنان حالات دوست خویم خالد مجروح پسر مرحوم پروفیسر سیدبهاء الدین مجروح رئیس مرکز اطلاعات افغان که من قبل از پیوستن با بی بی سی افتخار عضویت آن اداره خبر رسانی را داشتم، بعد از یك دهه دوری از وطن و پایان تحصیلات در فرانسه به کابل آمده بود. دیدن دوست در کابل، در شهریکه از وسایل ارتباط جمعی خبری نیست و تماس با جهان خارج هم امکان ناپذیر، شهری کاملاً فراموش شده، جالب و هیجانی می نمود آنهم دوستی که یك دهه از زادگاهش دور بوده و همه چیز در کشورش دگرگون شده و هرکس و هرچیز برایش دیدنی است.

حرکات مردم تاثیر گذارده و پا اویشان تحرك بخشیده بود. جنب و جوش تازه در میان مردم پدیدار گشت."

منهم آرزو داشتم تا اسمعیل خان را سوار بر اسپ سیاه رنگ در قریه سیاوشان ببینم. تصور من از سوار کار اسپ سیاه مرد اساطیری شاهنامه فردوسی افراسیاب پادشاه توران زمین است و قریه سیاوشان محلی است که خون سیاوش پسر کیکاوس امپراتور آریانا و داماد افراسیاب در آنجا به زمین می ریزد و از خـون وی نهالی می روید که به نام سیاوشـــان دربین مردم یاد می شود.

حوالی صبح برایم اطلاع دادند که اسمعیل خان ساعت یك بعد از ظهر در مقام ولایت منتظر ما خواهد بود. برای ساعت یك آمادگی گرفتم پس از فرا رسیدن مدت معینه به ولایت رسیدم. دهلیز مقام ولایت از شاهکارهای هنری هرات است. دیوارهای مزین و مذهب و میناتوری با تصاویری از بزرگان ادب و هنر هرات مزین شده بود. تصویر بهزاد، نورالدین عبدالرحمن جامی، خواجه عبدالله انصاری و... به زیبایی دهلیز افزوده اند.

افسری با رتبه دگرمن با قدی رسا مرا به اتاق والی رهنمایی کرد. اسمعیل خان در مقابلم قرار گرفته از من استقبال نمود. گله های فراوان آغاز کرد ولی افزود که از دیدنت خوشحال شده ام و آرزوی دیدن ترا داشتم. خواستم دستش را ببوسم ولی کمره لعنتی تلویزیون هرات از من فلمبرداری میکرد ومن از شرم نتوانستم سعادت بوسیدن دست او را حاصل کنم.

اسمعیل خان با چشمان نافذ پشت میز ولایت قرار داشت و متین و آرام صحبت میکرد. او از دو سال به اینطرف منظماً روزه دار است. وقتی این مطلب را پرسیدم گفت "حالا دیگر عادتم شده است" سوالات گوناگون کردم و جوابات دلنشـــین شنیدم که نشر مصاحبه و نظرات او حایز اهمیت سیاسی فراوان است.

مصاحبه من با امیر هرات تمام شد. نفس عمیق کشیدم و از اینکه نتوانسته بودم وی را درمیان سوالاتم سرگردان کنم احساس کمی می نمودم. از امیر به خاطر اینکه در مقابلش به نوشیدن چای پرداختم معذرت خواستم و از تلویزیون هرات که مرا مجال چای نوشیدن داد تشکر نمودم. قبل از آنکه همکارم پسته های لذید بادغیسی را تمام کند به خوردن پسته شروع کردم.

در پایان مصاحبه امیر هرات به من گفت تا زمانی که در هرات هستید کوشش کنید از نقاط مختلف ولایت دیدار کرده با مردم در تماس شوید تا

بدانید که نظر مردم در بارهء حکومت اسلامی و امارت عمومی حوزه جنوب غرب چیست. ایشان تأکید کرد که باید از مزار شهدای گمنام نیز دیدن نماییم.

در ده کیلومتری شمال شهر هرات، عقب فرقه نظامی در دره کوچك ساحه ای که با سیم خاردار احاطه گردیده به چشم می خورد. در دامنه کوه بچه ها سنگ های سفید به طور خاص چیده شده و بالای آن شیشه ها نصب گردیده است. در داخل هر گودال جمجمه ها و استخوان های بدن انسانها مشاهده می شود که سالها قبل تیرباران گردیده اند. در تمامی جمجمه ها سوراخ هایی مشاهده می شود که در اثر اصابت گلوله تفنگچه بوجود آمده است. چند جمجمه با پارچه ای که لنگی معلوم میشد طوری پیچانیده شده که نشان میدهد شخص مذکور هنگامی تیرباران و اعدام گردیده که چشمانش توسط لنگی بسته شده است.

پروفیسر فلیکس ارمکورا گزارشگر کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد در گزارشهایی که در سالهای ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ تهیه کرده نوشته است.

"مجرمین محکوم به اعدام در زندانهای افغانستان، شامگاهان از حجره های شان بیرون برده می شوند. در حالیکه دستان شان را به پشت سر بسته و چشمان شان را می بندند، آنها را تیرباران می نمایند. زمانیکه عملیه تیرباران به پایان می رسد یکی از موظفین تفنگچه ای بدست گرفته به سر هر یك از اعدام شدگان گلوله فیر می نماید. این فیر را به نام تیرخلاص یاد می کنند که مردن اشخاص را حتمی می سازد. بعداً اجساد کشته شدگان توسط بلدوزرها زیر خاك می شوند."

زمانیکه از مزار شهدای گمنام دیدن کردم، ادعای پروفیسر بشر دوست اطریشی برایم به اثبات رسید و صحنه های اعدام دسته جمعی مظلومانی که به نام این و آن کشته شدند در نظرم مجسم شد.

در یکی از گودال ها کفش زنانه به چشم می خورد که از کشته شدن خانم یا دختری گواهی می داد. از لنگه کفش معلوم بود که دختر خانم با سلیقه به مود ده سال قبل برابر نیز به مسلسل بسته شده است اما نه مانند ناهید و وجیهه که در خیابان های شهر کابل در مقابل چشم صدها شاگرد مکتب و دانشگاه، که خودم نیز یکی از آن ها بودم، بلکه در دشت های هرات در یك شامگاه سیاه جام شهادت نوشیده است.

مزار شهدای گمنام چه گونه کشف گردید؟ نظر به گفته امین الله رهنمای ما که فرزند یکی از خانواده های مشهور هرات است، شبانی از جهان بی خبر

فارغ از غلغله و شور و شر بدون لحاف و بستر مشغول چراندن گوسفندانش در عقب فرقه هرات بود. هنگام شب وی چراغی را دید که توگویی بالای قبری افروخته شده، صبحگاهان شبان در محلی که چراغ به نظرش رسیده بود رفته ولی چیزی نیافت. شبی دیگر نیز همان نور چراغ را مشاهده می کند روز نشانه ای نمی یابد.

شبان هراسان و پریشان به طرف شهر باستانی دوان دوان روان می شود و سه نفر از دهاتیان اطراف شهر را با خود می برد، آنها نیز چراغ را در شب دیدند ولی در روز اثری از آن بدست نیاوردند. سرانجام آنها به ولایت می آیند و بلندپایگان حکومت را آگاه می سازند. زمانی که هیات کاوشگر از ولایت بدانجا می رسد زمین را کنده جمجمه های سوراخ شده را می یابد.

اگر چه داستان کشف مزار شهدای گمنام به نظر بعضی غیر قابل باور است، ولی داکتر عبدالله عزام نویسنده مشهور کتاب *آیات الرحمن فی جهاد الافغان* در باره کشف مقبره چندین شهید از شاهدان عینی نقل قول نموده که آنها نیز چراغ هایی را در شب دیده اند و بعدها معلوم گردیده که شهیدی در آنجا مدفون بوده است.

دورترک از مزار شهدای گمنام بارگاه پیر هرات خواجه عبدالله انصاری است. با رهنمای ما به بارگاه رفتیم. آرزو داشتم اسمعیل خان را در آنجا بیابم و طبق وعده ای که ایشان نموده بودند از من در کنار مزار خواجه استقبال نمایند. اما باید تا جمعه شب انتظار کشید تا امیر هرات به بارگاه خواجه آمده تا صبح در حلقه صوفیان به ذکر خداوند (ج) بپردازد. مجاور پنجاه ساله بارگاه، مرید پیری است از طریقت قادریه. او داستانی عجیب دارد. او ۲۵ سال قبل به خدمت زیر بیرق شتافت و در یکی از پایگاه های نظامی هرات موظف گردید. سرباز جوان از مزارات هرات و بارگاه خواجه شنیده بود. جمعه شبی هنگام رخصتی هفتگی با جمعی از سربازان به مزار خواجه نشست در آن شب حالی او را دریافت که به دنیا پشت پا زد و تا امروز در آنجا ماند و دیگر برنگشت.

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

در کنار مزار خواجه در یکی از اتاقهای تاریک بارگاه لوحه سنگی موجود است که به سنگ هفت قلم مشهور می باشد. آن را یکی از شاهان تیموری برای مقبره خویش حکاکی نموده بود. در روی سنگ آیات قرآنی به هفت سبک

نوشته شده است (نقوش زیبا هفت قلم طبقه بالاي هم حكاكي شده و تو در تو پرداز و تحرير يافته طنابهاي باريك وگلهاي ريز با قلم فولادين بچنان هنرمندي پرداخته و صيقل شدهٔ كه هر بيننده را بي اختيار محسور و مفتون مي سازد، بالاي هر گل گلي و روي هر برگ طرح نو برگي ديگر بوجود آمده. بين اين نقوش زيبا در پشاني سنگ بخط كوفي ممتاز نوشته شده الموته كاس و كل الناس شاريه و در زير بخط ثلث عالي كتابت شده القبر ماب و كل الناس داخله.

استاد هفت نوتب بالاي آن كار كرده: قلم اول بصندق در آورده، قلم دوم آنرا صاف كاری نموده، قلم سوم اندرون آنرا خالي كرده قلم چهارم و پنجم و شمشم آنرا نقاشي كرده و بقلم هفتم انرا تحرير زده و پرداز داده است. تاريخ آن ۹۰۲ هجري قمري است) و نظر به ادعای باستانشناسان افغان يكی از سنگ های قيمتی جهان محسوب می شود. به دستور اسمعيل خان سنگ در جعبه شيشه ای جابجا شده است تا از دست خوردن محفوظ بماند. ياذوالجلال، اين عمل در حالی صورت گرفت كه در ساير ولايات فرماندهان به تاراج آثار باستانی و سرمايه های ملی كمر بسته اند و در كابل موزيم ملی به باد فنا رفته‌است.

مجاور بارگاه می گويد چندين بار شوروی ها، در هنگام تسلط شان بر هرات كوشش نمودند تا سنگ مذكور را از جا كنده به موزه مسكو انتقال بدهند. اما به قدرت خداوند متعال سنگ از جايش برداشته نشد. مجاور ميانه سال از روزگاری ياد می كرد كه هر شب جمعه تا صبح خدمت صوفيان را می نمود و در اطراف مزار خواجه حلقه می زدند و ياهو می گفتند. مجاور آرزو داشت كه بعد از تأسيس حكومت اسلامی در هرات شا ءن پارينه بارگاه خواجه احيا بشود و اميدوار بود كه چون اسمعيل خان خودش مريد است و هر شب جمعه به بارگاه می آيد بناءً به زودی بارگاه شكوه گذشته را باز خواهد يافت. انشاءالله.

در حاليكه پوهنتون كابل به پايگاه نظامی مبدل گشته و گروههای نظامی كوچكترين ترحم به بزرگترين مركز تعليمی افغانستان نكردند و آنرا به آتش كشيدند خوشبختانه در هرات، مزارشريف و جلال آباد پوهنتون های فعال وجود دارد.

حوالی ساعت نه صبح به پوهنتون هرات رفتم. روبروی دروازه ورودی دهليز تابلوی رسامی شده به طول و عرض دو در سه متر به چشم می خورد. تابلو

نورالدین عبدالرحمن جامی را نشان می داد که جمعی از شاگردانش وی را حلقه نموده و مشغول فرا گرفتن دروس هستند.

پوهنتون هرات ۲۰۰۰ شاگرد دارد. ازجمله ۸۵ آن دختر هستند که با چادری هر صبح داخل محوطه دانشگاه شده بعداً چادری ها را کنارگذاشته لباس های مفشن شان را به همدیگر جلوه می دهند. اما بعد از ظهر به پسران اختصاص داده شده که آنها دور از چشمان زیبای دختران هراتی درس می خوانند.

پوهنتون هرات در سال ۱۳٦۷ تأسیس شد که اکنون دارای شش فاکولته است و در راس هر فاکولته رئیس با تجربه ای قرار دارد. اخیراً عده ای از دانشمندان که در دهه گذشته مجبور به ترک وطن شده اند دوباره به هرات آمده و مشغول تدریس گردیده اند. عده ای از این دانشمندان در تلاش اند تا مانند سالهای قبل از کودتای ثور پوهنتون هرات را با یکی از دانشگاههای مشهور دنیا توامیت بدهند. نظر به ادعای نورالحق صبا رئیس دانشگاه هرات در نظر است تا با دانشگاه فردوسی جمهوری اسلامی ایران و دانشگاه بوخوم آلمان روابط تعلیمی برقرار شود.

نداشتن نصاب تعلیمی منظم، کتب درسی کافی و کتابخانه مجهز ازمشکلات اساسی پوهنتون هرات به شمار می رود. ولی عبدالرحیم امید رئیس فاکولته زراعت هرات از نبودن وسایل لابراتواری شکایت دارد. وی امیدوار است که در صورت تقویه سیستم زراعتی هرات آن ولایت و ولایات همجوار از داشتن غله و سبزیجات بی نیاز خواهند شد.

نورالحق صبا رئیس پوهنتون آرزومند است تا برای دختران دانشگاه سالن های ورزشی سرپوشیده و کتابخانهِ مجهز داشته باشد تا بتواند محیط سالم درسی و ورزشی و تفریحی ایجاد نماید.

در پوهنتون هرات رشته های ادبیات دری وهنرهای زیبا هم درس است و هم ذوق. شاگردان هنرهای زیبا آثار گرانبهایی آفریده اند. تصویر قدغای اسمعیل خان و قوطی های مینیاتوری شده برای گذاشتن سامان ووسایل آرایش خانمها از جمله کارهای شاگردان است که در دیپارتمنت هنرهای زیبا به چشم می خورد.

دیپارتمنت دری از نظر تعداد غني ترین شعبه پوهنتون هرات است. اما نه تنها شاگردان این دیپارتمنت بلکه اکثر شاگردان پوهنتون به شعر و شاعری علاقه دارند، از ادب وادبیات سخن می گفتند و از اوضاع کشور آگاهی کامل داشتند و به رادیو ها و مطبوعات جهان گوش میدادند.

ولایت هرات در طول چهارده سال خسارات فراوان برداشته چنانکه ویرانی و

بربادی جنگ در داخل شهر نیز مشاهده می شود. فرور ریختن منازل، دکانها، هتل ها و آثار باستانی پشته های خاك و گرد را از خود بجا گذاشته است. جنگ نه تنها منازل و باغ ها را به ویرانه تبدیل کرده، بلکه اقتصاد هرات را نیز سخت زیان مند ساخته است.

هرات شهر امید های غریب است. این فقر دست و پای فرمانروایان آن ولایت را بسته است. فقر و ناداری کارهای بازسازی و برگشت مهاجرین را به کندی مواجه ساخته است. ولی با آنهم روزانه اضافه از صد خانواده از جمهوری اسلامی ایران به هرات بر می گردند. کسانیکه از سایر ولایات هستند مجبور اند چند شبانه روز در هرات مهمان حکومت آن شهر باشند و بعد راهی منازل تخریب شده و باغ های پر از مین شان گردند که این مسأله فشار طاقت فرسایی است بر اقتصاد این ولایت.

مین ها حتی در کمربند امنیتی شهر نیز وجود دارد. نظر به احصائیه مقامات صلیب سرخ جهانی هفتهٔ وار حدود چهار تا شش معیوب به شفاخانه آنها مراجعه می کنند که در اثر مین زخمی می گردند. موسسه خیریه آگاهی از مین در هرات به پاکسازی مین مشغول است. نظر به ادعای مقامات این موسسه سه سال دیگر در کار است تا اطراف شهر هرات و راه های عمده مواصلاتی از وجود مین پاك شود.

از موسسات خیریه جهانی کمتر در هرات خبر است. دوری راه مشکلات فراوان را برای هرات ببار آورده است وکمیته های خیریه نمی توانند وسایل ساختمانی و کمك های شان را به آن شهر ببرند. ولی در کنار همه این مسایل، هرات از داشتن امنیت عالی برخوردار است. دگر جنرال عزیزالله افضلی، قوماندان ژاندارم وپولیس هرات توانسته است از هرات شهر استثنایی امنیتی بسازد. چنانکه حوالی ساعت دوازده شب در خیابان های هرات گردش می کردم نه تنها کسی مزاحمم نشد بلکه جوآنانی را دیدم که در نیمه شب کنار دروازه های ورودی خانه های شان با همدگر از سیاست و ورزش و ادبیات سخن می گفتند و مجالس کوچك بر پا نموده بودند.

تلویزیون هرات فعال است ولی خیلی نادار و بیچاره. زن در تلویزیون ظاهر نمی شود. زمانی که موضوع غیابت زن در تلویزیون را با یکی از دوستان اسمعیل خان در میان گذاشتم وی به شوخی گفت "از فرمانروایی که هم صاحب منصب باشد و هم ملا توبه" ولی زمانی که از اسمعیل خان پرسیدم در جواب هیچ نگفت. معلوم می شود که امیر هرات زیر فشار علمای دینی قرار دارد که

همه امور ولایت را زیر نظر دارند. علمای دینی هرات اعم از سنی و شیعه مذهب شورایی را تشکیل نموده اند که هر سه شنبه در مسجد جامع آن شهر گردهم می آیند.

آثار باستانی هرات در وضع بدی قرار دارد. اما اخیراً یکی از موسسات سازمان ملل متحد کار ترمیم مقبره گوهرشاد بیگم را سر دست گرفته و امید است موسسات دیگر نیز دست به کار شوند.

کمیساری نظامی ولایت هرات که زیر نظر جنرال ظاهر عظیمی فعالیت دارد به کار جلب نوجوانان به خدمت عسکری همت گماشته و هر نوجوان مانند سالهای قبل باید خدمت زیر بیرق را سپری کند. به نوجوانان مهاجر که تازه وارد هرات می گردند تا اجیل چندماهه داده می شود و بعداً به مراکز نظامی فرستاده شده در فضای صلح آمیز و مصئون خدمت سربازی را سپری می کنند. به امید روزی که همه نوجوانان کشور به اطمینان کامل به سپری نمودن خدمت زیر بیرق بشتابند.

هراتیان در راه تأسیس حکومت اسلامی کمر همت بسته اند. هرات می تواند نمونه خوبی برای مرکز و سایر ولایت افغانستان گردد. زمامداران کنونی کشور باید از حکمرانان هرات بیاموزند.

خلوص نیت و از خود گذری در میان بلند پایگان حکومت هرات وجود دارد و همین از خودگذری پایه های اساسی حکومت اسلامی را ریخته است. امیر هرات دوست خوب معاونش حاجی میرخان، همکار قوماندان عمومی فرقه جنرال علاء الدین خان، مشاور نزدیك قوماندان ژاندارم و پولیس جنرال عزیز الله افضلی و برادر بزرگ کمیسار نظامی ظاهر عظیمی فرمانده قبلی مجاهدین حرکت اسلامی افغانستان است.

سلسله مراتب به شدت رعایت می گردد. در حضور اسمعیل خان جنرال علاء الدین دوست قدیمی وی و مرد مقتدر جهاد هرات کمتر سخن می گوید. زمانی که عزیزالله افضلی از امیر هرات انتقاد می کند، وی با همه بزرگی اش معذرت می خواهد. زمانی که ظاهر عظیمی وارد دفتر کار امیر می گردد، رسم تعظیم نظامی به جا می آورد و اسمعیل خان رویش را می بوسد.

با امیر هرات حوالی ساعت دو بعد از ظهر از دفتر کارش خارج شدیم. پیرزنی اعتراض داشت بالای یکی از حکام ولسوالی های دور دست و از امیر خواستار امر قاطع شد. امیر مکث کرد. می خواست چیزی بگوید. پیر زن برآشفته شد و بالهجه هراتی گفت "پدرت را در می آورم اگر کارم را نکنی".

امیر خندید و هیچ نگفت. داستان امیرالمومنین خلیفه مسلمانان حضرت عمر بن خطاب را بیاد آوردم. زمانی که از تنگنایی می گذشت، پا بر پشت پای گدایی گذاشت و معذرت خواست.

چه منصف بزرگان دین بوده اند
که با زیردستان چنین بوده انـد

در حالیکه رهبران گروه های سیاسی برای تطبیق سیاست های شان مسائل قومی، قبیلوی، ملیتی ومذهبی را دامن می زنند در هرات کمتر کسی می داند که حکمرانان آن ولایت مربوط کدام گروه سیاسی مذهبی یا قومی هستند. در شورای علمای ولایت ملاهای سنی و شعیه مذهب با هم یکجا مسایل مذهبی را پیش می برند. در داخل شهر شعارهای در دیوار ها نوشته شده و زیر هر شعار نام گروه ثبت گردیده بود ولی حکومت هرات شعارها را به جایش گذاشته بر نام تنظیم یا گروه خط بطلان کشیده و یا آنرا از روی دیوار پاك کرده است.

با وجودی که در هرات حکمرانان متواضع وجود دارد، اما یك نظم آهنین نیز برقرار است.با متخلفین، اشرارو دزدان با قاطعیت عمل می شود. آورده اند که دزدی مسلح که خود را قوماندان گروه مجاهدین می دانست از مردم یك دهکده ای در پشتون زرغون اموال فراوان را ربوده بود. زمانی که همه مردم دهکده ای به ولایت عرض و دادخواهی نمودند قوای بزرگی برای گرفتاری دزد فرستاده شد. به مردم دهکده که دزد به آن منصوب بود هشدار داده شد که اگر خود را تسلیم نکنند، قوا بالای شان حمله خواهد کرد. سپس قوای حکومتی به چند فیر هوایی پرداخت و دهکده را محاصره کرد و از خود قاطعیت نشان داد. دیری نگذشت که دزد با همراهانش خود را تسلیم نمودند.

داستان دیگری را در هرات شنیدم؛ گویند یکی از فرماندهان ملیشه های قبل که بر مردم ظلم و ستم روا داشته بود از ماجرای دستگیری دزد دهکدهٔ پشتون زرغون آگاه شد. هراسان گردید و در صدد چاره جویی برآمد. اما قبل از آنکه وی کاری بکند اهالی نیز از عملکرد حکومت با خبر شدند. اهالی نزد ظالم رفته به وی هشدار دادند که اگر وی اموال و خصوصاً گوسفندان غصب شده شانرا بر نگرداند به مقام ولایت شکایت خواهند کرد. فرمانده ظالم مردم را دلجویی نموده گفت، هرگاه از کسی گوسفندی دریافت کرده باشم در بدل گوسفندی خواهم داد. مردم جوقه جوقه به سرای ظالم می رفتند و گوسفند دریافت می کردند. نظر به ادعای ظالم وی تا اوایل سال اضافه از سیصد گوسفند به مردم توزیع نموده بود در حالیکه به مراتب کمتر از آن گوسفند را

ربوده بود. بالاخره فرمانده ظالم به ولایت آمده شکایت نمود و طالب عفو گردید. فرمانده گریه می کرد و ادعا داشت که از ترس حکومت دو چندان اموال ربوده شده را تاوان داده است.

داستان جالبتر، شبی در کنار اسمعیل خان نشسته بودم، ماجرای خانواده ای را بیان کردند که از کویته بلوچستان روانه هرات بود. در پل دلارام ولایت فراه سه راه گیر مبلغ شصت هزار افغانی از وی بستدند و برایش اطلاع دادند که در طول راه بنادر فراوان احداث گردیده و هر بندر مبلغ بیست هزار افغانی حق العبور می گیرد. مهاجر بیچاره که انجنیر یکی از موسسات خیریه در پشاور بود با خود سنجید که باید تا هرات چند صد هزار افغانی به بهانه حق العبور بپردازد. بناءً وی خـــانواده اش را در فراه گذاشت به مقـــام ولایت هرات عریضه نمود.

چون قصه بدینجا رسید اسمعیل خان لب به سخن گشوده روبه طرف ما کرد و پرسید "چه کار می کردم خوب می شد" ما جوابی نداشتیم. اسمعیل خان خودش جواب داد و گفت. "مهاجر را گفتم خانواده ات را به هرات بیاور و هرقدر پول مصرف می شود بپرداز.مهاجر چنان کرد و نزد ما آمد و مقام ولایت پولش را پرداخت." اسمعیل خان افزود، "پول مصرف شده مهاجر را پرداختم. بعداً دنباله دزدان قوا فرستاده همه شانرا دستگیر نمودیم."

مسأله دیگر که در هرات جلب نظر می نماید و برای سایر ولایات تجربه خوب می تواند باشد نبودن اشخاص مسلح در کوچه ها و بازارهای شهر است. کسی اجازه حمل سلاح را ندارد. حتی مقامات حکومتی به شمول والی، قوماندان ژاندارم و پولیس و... فقط یکی یا دو نفر مسلح با خود دارند آنهم با لباس منظم عسکری. این خود اطمینانی است که برای مردم می دهند و نزد اهالی محبوب القلوب می شوند. ولی در بعضی ولایات یك فرمانده پایین رتبه افراد مسلح غیر منظم بی شمار را در عقب و بدتر انکه فرمانده با چندین موتر سرگشاده نمونه آنچه اسلحه در پایگایش دارد با خود حمل می نماید.

در هرات کوشش می گردد تا کار به اهل کار سپرده شود. اخیراً تصمیم گرفته شد تا شورای مشورتی اقتصادی تشکیل شود. در راس شورا شخص مجرب سیاسی و اقتصاددان کشور داکتر عزیزالله لودین که سالها مشاور سیاسی احزاب و حکومات جهادی بود قرار گرفته در صدد هستند تا دانشمندان افغان را که در خارج از کشور به سر می برند به هرات خوانده در راه تعمیر دوباره افغانستان با ایشان مشوره نمایند. ولی قبل از رسیدن

مشاورین بازسازی، کارهای ثمربخش آغاز گردیده، از جمله غرس نمودن شصت هزار نهال از طرف قوماندانی فرقه هرات یك اقدام مفید به شمار می رود.

سفر ما به هرات به پایان رسید. می خواهم سخنانم را با یکی از گفته های اسمعیل خان خاتمه دهم. "صلح و امنیتی که در هرات موجود است نمونه خوبی از حکومت اسلامی می باشد." منهم آرزومندم تا دامنه این صلح و امنیت به کابل و سایر ولایات کشور نیز انتشار یابد. بیایید همه برای یك صلح دایمی در کشور دعا نماییم."

علاوه بر سفرنامه فوق دو خاطره دیگر از آن سفر شیرین را همواره به خاطر دارم. یکی رفتن به مرز جمهوری اسلامی ایران و شهرك مرزی اسلام قلعه و دیگری دیدار از پوهنتون هرات. برای رفتن به مرز به کمك یکی از موسسات خیریه ضرورت داشتیم زیرا راه طولانی و خسته کن هرات-اسلام قلعه و نبودن وسایل و امکانات ترانسپورتی مشکلات زیادی را بوجود می آورد. تصمیم خویش را با ترنس وایت خبرنگار فرانس پرس و سوزی پرایس در میان گذاشتم. ترنس به رفتن به مرز علاقه نداشت او به برداشتن چند قطعه عکس از مناره ها هرات و مصاحبه با اسمعیل خان اکتفا کرده سوار بر طیاره سازمان ملل روانه کابل شد ولی سوزی پرایس مایل به رفتن به مرز بود ومیخواست از ورودمهاجرین از ایران گزارش تهیه کند. بناءً او تصمیم ما را با مقامات دفتر کمشنری عالی ملل متحد برای آوارگان در شهر هرات در میان گذاشت. آن موسسه اطلاع داد که یکی از کارمندان آنها فردا روانه اسلام قلعه است و ما میتوانیم با او همسفر شویم.

حوالی ساعت هفت صبح به اقامتگاه کارمندان سازمان ملل رسیدیم و سوار بر موتر زیبا و مستریح آنها راهی مرز شدیم. علاوه بر من و سوزی پرایس و احمد شاه راننده موتر یك خانم پولندی که کارمند سازمان ملل در شهر هرات بود نیز سوار موتر شد. خانم پولندی قبل از انقلاب اسلامی در ایران بسر می برد و به لسان فارسی آشنایی کامل داشت. احمد شاه پسر تعلیم یافته و باشنده شهر هرات است او در طول سفرهایش به ولایت هرات در باره راه ها و مناطق مختلف آن ولایت معلومات کافی اندوخته و از خانم پولندی انگلیسی می آموخت.

موتر براه افتاده از بین خرابی های شهر می گذشت، بعد از چندی دشتی هموار که در یك طرف آن پایگاه نظامی قرار داشت نمایان شد و به جز از دو سه درخت سبز نشانه ای از زراعت و کشتزار در آنجا دیده نمی شد. آفتاب آهسته

من چند ماه در کابل بودم و از اوضاع سیاسی و اجتماعی قصه های فراوان برای خالد داشتم و از سفرم به ولایت مزار شریف از صلح و امنیت که در آن ولایت حکمفرما بود حکایت کردم و سفرنامه کوتاه را که از دیدار مزار شریف تهیه نموده بودم برایش خواندم. سفرنامه کوتاه من از رادیو بی بی سی چنین به نشر رسیده بود :

بیا که برویم به مزار ملا محمد جان
سیر گل لاله زار ملا محمـــــد جان

(به آواز سراینده دوره گرد)

در حالیکه کابل نظر همه خبرنگاران را به خود جلب نموده و کمتر کسی از مادر شهرها مادر تحولات اخیر پرسشی میکند و از ملامحمد جان خبری نیست، سوار بر هواپیمای نظامی با گروهی از مردان مسلح به طرف ام البلاد یا مزارشریف، شهری که آرامگاه شیر خدا حضرت علی بن ابی طالب در آنجاست، روانه‌شدم.

مردان مسلح که برای بار اول سوار بر هواپیماشبده بودند چون مگسان پشت شیشه های کوچك هواپیما جمع شده بودند و با هیجان به بیرون نگاه میکردند و هر لحظه از فرمانده شان که هوشیار تر و جهان دیده تر معلوم میشد پرسش ها میکردند.

فرمانده خودش نیز اولین بار به هواپیما سوار شده بود اما او سال قبل هواپیمای سرنگون شده را دیده و هفته قبل دوستش از سواری هواپیما لذت برده و از چگونگی آن سوی ابرها حکایاتی به وی نموده بود.

فرمانده تا اندازه ای به سوالات پاسخ میگفت وبعضا پرسش ها را با من درمیان می گذاشت و جواب ها دریافت میکرد ولی کمتر به حرفهایٔ من اطمینان می نمود.

بعد از یك ساعت به فرودگاه مزار شریف رسیدیم. شخصی که خود را قوماندان فرودگاه معرفی میکرد از ما استقبال نمود و از اینکه گروهی از خبرنگاران برای بار اول وارد مزار شریف شده بودند متعجب گردیده و در اولین پرسش جویای احوال خبرنگاری شد که به نظر وی فرانسوی معلوم میشد اما عکاس یادشده از جاپان بود.

فرمانده فرودگاه قلیچ نام داشت و خود را قلیچ پهلوان معرفی کرد و گفت از افراد جنرال عبدالرشید دوستم فرمانده مشهور شبه نظامیان شمال است.

بعد از یك توقف کوتاه روانه بندر حیرتان گردیدیم، شهری که اولین جنبش

آهسته در اواسط آسمان می رسید و هوا گرم تر و طاقت فرسا تر می شد. دشت را آرام آرام طی کردیم و احمد شاه گاهی با ما حرف میزد و گاهی از خانم پولندی پرسش هایی میکرد.

احمد شاه و خانم پولندی دوستان خوبی شده بودند. خانم پولندی از خانواده احمد شاه تعریف های زیاد می کرد و به لسان انگلیسی گفت "پدر وی شخصی مهمان نواز و با فرهنگ است. اگر چه در دوران جهاد خانواده او خسارات فراوان مالی را متحمل شده اند با آنهم جوانمردی و مهمان نوازی آنها به جا باقی مانده است و در هر دو هفته یکبار به خانه ایشان میروم و غذاهای افغانی می خوریم. در هر ماه دوچندان معاش احمد شاه مصارف مهمانان می شود این بیچاره برای هیچ کار میکند ولی از کار نمودن باما راضی است "احمد شاه از من پرسید" این زن چه گفت "من به شوخی گفتم" خانم پولندی میگوید که احمد شاه بسیار خسیس است تا حال خانه و خانواده اش را کسی ندیده و هر چند کوشش میکنم که او را به گرفتن خانم تشویق کنم او قبول نمی کند. من میخواهم تا قبل از ترک نمودن افغانستان و پایان کارم در شهر هرات عروسی احمد شاه را ببینم" احمد شاه برآشفته شد و رویش را به طرف خانم پولندی دور داده پرسید "راست میگوید؟" خانم پولندی گفت "یك قسمت را راست میگوید زیرا علاقه مندم تا در مراسم عروسی تو شرکت کنم و اگر اجازه بدهید یك ترانه پولندی نیز خواهم خواند." احمد شاه خندیده گفت "باشد، خداوند خیر کند یك کمی اوضاع آرام شود بخیر اقدام میکنم" خانم پولندی رویش را به طرف ما دور داده گفت "زمانیکه احمدشاه پی برد که من فارسی بلد هستم با علاقه فراوان از من خواست تا او را انگلیسی درس بدهم و اولین پرسش احمد شاه "بیا امشب مهمان ما باش" بود و میخواست بداند که این جمله در لسان انگلیسی چگونه گفته می شود و جمله دوم را که تا هنوز بطور کامل یاد نگرفته عبارت از "امشب مهمان داریم" است بعد از اینکه سخنان خانم پولندی را به احمد شاه ترجمه کردم او گفت "نه نه هر دو جمله را یاد گرفته ام» و به گفتن جملات انگلیسی شروع کرد. بعد از آنکه هر دو جمله را تکرار کرد خانم پولندی واه واه گفته و من و سوزی کف زدیم.

موتر از کنار خانه های گلی که سقف آنها شکل گنبد داشت میگذشت. خانم پولندی دستش را به جانب خانه ها دراز نموده گفت "مردم این قبیله بلوچ و خیلی غریب و بیچاره هستند. هیچ چیز برای خوردن ندارند ما یك اندازه کمك به آنها مینمائیم ولی آنها در دراز مدت مجبور اند خودکفا شوند و یگانه امید

شان همین ترمیم شاهراه هرات - اسلام قلعه است که به کمک جمهوری اسلامی ایران صورت خواهد گرفت. مردان این قبیله به حیث کار گران اعمار سرک به کار گمارده خواهند شد. اگر سرک ترمیم شود وضع اقتصادی اینها بهتر خواهد شد زیرا به اعمار دکانها وچای خانه ها نیز خواهند پرداخت. من میخواهم اینها را در اقدام شان به خاطر ساختن چایخانه ها کمک نمایم."

احمد شاه موتر را در کنار سرک توقف داد و از یگانه دکانی که در طول شاهراه به چشم میخورد دو کیلو گوشت خرید تا در شهرک اسلام قلعه برای چاشت ما غذا تهیه کند. من هم از موتر پایین شده با چند بلوچ که در کنار دکان نشسته بودند داخل صحبت شدم. احمد شاه به طرف من آمده به طرف کوه اشاره نموده با افسوس زیاد گفت "قرار بود در آنجا فابریکه سمنت اعمار شود ولی کار آن ناتمام گذاشته شد. اگر فابریکه سمنت اعمار می شد هرات یکی از غنی ترین ولایت افغانستان به شمار میرفت."

من نام فابریکه سمنت را بارها شنیده بودم زیرا در زمان حضور نیروهای شوروی، در آنجا قرارگاه بزرگ نظامی جابجا بود و عملیات منظم از جانب مجاهدین صورت می گرفت وحتی بعد از عقب نشینی شوروی ها عساکر رژیم داکتر نجیب الله در همان محل مستقر بودند و قاری فضل احمد مشهور به حاجی قاری نماینده اسمعیل خان در شهر پشاور منظماً اخبار نظامی را در اختیار ما قرار میداد و از پیشروی ها و عقب نشینی ها، حملات و مدافعات مجاهدین ما را با خبر می ساخت.

دشت سوزان طی گردید و شهرک اسلام قلعه که بیشتر به گدام مواد تجارتی شبیه بود از دور نمایان شد. احمد شاه موترش را در جلو دکانی که دفتر ساحوی کمشنری عالی ملل متحد برای آوارگان بود توقف داد. باد شدید می وزید و خاك و گرد صحرا به سر وصورت ما می نشست و از مهاجرینی که به وطن بر می گشتند استقبال می کرد.

قبل از آغاز مصاحبه بالای لاری بزرگ بر آمده به برداشتن چند قطعه عکس پرداختم و از مامور ساحوی سازمان ملل ارقام و احصائیه های جدید عودت کنندگان را جویا شدم.

مهاجرین جوقه جوقه می آمدند و بر موترهایی که درانتظار آنها بودند سوار شده اولاً به شهر هرات و از آنجا به دهها و قریه ها شان میرفتند. خانواده هایکه می آمدند خسته و افسرده بودند زیرا راه طولانی را طی کرده عده حتی چند شب را در راه گذشتانده بودند و از گرمای طاقت فرسا رنج فراوان برده

بودند. خصوصاً زنان خانواده ها عصبی تر و افسرده تر معلوم می شدند. یکی از خانم ها که با چند طفلش به اسلام قلعه آمده بود به مجرد پایین شدن از بس مشت محکم برشانه طفلش حواله کرد. چنان مشت محکم برشانه طفل حواله شد که اندك مبالغه اگر به شانه من اصابت میکرد تا آخر عمر شما از خواندن این مبتذلات راحت میبودید. زن به مشت اکتفا نکرده یك پارچه سنگ کوچك را نیز برداشته حواله پسرش نمود و گفت "پدر سوخته" از استعمال دشنام پی بردم که آن خانواده مدت طولانی را در ایران گذشتانده اند زیرا اصطلاح "پدر سوخته" در افغانستان معمول نیست.

من مصروف تماشای مشاجره پسرك با مادرش بودم که صدای الله اکبر مرد را شنیده متوجه شدم که پیر مرد به زمین افتاده رویش را به خاك می مالد گاهی زمین را می بوسد و گاهی خاك را برداشته به چشمانش میریزد و لحظه ای بعد رویش را به طرف قبله دور داده به خواندن نماز شروع کرد نزدیك او رسیدم مردك هنوز مشغول دعا بود وهی شکر میگفت و سپاس خداوند متعال را می نماید. لحظه ای بعد از جا برخاسته زمانیکه مرا بالای سرش دید آغوشش را باز نموده انگار برادر یا برادرزاده اش را بعد از مدتها دیده باشد چند بار با من مصافحه کرد. من غرق در تعجب بودم و حیران حیران به او می نگریستم. مردك بعد از احوال پرسی مفصل گفت "جان برادر بعد از ده سال به وطن عزیزم برگشته ام می ترسم از خوشحالی همین حالا بر زمین غلتیده جان بدهم. خدایا شکر الهی شکر صد بار شکر "من کلمات او را قطع کرده گفتم "کاکا جان صبر کن من خبرنگار هستم میخواهم در همین حالت همین کلمات را که ادا میکنی ضبط کنم. "آله ضبط صوت را آماده نموده از شخص موسفید خواستم که احساساتش را هنگام ورود به کشورش بیان کند. او مرد مکتب نرفته و دهاتی بود ولی چنان کلماتی را برایم بیان کرد که من نمی توانستم باور کنم که او شخص بیسواد و دهاتی است. آن پیرمرد با چنان متانت و فصاحت حرف میزد که تو گویی سخنگوی مجلس وزرا ست و از جلسه کابینه فارغ شده در برابر خبرنگاران ایستاده و میخواهد فیصله نامه جلسه کابینه را قرائت نماید. من در طول عمر خبرنگاری ام هرگز چنان کلمات را از یك شخص بیسواد نشنیده ام. نمیدانم کلمات او دلنشین بود یا حالت عجیب بر من دست داده بود. پیر مرد سرسفید میگفت :

آمده ام به کشور باستانی خویش
به کشور کوهستانی خویش

بعد از ده سال مهاجریت و آواره گی
بعد از ده سال مسافری و دربدری
بعد از ده سال غربت و بیچارگی
بعد از ده سال هردم شهیدی و نا امیدی
می روم به ده و قریه خویش
در کنار خانه و حضیره خویش
در کنار قبر پدرم
در کنار آرامگاه مادرم
آنجا جای ابدی من خواهد بود
جای ابدی اولاد اولادم
شکر که حالا زنده ام
حالا اگرمردم پروا ندارد
در کنار قبر پدر دفن خواهم شد
حالا بیگانه نیستم
دیگر آواره نیستم
این وطن من است
وطن اولاد من است
وطن پدرانم بوده است (گریه)

پیر مرد سخنانش را تمام کرد و با من خدا حافظی نموده گفت که میرود تا بس را گیر بیآورد زیرا افسرده و خسته است و از شهر هرات تا دهکده آنان یك روز راه دیگر است. نمی دانم چرا آن کلمات در من اثر عمیق بجا گذاشت. نشسته به گریه کردن پرداختم. من برای وداع به آنجا آمده بودم و پیرمرد از مسافرت، من میرفتم و او می آمد. ما دو تن مانند دو عاشق بودیم اما با این تفاوت که او در آغوش پر مهر معشوقه اش می غلتید و من مجبور بودم آغوش آن سیمین بر را ترک کنم. روی سنگی نشسته گریه مینمودم و در ذهنم تصویری را نقاشی میکردم که در آن تصویر مردی پارچه حریر را بدست دارد و آن پارچه حریر را با چشمان سرخ شده و پندیده با دل ناخواه به پیرمرد با نشاط و خندان پیشکش میکند. سرم را در بین دو دست گرفته بودم و آرام آرام گریه میکردم که از صدای سوزی پرایس به خود آمده برخاستم. او از فاصله دور مرا صدا زده گفت "بیا که موتر آماده حرکت است" زمانیکه نزدیك شدم سوزی با پریشانی گفت "حامد زود رویت را بشوی که خاك و گرد فراوان چشمانت را

سرخ ساخته، منهم رفتم و رویم را شستم، می ترسم امشب چشم دردنشویم" به موتر سوار شدم و در حالیکه دستم را بیرون کشیده بودم با سنگ و خاك آخرین یا اولین نقطه کشور وداع مینمودم. بالاخره حوالی شام به شهر هرات پیاده شدیم.

اما یك خاطره دیگر از سفر دلنشین و پرخاطره هرات دارم و آن اینست که مشغول بازدید از فاکولته های مختلف پوهنتون هرات بودیم و بعد از مصاحبه با رئیس و چند استاد آن پوهنتون به دیدن صنوف تدریسی برآمدیم. بعد از دیدن صنوف سوزی میخواست با چند تن از دختران صنف چهارم مصاحبه نماید و نظرات آنها را در باره وضع فعلی کشور و امیدواری ها و تصامیم شان بعد از فراغت از پوهنتون بپرسد.

چهار تن از محصلات صنف چهارم دیپارتمنت دری به اتاق هنرهای زیبای آن پوهنتون آمده با ما به گفتگو پرداختند. آنها بار اول با دختری از اروپا همصحبت میشدند. آنها نامهای من و سوزی پرایس را از طریق رادیو شنیده و از چند گزارش ما یادآوری نمودند. یکتن آنها از استعمال لغات فارسی ایرانی چون ارتش و نخست وزیر و... انتقاد نموده از من خواست تا در گزارشهایم از لغات مروج دری کار بگیرم. من در جواب گفتم "برنامه فارسی رادیو بی بی سی صرف برای افغانستان نیست در ایران و تاجکستان نیز شنونده دارد ما مجبوریم از لغاتی کار بگیریم که در هر سه کشور قابل فهم باشد اما در گزارشهایم برای رادیو صدای امریکا از لغات مروج دری کار میگیرم" قبل از آنکه سوزی پرایس از آنها پرسش نماید آنها ما را زیر بمباران سوالات و انتقادات قرار دادند و سوزی با خرسندی جواب میداد و از من میخواست حتی شوخی های تند وتیزش را نیز ترجمه کنم.

سوزی بار اول خویشتن را در میان دختران شاد و خندان افغان می یافت زیرا آن بیچاره در مدت اضافه از یکسال اقامتش در افغانستان همواره چهره های عبوس و خشمناك هموطنان ما را دیده بود. او کمره اش را بیرون آورده از من خواست تا چند عکس او را در میان دختران هراتی بردارم. منهم چند قطعه عکس برای سوزی و دو سه قطعه عکس برای خودم برداشتم. دختر خانم هراتی بنام فریال از من خواست تا عکس های شان را برای آنها بفرستم و از چاپ در مطبوعات خود داری کنم. به وعده ام وفا نموده عکس ها را فرستادم در غیر آن میخواستم آن عکس ها را با تصاویری از پوهنتون هرات با دختران حجاب بر تن در یکی از نشرات افغانی به چاپ برسانم. حوالی بعد از ظهر عکس برداری

و مصاحبه های ما تمام شد. اگر چه هر یك خواستند که شب مهمان آنها باشیم ولی ما مجبور بودیم هرات را هرچه زودتر ترك گفته با استفاده از طیارات سازمان ملل متحد به شهر مزار شریف برویم. سوزی با هر یك از دختران به رسم افغانی وداع نمود و به آنها به لسان دری شکسته کفت "انشاء الله باز میبینیم" یکتن از دختران هراتی رویش را به طرف من نموده پرسید "سوزی راست میگوید آیا دوباره به هرات می آیید؟"

- سوزی شاید بیاید ولی من...
- یعنی شما از هرات خوش تان نیامد؟
- چرا ولی...
- مثلیکه از شوخی ها ما آزرده شده باشید ندانستم که تو هم اخوانی هستی و از صحبت با دختران خوشت نمی آید.
- نه این مسأله نیست صحبت های شما بسیار جالب بود ولی تصمیم من نامعلوم است. بودن و نبودن من حتی در افغانستان نا معلوم است.
- مگر خارج میروید؟ ای بی غیرت از وطن فرار می کنی، ما با کسانی که به خارج میروند کاری نداریم کسیکه وطن خود را دوست ندارد با او حرف زدن مجاز نیست همین همصنفی ما آمنه با پسر خاله اش نامزده شده پسر در کانادا است و میخواهد او را به آن کشور ببرد هر روز که از پوهنتون رخصت میشویم او گریه میکند زیرا حاضر نیست وطنش را ترک کند ولی پدر آمنه جبراً او را نامزد ساخته است.

من هیچ نگفتم ولی با زحمت فراوان کوشیدم تا از سرازیر شدن اشك هایم جلوگیری کنم با آه و حسرت از پوهنتون خارج شده در حالیکه سوزی عالی عالی میگفت به طرف اقامتگاه خویش روان شدیم و بعد از سپری شدن شب که تا صبح چند بار به آینده مجهول و آواره خویش گریستم عازم شهر مزار شریف گردیدیم.

* * *

حوالی ظهر به شهر مزار شریف پیاده شدیم و برای گذشتاندن شب به یك هوتل مراجعه کرده دو اتاق اجاره نمودیم. اتاق های ما از نور آفتاب پر و هوا گرم بود. مهماندار هوتل محبت نموده دو عدد بادپکه جاپانی کهنه را در اختیار ما گذاشت. بعد از کمی استراحت و شستن سروصورت از هوتل برآمده به زیارت روضهء شریف و بعد از ادای نماز عصر به رستورانتی که سال قبل در

آنجا غذا خورده بودم رفته به خوردن منتوی اعلی و برنج ازبکی پرداختم و مقداری غذا با خود گرفته برای سوزی پرایس آوردم.

هوتل از مسافران پر بود و بیشتر اتاق های هوتل از طرف یکی از قوماندان های شبه نظامی حکومت داکتر نجیب الله بنام جبارخان اجاره شده بود. جبارخان از اهالی ولایت هلمند و در زمان حکومت داکتر نجیب الله لقب قهرمان به او داده شده و به جبار قهرمان مشهور گردیده بود. او بعد از تأسیس حکومت اسلامی در کابل به چهار آسیاب رفت و از آنجا راهی ولایت هلمند گردید و در جنگ علیه نیروهای وفادار به اسمعیل خان والی هرات مغلوب گردیده توسط طیارات نظامی باربری به مزارشریف فرار نموده بود او علاوه بر نزدیگان و قوماندانانش موتر سوزوکی سرخ رنگ را نیز سوار بر طیاره نموده به مزار شریف آورده بود.

در مدت اقامتم در مزار شریف فقط یکبار جبارخان را دیدم و آن زمانی بود که از قرارگاه جنرال دوستم به طرف شهر مزار شریف می آمدم که موتر سوزوکی او ایستاد. او لطف نموده مرا تا شهر رسانید اگر چه در داخل موتر او را نشناختم ولی داخل صحبت شدیم .او شخصی فربه و خوش صحبت بود، عالی حرف می زد و ازاینکه در کنار داکتر نجیب الله ایستاده بود اظهار ندامت و پشیمانی می کرد ولی به آینده افغانستان امیدوار بود و از اینکه افغانها توانسته بودند نیروهای شوروی را از کشور بیرون کنند به خود می بالید. او یك قوماندان عادی ملیشه نبود بلکه از اوضاع معلومات کافی و آگاهی سیاسی داشت.

از اتاق مهماندار هوتل به جنرال همایون فوزی یکی از بلند پایگان جنبش ملی اسلامی در کابل که در آن هنگام در شهر مزار شریف بسر می برد تیلفون کردم و از او خواستم تا زمینه ملاقات را با جنرال دوستم آماده سازد. جنرال فوزی لحظه ای بعد تیلفون نموده گفت "جنرال دوستم را از آمدن شما اطلاع دادم. شما را همین حالا به مهمانخانه ریاست کود و برق در دهدادی انتقال می دهیم. هوتل محل مناسب برای شما نیست" من گفتم "با سوزی پرایس آمده ام او فردا روانه کابل است و من چند روز اینجا خواهم ماند در همین هوتل اقامت خواهم نمود چون مهمانخانه کود و برق از شهر مزار شریف فاصله زیاد دارد".

اگر چه جنرال اصرار فراوان نمود ولی من تنها از او خواستم که از صاحب هوتل بخواهد تا در قسمت امنیت ما توجه نماید، در همینجا آرام خواهیم بود. فردا سوزی پرایس با جرأت فراوان به تنهایی سوار تاکسی شده از شهر

مزارشریف به پلخمری و از آنجا به کابل رفت و من به دنبال ضبط مصاحبه ها و آخرین دیدار از ولایت مزار شریف پرداختم.

در مزار شریف برنامهء طویل داشتم که از دیدار جنرال دوستم و دفتر جدید التاسیس امورسیاسی او شروع نمودم. صحبت با جنرال دوستم بیشتر روی موضوعات سیاسی می چرخید و او از عملکرد یك سال گذشته یاد آوری می نمود و از اینکه توانسته بود به عربستان سعودی برود به خود می بالید و از کسب لقب حاجی خرسند بود. علاوه از موضوعات سیاسی جنرال دوستم گفت که تا چند روز آینده به کابل می رود در آنجا تحولات زیاد سیاسی رخ خواهد داد و از من خواست تا هرچه زود تر برنامه ام را در مزارشریف به پایان برسانم. به او اطمینان دادم که یك روز قبل از رسیدن آنها به کابل من آنجا خواهم بود. اگرچه جنرال دوستم از من خواست تا با طیاره نظامی همرای شان به کابل بروم ولی من ترجیح دادم که از راه زمین به کابل رفته در سمنگان به حضیره کشته شدگان سقوط طیاره که معصوم جزء آنها بود بروم.

علاوه بر دیدن جنرال دوستم وضبط مصاحبه سیاسی و نظامی وی، دیدن یکی از جنرال های اردو که متهم به قتل محمد داود رئیس جمهور پیشین افغانستان و خانواده او در جریان کودتای ثور بود نیز جز برنامه ام در مزار شریف به شمار می رفت. جنرال در آن زمان در شهر مزار شریف بسر می برد و من خواستم جریان این تراژیدی را از زبان او بشنوم ولی بعد از دو سه بار تماس غیر مستقیم او حاضر نشد تا تفصیل ماجرا را بیان کند او حتی از دست داشتن در کودتای هفت ثور نیز منکر گردیده بود.

من از اینکه نتوانستم این جریان تاریخی را ثبت دفترچه خاطراتم نمایم مایوس بودم ولی چون جنرال حکایت را به هیچ یك از ژورنالیست دیگر نیز ننموده بود و به این امید که به جز از من به کسی دیگر نیز نگوید راه حیرتان را در پیش گرفتم.

برای سفر به حیرتان صبح وقت بلند شده سوار بر تاکسی های شش نفری راه آن شهرك مرزی را در پیش گرفتم موتر با سرعت زیاد براه افتاد و بعد از طی فاصله چند کیلومتر شاهراه مزار- سمنگان را ترك کرده به طرف سمت چپ دور خورده به جاده مزار-حیرتان داخل شد. جاده مزار-حیرتان از وسط دشت سوزان ریگی بنام دشت گورمار می گذرد. بار اول که به مزار شریف رفته بودم بلند پایگان جنبش ملی اسلامی می گفتند که در آینده نزدیك دشت گورمار را آماده بهره برداری می سازند طوریکه کانال طویل از دریای آمو کشیده دشت را

آبیاری می نمایند آنها به این عقیده بودند که حکومت های سابق افغانستان به اهمیت این دشت حاصل خیز پی نبرده و از طرف دیگر کشور غاصب اتحاد شوروی مانع هرگونه تلاش در راه خودکفایی افغانستان می شد ولی حالا دیگر اتحاد شوروی از هم پاشیده و حکومت نیمه خود مختار در شمال حکمفرمایی دارد. آنها ادعا می کردند که اگر دشت گورمار آبیاری شود افغانستان گدام غله منطقه خواهد شد.

اما بعد از یك سال و چند ماه دشت به همان حالت خویش باقی بود. گرم و سوزان و در بعضی قسمت ها ریگ های روان تپه های کوچك را تشکیل داده بود. تنها تفاوتی که در دشت دیده می شد عبارت از اردوگاه مهاجرین تاجکستان به طرف غرب دشت برپا شده بود و آوارگان تاجك در آنجا خیمه زده بودند. علاوه بر آن به طرف شرق جاده چند موتر کارگری و ماشین آلات برای هموار نمودن زمین مشغول کار بودند. نظر به گفته یکی از مقامات جنبش ملی اسلامی آن گروه تصمیم داشت تا دشت را برای نشستن طیارات در حالت اضطراری آماده کنند و هرگاه میدان هوایی دهدادی و ملکی شهر مزار شریف مورد تهاجم قرار گیرد آنها طیارات را به آنجا نقل دهند و یا از آنجا عملیات نظامی شانرا دنبال نمایند. این تصمیم زمانی گرفته شد که مناسبات میان جنبش ملی اسلامی افغانستان و جمعیت اسلامی و متحدین این گروه رو به تیرگی نهاده بود و تپه های حاکم بر میدان هوایی مزارشریف توسط نیروهای جمعیت اسلامی افغانستان تحت قوماندانی استاد محمد عطا و علم خان تصرف شده بود.

دشت گورمار طی گردید و شهرك حیرتان از دور نمایان گشت. هوا گرم و سوزان شده بود حتی در نزدیکی های شهر حیرتان به جز از موش های صحرایی جنبندهء دیگر دیده نمی شد. شهر کاملاً یك شهرك نظامی وتجارتی بود و جنرال مومن بر تمام امور آنجا کنترول کامل داشت. در حیرتان بعد از یك سلسله بازجویی و رهنمای ها به میدانی وسیع که توسط بارك های نظامی احاطه شده بود رسیدم. در وسط میدان حدود یك صد سرباز مشغول تمرینات نظامی بودند و چند جنرال و صاحب منصب در سکوی بلند ایستاده تمرینات را تماشا می کردند. در میان آنها جنرال مومن در حالیکه عینك های دودی به چشم داشت ایستاده بود. سربازان بعد از اجرای چند حرکت مانند مجسمه ها ایستادند و جنرالان آهسته آهسته از کنار شان رد شده داخل اتاق هایشان شدند.

نه تنها در قرار گاه عسکری بلکه در تمامی شهرك حیرتان نظم آهنین نظامی

برقرار بود و این مومن بود که با انضباط خاص آنها را اداره می کرد. من به صراحت می توانم ادعا کنم که جنرال مومن یکی ازشجاع ترین و با دسپلین ترین جنرالان اردوی افغانستان بوده است. نه تنها من بلکه چند خبرنگار دیگر که در زمان جنگ در کابل کار می کردند در تائید شجاعت مومن با من هم عقیده اند. زیرا این ما بودیم که در بین کارزار در شدید ترین جنگ ها در اوایل تأسیس حکومت اسلامی مومن را می دیدیم که به طرفداری از حکومت اسلامی می جنگید. حتی یکبار در جنگ اطراف قصر دارالامان دیدم که او با شجاعت بی نظیر از وسط میدان جنگ با موتر جیب گذشت و خود را به قصر دارالامان رسانیده قومانده جنگ را بدست گرفت.

دو خاطره دیگر از آن جنرال اردوی افغانستان را نیز به یاد دارم و لازم به یاد آوری می دانم. خاطرهء اول از جنگی است که در آستانه تدویر شورای اهل حل وعقد در بالاحصار کابل رخ داد. سربازان مستقر در بالاحصار شورش براه انداخته به قسمت های شهر کهنه کابل تعرض نمودند و جنگ به شدت ادامه یافت. ما برای تهیه گزارش در یکی از پس کوچه های شهر کابل نشسته منتظر پایان حادثه و اطلاعات دست اول بودیم. درین هنگام سرو کله جنرال مومن و چند دستیار و محافظش نمایان شد. او بدون درنگ در حالیکه در هر قدم راکت و گلوله اصابت می کرد به سرك سینمای پامیر- چمن خود را پرتاب نموده «آتش بس آتش بس» صدا زد و به این ترتیب در حالیکه کمتر از یك در صد امکان زنده ماندن او موجود بود آتش بس موقتی برقرار شده طرفین از درگیری خود داری ورزیدند.

خاطره دیگر از آن جنرال اینست که زدوخورد و جنگ شدید در کوته سنگی و سایر نواحی غرب شهر کابل جریان داشت و من برای تهیه گزارش از راه نوآباد بطرف کوته سنگی پای پیاده روان شدم. در نزدیکی های دهمزنگ سربازان از جلو رفتن من ممانعت کردند و ادعا نمودند که جنگ به شدت جریان دارد مبادا صدمه ببینم. من به سربازان اطلاع دادم که تا چوك دهمزنگ خواهم رفت و با استفاده ا زاتاق های تخریب شده ریاست ترافیك از شر اصابت راکت در امان خواهم بود. زمانیکه به چوك دهمزنگ رسیدم دیدم که در کنار سرك یك موتر جیب ایستاده و در پای منار دهمزنگ صاحب منصبی سرش را در بین دو دستش نهاده و آرام نشسته است و چند سرباز در اطراف او حلقه زده اند. سربازان از نزدیك شدن شخص ناشناس و غیر مسلح در میدان جنگ تکان خورده یکی از آنها از جا بلند شده آهسته آهسته به من نزدیك شد. من اورا و

علیه حکومت داکتر نجیب الله از آنجا آغاز گردید بود.
شهرك حیرتان را دریای آمو یا جیحون از ازبکستان جدا می سازد اما پلی که بنام پل دوستی یاد می شود روابط تجارتی و سیاسی افغانستان را با ازبکستان تأمین کرده تا امروز کالا هائی از آن طریق صادر میشود و گاز نفت به افغانستان وارد می گردد.
علاوه از حیرتان شهر مزارشریف بعد از تحولات اخیر تغییر چندانی نه نموده، زنان و نظامیان مسلح کمتر دیده میشوند، یگانه تحولی که مشاهده میشود، تصاویر فرماندهان و رهبران جهادی است که بر هر در و دیوار نصب شده و مجاهدین که دسته دسته به مزارشیر خدا می آمدند.
در شهر صدای تیر اندازی شنیده نمی شد. مواد غذایی ارزانتر شده چای خانه ها و هوتل ها مراجعین بیشتر پیدا نموده مجاهدین که سالها از خوردن غذای مزه دار محروم بودند با کیسه های پر از پول به هوتل ها سرازیر شده اند.
با استفاده از امنیت که در شهر حکمفرماست تا حوالی نصف شب میتوان در شهر گشت و گذار نمود و میشود که سوار بر اتوبوس های مدرن حتی شبانه به کابل سفر کرد که قبلاً چنین کارها معنی خودکشی را داشت.
در شهرمزارشریف ژنرالان نظامی، افسران پایان رتبه، مامورین دولتی، دکانداران همه و همه خواستار یك حکومت فدرالی هستند حتی آواز خوانان دوره گرد. اما کمتر کسی از حکومت فدرالی مثال آورده می تواند و کمتر کسی به معنی واقعی آن پی می برد. همه و همه راجع به اقلیت های قومی افغانستان صحبت می کنند و به نظر شان خواستار عدالت میان اقلیت ها هستند. مسئله ای که مشکل عمده حکومات آینده را ببار خواهد آورد.
در نیمه شب ها نغمه درویشان در شهر طنین می افکند تو گویی جشن برپاشده است. ژنده پوشی برهنه پا مستانه به رستورانت که دود کباب فضای آنرا پوشانیده بود وارد شد و خود را مرید عمرخیام معرفی کرد اما هیچ رباعی حکیم فرزانه را به یاد نداشت و این چند بیت از ترانه ای تنها کلمات منظم است که در حافظه جنگزده اش باقی مانده بود.

بیا که بریم به مزار ملامحمد جان
سیر گل لاله زار ملامحمد جان
سیر گل لاله زار ملامحمد جان

حامد علمی – بی بی سی – مزار شریف – ۵ می ۱۹۹۲

در رکاب امیر

در آخرین ساعات روز ۲٤ اپریل سال ۱۹۹۲ با ده ها نامه نگار، عکاس و بلندپایگان تنظیم های مختلف جهادی با لباس های منظم و سر و صورت های پاك و تمیز در حالیکه گونه های شان جلا می داد و خواب کمترین اثر را روی چشمان شان نگذاشته بود در یکی از سالون های دولتی شهر پشاور، پاکستان گردهم آمده بودیم.

در هرگوشه سالون عده ای کنار هم آمده آهسته آهسته حرف می زدند و چند نفر دیگر بلند بلند بیانیه های کوتاه می دادند. ما ژورنالستان چون زنبور های عسل به هر اجتماع کوچك سر می زدیم تا آخرین تحولات جلسه پشت پرده رهبران جهاد را جویا شده از چگونگی مذاکرات آنها به خاطر تشکیل حکومت اسلامی که در چند روز اینده به کابل رفته زمام قدرت را بدست می گیرد با خبرشویم.

خوشبختانه من وقت کافی داشتم، زیرا تا برنامه های فردای رادیو بی بی سی و صدای امریکا مدت زیاد باقی مانده بود ولی روزنامه نگاران پاکستانی بی صبرانه منتظر ورود رهبران مجاهدین به سالون بودند زیرا تا چند ساعت دیگر اخبارهای شان برای چاپ به مطبعه میرفت و اگر از جریان امروز خبر مهم به چاپ نمیرسید زحمت یکروزه آنها که در پشت دروازه های سالون سپری نموده بودند ضایع می شد.

حالت انتظار در سالون به پایان رسید، نعره های تکبیر بلند گردید و از در آخر سالون رهبران مجاهدین افغانستان که شادمان و سرحال معلوم می شدند نمایان گشتند.

پروفیسر صبغت الله مجددی با دستار سفید در حالیکه از پشت عینك های ذره بینی به حاضرین نگاه می کرد در پیشاپیش انبوه رهبران قرارداشت و از لابلای حضار که یکی دستش را می بوسید و دیگری گوشه دستارش را به

او مرا شناخت و از حضور او پی بردم که آن مرد غم آلود جنرال مومن است. با او بطرف مومن روانه شدیم من چند قدم دور تر ایستادم و سرباز نزدیك رفته از آمدن من او را آگاه ساخت. جنرال از جابر خاسته با صدای آلوده با گریه گفت «حامد جان بسیار مردم بی گناه تلف شده اند». با گفتن این جمله دستمالش را از جیب کشیده اشك هایش را پاك کرد. از چشمان او نمایان بود که گریه عظیم را پشت سر گذاشته وغم واندوه فراوان را متحمل شده است. من از گریه جنرال آهنین اردوی افغانستان سخت متاثر شدم و بدون طرح سوال از راهی که آمده بودم بر گشتم و ارسال گزارش مفصل را به فردا موکول نمودم.

این چند خاطره بمن جرآت می بخشد که او را یکی از بهترین جنرال های اردوی افغانستان بخوانم.

سربازان مؤظف در قرارگاه جنرال مومن را از آمدن من اطلاع دادند. بعد از چند دقیقه از بین دهلیز که منتظرین نظامی و ملکی در دو طرف آن روی چوکی های چوبی نشسته بودند عبور نموده در اتاق ضابط امر مومن رسیدم و از آنجا به اتاقی رهنمایی شدم که دفترکار جنرال مومن بود. دفتر کار مومن بیشتر به اتاق رئیس دیپارتمنت هنرهای زیبای یك پوهنتون شبیه بود تا به اتاق کار یك صاحب منصب در حال جنگ. قالین بزرگ سرخ در وسط اتاق افتاده بود و در قسمت بالایی اتاق میز کار مفشن که روی آن بیرق سه رنگ افغانستان دیده می شد قرار داشت و در عقب میز چوکی بزرگ و در عقب چوکی نقشه بزرگ افغانستان نصب شده و در دوکنار نقشه دو هوا سردکن بزرگ روسی جابجا شده بود. در دو طرف اتاق چوکی های بزرگ مفشن قرار داشت که به آسانی حدود سی نفر را در خود جای می داد.

در دیوارهای بزرگ اتاق چند شعار به خطوط زیبا روی کاغذ های رنگه نوشته شده بود و چند قاب عکس به شمول تصویر پروفیسر برهان الدین ربانی رئیس جمهور افغانستان و صحنه ای از جنگ افغان و انگلیس که از روی پارچه رسامی شده عکس برداری شده بود نصب گردیده بود. علاوه بر اینها تلویزیون بزرگ و چند عکس از مناظر طبیعی افغانستان در دیوارهای اتاق دیده میشد. در کنج اتاق الماری کتاب دیده می شد که پر از کتب تاریخی و ادبی بود. در میان آنها، کتاب مشهور *افغانستان در مسیر تاریخ*، *افغانستان در پنج قرن اخیر*، *جنبش مشروطیت در افغنستان*، *همسفریها با مجاهدین*، *شهنامه فردوسی* و *آیین جوانمردی* و... به چشم می خورد.

جنرال در وسط اتاق ایستاده بود و به مجرد دیدن من آغوش خود را باز

نموده گفت "واه واه آقای علمی تو کجا و اینجا کجا" من بعد از مصافحه طولانی در حالیکه به چوکی نشستم و بی درنگ به نوشیدن چای پرداختم علت آمدن را برایش بیان کردم و از او خواستم تا برای بار اول جریان قیام علیه حکومت داکتر نجیب الله را برایم بیان کند.

جنرال از مصاحبه خوشش نمی آمد و طوریکه خودش ادعا می کرد شهرت طلب نبود بلکه قیام را صرف به خاطر آوردن صلح و آرامی مردم افغانستان انجام داده و تا حال حاضر به مصاحبه نشده است. من به مصاحبه و ضبط آن اصرار می کردم و آنرا دین تاریخ افغانستان بالای وی خواندم. مومن می خواست مانند همیشه مصاحبه را برای یك وقت به گفته خودش مناسب تر به تعویق اندازد ولی من گفتم "راه طولانی را طی کرده ام و صرف برای ضبط مصاحبه آمده ام این از "آئین جوانمردی" دور است که مهمان را آزرده خاطر سازید" مومن با دل ناخواه مصاحبه را به بعد از صرف طعام به تعویق انداخت و ضابط امرش را صدا زده از او خواست که مرا به مهمانخانه رهنمایی کند و خودش به پذیرفتن سایر مراجعین پرداخت.

بعد از وقفه طولانی طعام حاضر گردید و بعد از صرف طعام به اتاق آرامتر رفته جریان قیام حیرتان را از زبان جنرال مومن شنیدم. او با بیان ماجرا دین خود را ادا کرد و من هم می خواهم آنچه ضبط کرده ام از نوار پیاده کرده دین خود را در برابر تاریخ کشـــورم ادا نـمایم. مومن در باره قیام حیرتان به من چنین گفت :

دو عامل عمده باعث شد که قیام علیه حکومت داکتر نجیب الله صورت گیرد. اول موجودیت یك نظام ضد مردمی و دوم تك روی، انحصار طلبی و خاصیت های فاشیستی شخص داکتر نجیب.

به همه مردم افغانستان واضح و آشکار بود که در افغانستان یك نظام ضدمردمی حکم روایی می کرد و این نظام منفور باعث می شد که روزمره قتل و کشتار در کشور جریان داشته باشد و هر روز یك دهکده ویران و یك خانواده به ماتم بنشینند. از وضع افغانستان همه مردم کشور به خصوص ما افسران زیاد تر رنج می بردیم زیرا ما به چشم سر بدبختی و تباهی ملت و وطن خویش را مشاهده می نمودیم.

صاحب منصبان اردو خصوصاً بعد از خروج شوروی ها از افغانستان هیچ گونه دلیل برای خونریزی ها در افغانستان نمی دیدند. این طبقه مردم از وضع ناراضی و از اعمال روزمره شان پشیمان بودند. بناءً یك نوع نارضایتی عمیق

در بین افسران اردو بوجود آمده بود. ما فکر می کردیم و با خود می اندیشیدم و می پرسیدم که این بدبختی ملت تا کی ادامه پیدا می کند؟ تا کی خانواده ها در رنج و درد زندگی کنند و ملیونها افغان آواره و بیچاره در کشورها و ملك های بیگانه بسر برند؟ و تا کی حکومت یك حزب یا یك شخص بر تمام ملت تحمیل شود؟ واین خونریزی تا کی ادامه پیدا کند؟ این اندیشه ای بود که نزد همه کس خصوصاً افسران اردو بوجود آمده بود و همه خواستار پایان معضله کشور بودند.

از طرف دیگر شخص داکتر نجیب سیاست محیلانه در خارج و داخل حکومتش داشت. او در خارج از حزب و حکومت می خواست با همه طرفها کنار بیاید در صورتیکه بقای خودش و نظامش و مقامش تضمین شود و پافشاری او برای بقای حکومتش تمام راه های حل و فصل بر مشکلات کشور را بسته بود.

اما در داخل حکومت در صدد بود تا با فریب های گوناگون صفوف اردو و حکومت را از عناصری که دلخواه او نبودند پاکسازی کند. سلسله این پاکسازیها از همان روز های به قدرت رسیدن داکتر نجیب شروع شده بود.

داکتر نجیب به شیوه های مختلف می خواست مخالفین شخصی خویش را در داخل حکومت از میان بردارد او از ترور، تبعید، دسیسه سازی، زندانی ساختن و برکنار کردن ها کار می گرفت. به طور مثال می توان از ترور جنرال جلال رزمنده در هرات نام برد که در اثر توطئه شخص داکتر نجیب صورت گرفت ترور جنرال علی اکبر در قندهار و ترور شخصی بنام رازم در مزار شریف را نیز می توان مثال داد.

یکبار در داخل شهرکابل به تصفیه کاری عمومی دست زد و طی آن سی نفر از کدرهای حزب واردو به شمول جنرال بابه جان را از کار برکنارساخت. بعد از پاکسازی کابل وی به شمال روی آورد و به برکنار نمودن جنرال جمعه نظمی والی ولایت بلخ، جنرال خان آغا و آقای انصاری پرداخت و به عوض آنها اشخاص بدنام و ملیت پرست چون جنرال جمعه احك، تاج محمد و رسول مشهور به بی خدا را مقرر کرد این سه شخص از جمله قاتلین و جنایتکاران مشهور بودند. تاج محمد در زمان حکومت خلقی ها در ولایات هلمند و قندوز جنایات فراوان را مرتکب شده بود. او در پست ریاست امنیت مقرر شد. رسول که یکی از قاتلین زمان حفیظ الله امین بود که در ریاست کام و زندان پلچرخی صدها نفر را اعدام نموده بود به حیث قوماندان فرقه بلخ تعیین گردید. به همین

ترتیب او به تصفیه کاری عمومی در ولایات دیگر مانند قندهار و ننگرهار پرداخت و اشخاص بدنام و جنایتکار را مقرر نمود.

به تاریخ ۲۵ جدی ۱۳۷۰ نجیب می خواست من، جنرال هلال الدین و جنرال عبدالوهاب را از کار برکنار کند ولی قبل از رسیدن فرمان، آنها را از برنامه داکتر نجیب با خبر ساختم و از آنها خواستم که برای نجات کشورشان آماده پیکار و فداکاری شوند. زمانیکه متوجه شدم که همه افسران و سربازان از من اطاعت کامل می نمایند به صفت قوماندان قوای حیرتان به داکتر نجیب پیام فرستاده او را هوشدار دادم که دست از چنین اعمال بردارد.

در آن زمان با اشخاصی چون جنرال دوستم، جنرال سید حسام الدین مربوط فرقه ۸۰ کیان جنرال هلال الدین، غفار پهلوان و رسول پهلوان در تماس شده از پلان خویش آنها را آگاه ساختم و حمایت آنها را در زمینه رد فرمان نجیب حاصل کردم. از همان جلسه نماینده ای تعیین نموده نزد احمد شاه مسعود فرستادم تا حمایت او را از قیام حاصل نمایم.

به تعقیب تردید امر داکتر نجیب، او به جنرال جمعه قوماندان زون شمال، سید عزیزالله والی ولایت بلخ، پیکارگر منشی ولایتی، تاج محمد رئیس امنیت و رسول قوماندان فرقه دستور داد تا مرا دستگیر کرده به کابل بفرستند. من نه تنها به جنرال نجیب جواب فرستادم بلکه طی صحبتی مخابروی جنرال جمعه احک را اخطار دادم که در صورت کوچکترین حرکت عکس العمل شدید نظامی نشان خواهم داد. زمانیکه پیام من به داکتر نجیب و جمعه رسید آنها به تحرکات نظامی آغاز نموده طیارات را برای سرکوبی قیام فرستادند. طیارات چند بمب در اطراف شهر حیرتان ریختند که به اثر آن دو طفل نیز کشته شد. علاوه بر تحرکات نظامی اخطار نامه های فراوان از طرف داکتر نجیب و جمعه احک فرستاده می شد البته همه این اخطارها مستقیماً نه بلکه از طریق قونسلگری روسیه در حیرتان بدسترس من قرار می گرفت.

زمانیکه داکتر نجیب متوجه شد که فشار نظامی موثر نیست به فرستادن هیات های مصالحه پرداخت و جنرال محمد رفیع معاون رئیس جمهور و جنرال فاروق یعقوبی وزیر امنیت ملی را به مزار شریف فرستاد. به ما اطلاع دادند که آنها به حیرتان نیز می آیند. به رفیع و یعقوبی نیز اخطار دادم که به طرف حیرتان نیایند. آنها جنرال دوستم و سید منصور نادری را واسطه ساخته به من پیشنهاد کردند که داکتر نجیب حاضر است ترا به رتبه بلند تر ترفیع داده به حیث معاون وزیر دفاع و یا قوماندان زون شمال تعیین کند. علاوتاً اعلان

کردند که جنرال جمعه احك از وظیفه اش برکنار شده است و سایر جنرالال بدنام نیز برکنار خواهند شد. باز هم نجیب برایم پیام فرستاد که جمعه احك را برکنار کردم از مقاومت دست بکش و با من مستقیماً تماس بگیر. پیشنهاد نجیب را باز رد کردم البته در تمام این مدت نخواستم با نجیب مستیقماً صحبت کنم.
زمانیکه داکتر نجیب جواب رد شنید دوباره جنرال جمعه احك را منحیث قوماندان زون شمال تعیین نمود و به تعرضات نظامی پرداخت. افراد آنها که متشکل از قطعات فرقه ۱۸ امنیت و غنداوپراتیفی حارندوی بودند به عملیات وسیع دست زده و در داخل شهر مزار شریف افراد وزارت امنیت به دستگیری وسیع شروع نموده به چور و چپاول منازل شخصی افسران ما پرداختند.
ازقیام حدود دوماه سپری شد در این مدت نامه های فراوان از قوماندان های جهادی اکثر ولایات افغانستان دریافت کردم که همه آنها از قیام و مقاومت ما تقدیر نموده بودند. علاوتاً مجاهدین ولایات هرات و قندهار و تقریباً همه تنظیم های جهادی مقیم پشاور نامه های تشویق آمیز فرستادند و هیات اعزامی ما از نزد احمد شاه مسعود نیز برگشته و حمایت کامل او را از قیام کنندگان حیرتان حاصل نموده بود.
هنوز درگیری در اطراف پوسته های امنیتی حیرتان جریان داشت که ما به تعرض وسیع دست زدیم قوای کمکی فرقه ۸۰ در پنجاه کیلومتری سرك حیرتان جابجا گردید و از جانب شمال قطعات غند اوپراتیفی امنیت ملی و حارندوی را که در اطراف پوسته های امنیتی تعرض نموده بودند به محاصره کشیدیم و افراد داکتر نجیب الله را در قسمت های سیاه گرد، شهرك، قریه گل محمد، دوراهی حیرتان و ولسوالی خلم به اسارت گرفتیم.
به تاریخ ۲۰ حوت ۱۳۷۰ یك جلسه سری وپنهانی در حیرتان ترتیب دادیم که در آن جلسه جنرال عبدالرشید دوستم به طور مخفی از راه دشت و جنرال سید حسام الدین از راه ولسوالی خلم به حیرتان آمدند. در آن جلسه روی موضوعات نظامی از جمله ستراتیژی حمله و دفاع به بحث پرداختیم و نتایج مذاکره را با قوماندانان جهادی ولایات شمال افغانستان در میان گذاشتیم.
زمانیکه دیدیم قیام و مقاومت ما از جانب همه گروههای جهادی خصوصاً قوماندان های شمال افغانستان پشتیبانی می گردد به هماهنگ ساختن نظرات و قوت های مشترك پرداختیم.
در جلسه دیگر ما با نمایندگان گروه های مختلف جهادی به تقسیم وظایف پرداخته پلان تعرضی و تصفیه کاری تمام ولایات شمال کشور را سنجیدیم. در

همان جلسه همه قوماندانان جهادی و صاحب منصبان اردوی افغانستان یکدیگر را به آغوش کشیده قیام حیرتان را سرآغاز سقوط حکومت کمونیستی در افغانستان خواندند. قوماندانان حمایت مجاهدین ولایات جوزجان، فاریاب، سمنگان و سرپل را نیز به ما اطلاع دادند. در همان جلسه تصمیم گرفته شد که مسوولیت سه ولایت بدخشان، تخار و قندوز را به جمعیت اسلامی واگذار کنیم. در ولایت سمنگان مشکل خاصی نداشتیم زیرا مجاهدین در آنجا قوی و افراد جنرال دوستم حاکمیت داشتند. ولایت فاریاب را قوت های رسول پهلوان و غفار پهلوان کنترول می توانستند و از آن ولایت نیز تشویشی نداشتیم در ولایت سرپل و جوزجان جنرال دوستم اکثریت کامل داشت و از حمایت نیروهای حزب اسلامی تحت قوماندانی الجنیر نسیم مهدی وسایرین نیز برخوردار گردید. مشکل عمده ما در دو ولایت مزار شریف و قندوز بود. از قندوز اطلاع آمد که احمد شاه مسعود فرمان حمله به نیروهایش را صادر نموده و دیدیم که ولایت بدست متحدین جمعیت اسلامی افغانستان افتاد.

پلان حمله به مزار شریف را طوری سنجیدیم که نیروهای مجاهدین که عبارت بودند از جمعیت اسلامی افغانستان زیر قوماندانی علم خان، استاد عطاء الله و مولوی علم، حرکت اسلامی، حزب وحدت اسلامی و حرکت انقلاب اسلامی همراه با افراد ما قطعات فرقه ۸۰ کیان و قوت های جنرال دوستم مشترکاً حمله کنند. برنامه طوری سنجیده شد که قوت های جنرال دوستم از طرف غرب، افراد فرقه ۸۰ و قطعات لوای حیرتان با تنظیم های جهادی از سمت شمال وجمعیت اسلامی افغانستان از طرف جنوب به شهر حمله ور شوند.

به تاریخ ۲۲ حوت خبر آمد که جنرال جمعه احك همراه با بیست جنرال دیگر توسط طیاره نظامی به کابل فرار کردند و به تعقیب آن قوت های مشترك ما داخل شهر مزار گردیده شهر را تصرف کردیم.

زمانیکه شهر مزار شریف سقوط کرد قیام از حمایت اعضای کمیته مرکزی حزب وطن و جنرالان مستقر در کابل برخوردار گردیده و جنرال آصف دلاور لوی درستیز، جنرال نبی عظیمی قوماندان گارنیزیون کابل و جنرال سید اعظم سید قوماندان گارد ریاست جمهوری وده ها جنرال دیگر پیام فرستاده و همبستگی شانرا با ما بصورت آشکار اعلان کردند.

به تاریخ ۳۰ حوت جلسه مهم در داخل شهر مزار شریف دایر کرده و جنبش ملی اسلامی افغانستان را پایه گذاری کردیم و در آن جلسه رئیس و معاونین را تعیین نمودیم و تصمیم گرفته شد که هیات بلند پایه به کاپیسا سفر نموده با

احمد شاه مسعود دیدار و گفتگو نماید.

در جبل السراج با احمد شاه مسعود گفتگو نمودیم و در آنجا برای پیشبرد امور نظامی شورای جهادي را که احزاب جهادی و جنبش ملی اسلامی افغانستان اعضای آن بودند پایه گذاری کرده احمد شاه مسعود را به حیث رئیس و جنرال دوستم را منحیث معاون شورای جهادی تعیین کردیم.

جلسه ما ٤۸ ساعت دوام کرد و در آنجا روی برنامه، فتح کابل به بحث و گفتگو پرداختیم. در ستراتیژی فتح کابل اختلافات میان ما و مسعود ظهور کرد طوریکه ما پیشنهاد کردیم که باید قوت های شورای جهادی داخل شهر کابل شده زمام امور را بدست گیرند ولی مسعود اصرار می کرد که داخل شدن افراد نظامی باعث هرج و مرج گردیده از طرف دیگر این دخول معنی کودتا را خواهد داشت. او عقیده داشت که باید قوت های ما در راه استحکام کمر بند امنیتی اعزام شوند و از داخل شدن به شهر جلوگیری به عمل آید. به رهبران جهادی در پاکستان اطلاع داده شود که حکومت را ساخته هر چه زود تر وارد کابل شوند.

جنرالان مستقر در کابل پلان مسعود را معقول تر می پنداشتند و پیام فرستادند که برای تقویت کمربند امنیتی افراد را هر چه زود تر به کابل ارسال کنیم. بدینترتیب جنرال عبدالمجید روزی معاون جنرال دوستم همراه با ٦۰۰ سرباز و افسر از راه هوا به میدان هوایی کابل فرود آمدند.

جنرال ها مشغول تقویت کمربند امنیتی و حفاظت میدان هوایی، قصر ریاست جمهوری و رادیو تلویزیون بودند که اسلم وطنجار وزیر دفاع حکومت داکتر نجیب همراه با راز محمد پکتین، جنرال رفیع معاون رئیس جمهور و چند تن دیگر به طور مخفیانه مجاهدین حزب اسلامی را وارد شهر کابل نمودند و کمربند های امنیتی را تسلیم کرده در داخل شهر کابل به هرج و مرج و چور و چپاول پرداختند.

به تاریخ ۲٦ حمل ۱۳۷۱ ما داخل شهر کابل شدیم و به تصفیه کاری عمومی پرداخته، تپه مرنجان، قصر دارالامان، میدان هوایی و اکثر نقاط شهر کابل را تصرف نمودیم و کنترول کابل را کلاً به دست گرفتیم و به زمامداری نجیب و طرفدارانش خاتمه داده زمینه آمدن حکومت مجاهدین را مهیا ساختیم."

جنرال مومن بعد از مصاحبه طولانی از جا برخاسته دستش را روی سینه گذاشته گفت "انشاء الله که دین خود را ادا کرده ام. صرف به خاطر آمدن خودت به اینجا حاضر به مصاحبه شده ام ورنه خوشم نمی آید". من گفتم "

جنرال صاحب منت دار شما نیستم اگر می خواهید که واقعاً منت دار شما باشم باید یك خواهش عمده مرا بر آورده سازید" جنرال از شنیدن کلمهء خواهش دیگر تکان خورده رنگش سرخ شد و بعد از یك مکث کوتاه گفت "خواهش دیگر؟ بفرمائید" خدا می داند در چند ثانیه ایکه من آهسته سرم را به گوشش نزدیك ساختم چه خیالاتی به ذهن جنرال آمد و رفت. به پریشانی خاطر او خاتمه داده آهسته گفتم "می خواهم ببرك کارمل را نیز ببینم"

- ببرك کارمل را؟ او در اینجا نیست.
- بلی کارمل را. تا او را نبینم به مزار شریف برنخواهم گشت.
- او در منطقه دور دست زندگی میکند. تیلفون ندارد و باید از او وقت گرفت. او حاضر به مصاحبه نیست و تا حال با هیچ کس مصاحبه ننموده، اگر این مصاحبه را به اینده موکول نمایی بهتر است و ثانیاً من با او در ارتباط نزدیك نیستم.

من از تلاشم به خاطر دیدن داکتر نجیب الله به جنرال مومن حکایت کردم و گفتم می خواهم اولین خبرنگار افغانی باشم که ببرك کارمل را بعد از تأسیس حکومت اسلامی در افغانستان ببینم. او اصرار فراوان می کرد و من کله شخی نموده به اصطلاح دوپایم را در یك موزه ساختم . بعد از نیم ساعت عذر و زاری تشویق و ترغیب مومن حاضر شد که مرا با یکی از جنرالانش روانه اقامتگاه کارمل نماید.

به موتر جیپ سوار شده در کنار دریای پر آب آمو داخل محوطه ای شدیم که خالی و آرام معلوم می شد. نظر به گفته جنرال این نقطه سرحدی مربوط خاك افغانستان است اما نظر به قوانین بین المللی هیچ یك از کشور های افغانستان و ازبکستان حق استفاده از این زمین را ندارند.

قطعه زمین توسط درختان بلند پوشیده شده بود و هوای گرم و طاقت فرسا داشت هر لحظه که باد برمی خاست توده خاك را به هوا بلند می کرد و به جز از چند درخت زمین آنجا خشك و ریگی بود و در گوشه ای از خاکزار چند اتاق چوبی طوری ساخته شده بود که دهکده کوچك شبیه بود. جنرال ادعا می کرد که این دهکده کوچك مربوط مامورین گمرك افغان و ازبکستان است. درین دهکده کوچك دو کانتینر طوری گذاشته شده بودند که سر یکی در وسط دیگری پیوند داشت. هر دو کانتینر توسط قطعات چوب صرف به خاطر جلوگیری از داغ شدن و سرد شدن انها پوشانیده شده بود. بام هر دو کانتیر گل کاری شده بود و چنان معلوم می شد که روی گل سبزه دمیده است و چند شاخ

درخت در بالای بام هر دو کانتینر دیده می شد. به خاطر دیدن ببرک کارمل رئیس جمهور پیشین افغانستان و یتیم جنگ سرد میدان وسیع و سوزان را طی کرده موتر جیب ما در کنار یکی از کانتینر ها به آهستگی ایستاد. من و جنرال از موتر پایین شدیم و هوا داغ و طاقت فرسا خشك را تنفس کردیم.

درطول راه ده ها سوال را د ذهن خود ردیف بندی می کردم و می خواستم به مجرد نشستن در روی بروی یتیم جنگ سرد و قرار گرفتن وی در پشت میزکارش او را زیر بمباران سوالات قرار دهم. جنرال مرا به داخل کانتینر طولانی که حیثیت دهلیز را داشت و در آن باز بود رهنمایی کرد. کانتینر داغ بود ولی روی آن توسط فرش کم رنگ فولادی گونه پوشانیده شده بود و در کنار آن بادپکه دیواری نصب گردیده و توسط یك چراغ روشن شده بود و چون ما از روشنایی زیاد داخل شده بودیم چشمان ما همه جا را تاریك می دید.

در آخر کانتیر دهلیز مانند کانتیر دیگر طوری نصب بود که آخر این در وسط آن جابجا شده و شکل دو خط افقی و عمودی را که یکی در وسط دیگر وصل باشد به خود گرفته بود. کانتینر دومی روشن تر و دارای کلکین های نسبتاً بزرگتر که توسط پرده زرد رنگ پوشانیده شده بود که از ورود اشعه آفتاب جلوگیری می کرد اما نور فراوان وارد اتاق می گردید. جنرال آهسته داخل اتاق شده سلام داد و من به دنبال او داخل شده بدون آنکه بدانم آن طرف کیست سلام گفتم. شخصی لرزان از جایش بلند شده دست اش را به طرف جنرال دراز نمود و بعداً با من احوال پرسی کرد. او زمامدار پیشین افغانستان، ببرك کارمل بود که از دیدن جنرال و من نا آشنا تکان خورده حیران حیران به طرف من می دید.

در اتاق نه تنها از میز کار و چوکی های مفشن خبری نبود بلکه تلویزیون، تیلفون، و وسایل عصری و رفاهی نیز دیده نمیشد. در گوشه اتاق چپرکت آهنی کهنه که بیشتر در بارك های نظامیان دیده می شود قرار داشته و توسط کمپل نصواری پوشانیده شده بود. در کنار بستر خواب میز چوبی بدون سرمیزی و روی آن کتاب نیمه باز دیده می شد. در مقابل چپرکت سه چوکی قرار داشت و درکنار چوکی ها رادیوی کلان روسی بالای یك الماری کتاب گذاشته شده و توسط سیم نازك به آنتن کهنه وصل شده بود. یك بادپکه نیز در اتاق دیده می شد که به آهستگی باد گرم را بروی یتیم جنگ سرد، جنرال و من پف می کرد.

رئیس جمهور پیشین ایستاده بود و از پشت عینك های ضخیم ذره بینی عمیقاً به من نگاه می کرد. جنرال از من خواست تا خود را هرچه زود تر معرفی

کنم. من اسمم را گفته اضافه نمودم که خبرنگار هستم. کارمل ما را خوش آمدید گفته به چوکی های چوبین اشاره نمود و ما را به نشستن دعوت کرد و خودش روی همان چپرکت آهنی به آهستگی نشست و با دست لرزان عینک هایش را کشیده روی میز گذاشت. قبل از اینکه جویای احوالش شوم کارمل لب به سخن گشوده گفت "مریض هستم گوشهایم به درستی نمی شنود و به مشکل می توانم کتاب بخوانم ولی زنده ام. این تراژیدی که در کشور محبوب ما جریان دارد هر افغان را مایوس و نومید ساخته است" هنوز حرفهای کارمل قطع نشده بود که مرد میانه سال سر سفید بلند قامت با پتلون خاکی و پیراهن سفید دم در اتاق ظاهر شد. چنان معلوم می شد که یکی از بلندپایگان حزب وطن باشد. کارمل رویش را به طرف او نموده دستور داد تا برای ما شربت بیاورد. مرد میانه سال بعد از چند دقیقه دو گیلاس شربت نارنجی رنگ را که پودر شربت و بوره آن به خوبی حل نشده بود برای ما تعارف کرد. دشت سوزان طاقت مرا طاق ساخته بود بناءً شربت گرم و بیش از حد شرین را زود نوشیدم.

کارمل به سخنانش ادامه داده گفت "گزارش هایت را گاهگاهی می شنوم. آفرین که برای مردم و وطن خدمت می کنی یکی از دوستان ترا می شناخت و از ارتباطات خانوادگی ات برایم معلومات داده است. پسر شجاع هستی اما نه تنها تو بلکه تمام خبرنگاران و ژورنالستان در برابر من جفای بزرگ را مرتکب شده اید طوریکه من اضافه از چهارسال در شوروی و چکوسلواکیا زندانی بودم ولی هیچ خبرنگار در باره من گزارشی به نشر نرسانید و هیچ کس دنیا را از زندانی بودن من اطلاع نداد خصوصاً ژورنالستانی مانند شما که خود را افغان می گویید باید از روسها می پرسیدید که رئیس جمهور ما کجاست و چرا به شوروی برده شده است. تو با مجاهدین افغانستان همکار بوده ای و از رنج و زحمت آنها در جنگ علیه نیروهای شوروی به خوبی آگاه هستی همانطوریکه شما مخالف تجاوز شوروی به افغانستان بودید به همان اندازه منهم مخالف بودم. من از روز اول مخالف آمدن شوروی ها به کشور بودم ولی ما قربانی جنگ سرد شدیم. مبارزه من نسبت به مبارزه شما دشوارتر و خطرناکتر بود زیرا شما در خارج و من در داخل قلعه مبارزه می کردم و بالاخره توانستیم نیروهای شوروی را از وطن محبوب خویش بیرون کنیم و افتخار تاریخی را برای فرد فرد کشور خویش کمایی نمائیم."

حرف های رئیس جمهور پیشین را قطع کردم و می خواستم ضبط صوت را از بکسم بیرون کشیده سخنان او را ضبط کنم ولی او موافقت نکرد و ادعا نمود

گزارشات و حکایات من در خالد سخت اثر کرد چنانکه او را به سوی جیحون می کشانید و هر شب در هوای سالنگ میخوابید و در آمو آب بازی مینمود. او آرزو داشت تا یکجا به سالنگ و از آنجا به مزارشریف برویم و من هم از خدا میخواستم تا دوست وهم صحبتی یافته و با او به سالنگ بروم.
با خالد قرار گذاشتم که تا سالنگ و از آنجا تا پلخمری و مزارشریف همراهی کنم من در وعده ام ایستاده بودم ولی باید با دفترم مشوره میکردم زیرا من کارمند مهم یك دفتر خبررسانی جهانی و خالد فارغ از هر نوع قیودات اداری و دفتری بود.
من و خالد از چند جهت سرنوشت مشترك داریم. هر دو درنوجوانی کشور را ترك نموده و بعد از سالیان طولانی برگشته بودیم. هر دو فرزند دو تن از استادان وطن دوست فاکولته علوم اجتماعی بودیم. هر دو پروفیسر به فرزندان و شاگردان شان درس وطن دوستی و مردم دوستی می دادند و هر دو علاقه داشتند تا پای جان در خدمت وطن و مردم قرار گیرند ما هر دو از تعصبات قومی، لسانی و منطقوی بدوریم و هر دو به خانواده های مشهور سادات افغانستان تعلق داریم. او هم در اروپا تحصیل نموده ومن هم اروپارا دیده ام و تجارب فراوان از اروپا و کارکردن با مردم آنجا اندوخته ام. هر دو به افغانستان گردی سخت علاقه داریم و از مجراجویی لذت می بریم.
اوایل اگست سال ۱۹۹۲ در دفتر نشسته بودیم. معصوم جان (محمد معصوم همکار رادیو بی بی سی بود که در ۲۷ اپریل ۱۹۹۳ در اثر سقوط هواپیمای نظامی در ولایت سمنگان کشته شد.) خبر آورد که امروز اوضاع شهر آرام است. در جلسه خیلی کوتاه ساعت ۹ صبح حرف تازه ای برای گفتن نداشتیم و نتوانستیم برنامه مشخص تعیین نمائیم. من برنامه خویش را به اطلاع دیگران رساندم و گفتم "امروز با خالد جان در دفتر خواهم ماند با کسی قرار ملاقات یا مصاحبه نگذاشته ام و محمد آصف معروف، یکی از ژورنالستان کشور و معاون مجله *سباوون* که تازه با هم آشنا شده بودیم، به دیدن ما خواهد آمد."
حوالی ساعت ۱۰ صبح بود که صدای انفجار راکت شهر کابل را به صورت ناگهانی تکان داد و چند لحظه نگذشت که آصف با رنگ و روی پریده به دفتر آمد و از برخورد قریب الوقوع حزب اسلامی با دولت اطلاع داد.
من مسئله جنگ و حرف های آصف را جدی نگرفتم و به دوستانم امیدواری

که مریض است و قادر به حرف زدن طولانی نمی باشد او مصاحبه طولانی را به آینده موکول نمود. من نمی توانستم در مقابل رئیس جمهور پشین از لجاجت کار بگیرم. او رئیس جمهور مجددی و رئیس جمهور ربانی نبود که مراعات خاطر مرا نماید بلکه رئیس جمهوری بود که من در تظاهرات مکاتب در تظاهرات سوم حوت در سالهای جهاد و مهاجرت علیه او شعار می دادم حتی به جنگ مسلحانه برضد حکومت او پرداخته بودم. اما این مسلك ژورنالیزم است که باید باهمعقیده و دشمن عقیده ات یکسان حرف بزنی و همصحبت شوی.

ضبط صوت را در بکسم گذاشته قلم و کاغذ را برداشته می خواستم اولین سوال را مطرح نمایم اما کارمل به قلم و کاغذ اشاره نموده گفت که حاضر به مصاحبه نیست و سخنان او برای نشر در رادیو نیز نمی باشد صرف برای معلومات است منهم با یك پرسش رشته سخن را دوباره بدست کارمل دادم. از او پرسیدم که نقش حزب دیموکراتیك خلق افغانستان خاصتاً حزب پرچم در چنین شرایط چیست؟ آیا رول موثر را در افغانستان بازی می کنید؟ کارمل جواب داده گفت "ما خواستار هیچ گونه امتیاز سیاسی نیستم. از نگاه روانی در موقعیتی قرار نداریم که کاری را از پیش برده بتوانیم، حالا من سکوت اختیار نموده ام و این سکوت من خودش یك سیاست است. من درین منطقه دور افتاده صرف به خاطر آن زندگی می کنم که می خواهم در افغانستان باشم و در افغانستان بمیرم. افغانستان وطن محبوب همه ماست شرایطی که امروز در وطن ما آمده آمدنی بود. صرف ما قربانی جنگ سرد شدیم. من از شرایط کنونی کشور سخت متأثر هستم و روزها برای وطنم گریه می کنم. این شرایط آمدنی بود. ویرانی وطنم و کشته شدن همه روزه هموطنانم مرا سخت می آزارد ولی امیدوارم که شما جوانان بتوانید وطن تانرا آباد کنید. اما مسئله ای که زیاد تر مرا متأثر می سازد از بین رفتن روحیات و خصایل افغانی است. طوریکه ما افغانها در وعده و وفا به آن، شجاعت، مردانگی، ثبات و استقامت شهرت خوبی داشتیم به حرفی که می زدیم وفا می نمودیم وقول که می دادیم تا پای جان ایستاده می بودیم ولی امروز نیمی از خصایل ما باقی نمانده است. امروز وعده می دهیم فردا وعده می شکنیم امروز قول می دهیم فردا خلاف قولی که داده ایم عمل می کنیم این تأثیر منفی است که جنگ پانزده سال اخیر بر ما گذاشته. من از این از بین رفتن ها سخت مایوس هستم و نمی دانم چطور دوباره این خلاء را ترمیم کنیم."

اشك ها در چشمان یتیم جنگ سرد حلقه زد و بعد از مکث کوتاه رویش را

به طرف من نموده گفت "اینجا خواهی بود یا دوباره به مزار می روی؟" من گفتم مزار خواهم رفت. او از جایش برخاسته گفت "برو خدا حافظ و نگهدارت باشد" من با دل ناخواه و دست خالی از جایم بلند شدم. خواستم تا کمره عکاسی ام گرفته چند عکس از او بردارم اما به کمره عکاسی نیز اجازه نداده گفت "حالم خوب نیست" او دستش را به طرف من دراز نموده گفت "خدا حافظ" و بعد از دست دادن رویم را بوسیده باز تکرار نمود. "خدا حافظ و نگهدارت باد" و طبق عادت همیشگی دست راست لرزانش را تا نزدیك پیشانی اش بلند برده تا زمانیکه از دهلیز برآمدم دستش را به علامه وداع نگهداشته بود.

به موتر جیپ سوار شده راهی حیرتان گردیدم نمی دانم چرا زیر تأثیر حرف های یتیم جنگ سرد قرار گرفته بودم اندوهگین و افسرده بودم. به خاطر وطنم؟ به خاطر اینکه دست خالی بدون ضبط مصاحبه و برداشتن عکس برگشته بودم؟ یا به خاطر یتیم بچه جنگ سرد که روزی رئیس جمهور کشورما بود و دوران نقاهت خود را طی می کند و می خواهد در دورترین نقطه کشورش جان بدهد؟

در حیرتان مستقیماً به اتاق جنرال مومن رفتم. جنرالی که مرا همرایی میکرد بعد از اجرای رسم و تعظیم عسکری از اجرای وظیفه او را اطمینان داد. مومن بلند شد و با من احوال پرسی کرده گفت که انشاء الله فرمایشی دیگر نداری؟ من گفتم "نه از شما بسیار تشکر، جوانمردی نمودید" جنرال از حالت افسرده من به مومن اطلاع داد. مومن آهسته سرش را نزدیك ساخته گفت "برای چنین انسانها نباید غصه خورد، اینها مسوولین بدبختی های افغانستان هستند نه تنها او بلکه منهم بحیث یك صاحب منصب که در زمان تسلط شوروی ها در افغانستان وظیفه اجرا نموده ام سخت پشیمان و نادم هستم. این شرمندگی تاریخی را ما کمایی نموده ایم نه تنها ما پشیمان هستیم بلکه اولاد و فرزندان ما به داشتن پدرانی چون ما شرمسار خواهند بود. به خداوند قسم است که من در کنار حکومت اسلامی صرف برای این منظور ایستاده ام که اعمال وارتباطات گذشته خویش را بشویم در غیر آن از همین راه حیرتان صدها نفر و خانواده به ازبکستان و روسیه و از آنجا به اروپا و امریکا رفته اند ولی من می خواهم خدمتگار صلح در کشورم باشم. می دانم که درین راه کشته خواهم شد ولی می خواهم خدمتی را انجام دهم که فرزندانم از ذکر نام من خجالت نکشند."

من به مومن گفتم "غصه من به خاطر رئیس جمهور پیشین نبود. تنها زیر تأثیر احساساتم قرار گرفتم، احساسات را نمی شود کنترول نمود زمانیکه می

بینم شخصی آرزو دارد در وطنش جان بدهد و در گوشه ای از وطنش به زیر خاك برود احساساتم را تحریك می نماید." از جنرال خدا حافظی گرفته از مهمانوازی اش تشکر نمودم. مومن از من پرسید که به چه وسیله به مزار شریف میروم گفتم "تاکسی یا بس گیر خواهد آمد" او از بی امنیتی راه مزار شریف مرا اطلاع داده گفت "صبر، با جنرال صاحب که در اتاق دیگر است به مزارشریف برو، او نیز امشب به مزار می رود"

در اتاق دیگر نجیب الله شفیق قوماندان لوای هجومی مزارشریف و یکی از صاحب منصبان جوان اردو که تازه به رتبه جنرالی رسیده بود انتظار مومن را می کشید. با جنرال شفیق و دو محافظ و درایوراش راهی مزار شریف شده با عبور از پوسته های امنیتی و بی امنیتی فراوان حوالی عصر به شهر مزار شریف رسیدیم.

* * *

با بار و بستره و نوارهای مصاحبه و گزارشها با وجود توصیه ها و اخطار های دوستان و آشنایان مبنی بر نرفتن به کابل از راه زمین به خاطر مسایل امنیتی، اوایل صبح به ایستگاه موترهای کابل رفته و سوار بر یك بس مدرن روانه کابل شدم. قبل از سوار شدن بس از راننده خواستم که در مقابل باغ جهان آرا در آنجائیکه مقبره های شهدای سقوط هواپیما که معصوم همکارم جز آن ها بود لحظه ای ایستاده مرا اجازه دهد که بر گور ناپیدای همکارم دعا خوانده و از مزار وی نیز خدا حافظی کنم. راننده شرط مرا پذیرفته وگفت "ما نیز دعا و درود خواهیم خواند.".

قبل از انکه بس براه افتد راننده دعای خیر خوانده گفت "برادران راه بسیار پرخطر است. در هر قدم دزدان ماهر ایستاده اند و طالب پول هستند من از شما می خواهم که اشیای قیمتی و پول تانرا در جاهای مصون مخفی کنید اگر چه من کوشش می کنم که دزدان را به مجرد داخل شدن در بس با دادن پول قانع بسازم ولی دزد دزد است پروای کسی را ندارد."

من اشیای قیمتی وپول کافی با خود نداشتم صرف یك کمره عکاسی و یك آله ضبط که استعمال هر دو خیلی مغلق و پیچیده بود و خوشبختانه که آله ضبط صوت فاقد بلند گو نیزبود. من علاقه داشتم تا در طول راه به ماجرا ها برخورد نمایم ولی نمی توانستم گزارش در باره امنیت راه بنویسم زیرا چند روز قبل ترنس وایت از این راه دیدن نموده و گزارش جالب و هیجانی نوشته بود. در

قسمتی از گزارش ترنس وایت حکایت شده بود که در بس با ترنس یك جنرال مربوط جنبش ملی اسلامی افغانستان نیز همسفر بود. زمانیکه موتر آنها در یکی از پوسته های امنیتی مربوط جنبش ملی اسلامی توقف داده شد مردان مسلح به بس بالا شده از مسافران پول طلب کردند آنها از مسافران پول گرفتند و آنانیکه پی بردند که شخص مسافر یکی از جنرالان جنبش است نزد او رفته دو چند همه مسافران از او پول گرفتند. جنرال بیچاره با شرمندگی بدون چون و چرا از جیبش پول را کشیده به مردان مسلح داد.

حرف راننده درست از آب بر آمد به مجرد خروج از حومه شهر مزار شریف توقف دادن بس ها آغاز گردید و تقریباً در فاصله هر دو یا سه کیلو متر موتر توقف داده می شد و راننده پول می پرداخت. این وضع تا نزدیکی های کوتل رباطك ولایت سمنگان ادامه داشت و از آنجا تا پلخمری اگرچه موتر چندین بار توقف داده شد ولی تعداد کمتر دزدان در راه جابجا شده بودند. اگرچه افراد همه گروههای سیاسی به چنین اعمال دست می زدند ولی این مسأله بیشتر باعث سرافگندگی جنبش ملی اسلامی افغانستان می شد زیرا آنها ادعا می کردند که ولایات شمال افغانستان که قسماً زیر اداره آنها قرار دارد از امنیت برخوردار است. من از وضع راه به خاطر گزارش نشر شده ترنس وایت گزارش دیگر نفرستادم ولی زمانیکه جنرال عبدالرشید دوستم را در قصر ریاست جمهوری افغانستان در کابل دو روز بعد از برگشتم به کابل دیدم در مقابل رئیس جمهور پروفیسر برهان الدین ربانی و سایر جنرالان جنبش و حکومت اسلامی از وضعیت راه شکایت نموده به جنرال دوستم گفتم که امنیت راه بد نی بلکه یك افتضاح است جنرال ادعا نمود که دیروز امنیت راه به حالت عادی برگشته و همه پوسته ها برداشته شده است.

در نزدیکی تاشقرغان راننده مرا صدا زده گفت "آنجا حضیره شهدای سقوط هواپیماست" ولی او اظهار نمود که به خاطر بی امنیتی شدید نمی تواند موتر را توقف دهد. به توقف دادن موتر اصرار کردم چند سرنشین اعتراض نموده یکی آنها به آواز بلند صدا زده گفت "مگر می خواهی در پهلوی آن قبرها ما را نیز دفن کنی؟" راننده خندیده گفت "به شرطی موتر را توقف می دهم که از بس پایین نشوی صرف دم دروازه بس ایستاده شو و دعا بخوان" من چنان کردم و چند آیه کوتاه را به سرگور نامعلوم همکارم معصوم جان شهید خوانده و با گورستان او نیز وداع کردم. بعد از گذشتن از شهرك جبل السراج و با استفاده از امنیت راه موتر باسرعت زیاد حوالی شام ما را به کابل رسانید من در

حالیکه از گرسنگی و خستگی می لرزیدم به دفتر پیاده شدم.

از رسیدنم به کابل به رادیو بی بی سی و صدای امریکا اطلاع دادم و افزودم که تا به تاریخ ۱۵ جولای در کابل خواهم بود وبعداً راهی پاکستان شده و از آنجا به انگلستان می روم. این سفرم جنبه شخصی خواهد داشت علاوتاً گفتم که روی همکاری من با بی بی سی تجدید نظر خواهم کرد زیرا علاقمند دوام کار به حیث خبرنگار آنها در کابل نیستم و آرزو دارم که در انگلستان یك دوره، آموزشی ژورنالیزم را تعقیب کرده مدتی از کابل دور باشم. من پانزدهم جولای را به خاطری انتخاب نموده بودم که درست در همین روز پنجاهمین ماه همکاری من با بی بی سی و بیست و پنجمین ماه همکاری با صدای امریکا به اتمام می رسید. همچنان به آنها اطلاع دادم که تا آن تاریخ به ارسال مصاحبه ها و نوارها خواهم پرداخت و علاوتاً از سفر پروفیسر برهان الدین ربانی به ترکیه و سفر جنرال دوستم به کابل و مذاکرات او با جناح های مختلف گزارشها ارسال خواهم نمود.

به ترتیب نمودن مصاحبه ها و گزارشات و بستن بکس هاپرداختم. می خواستم بکس های سنگینم را که پر از کتب و وسایل خبرنگاری بود از راه زمین به پشاور بفرستم. درین زمینه از اداره مشاورن تخنیکی افغان که مشغول پاك سازی مین ها در ولایات مختلف افغانستان بودند و نمایندگانی در کابل داشتند کمك خواستم و به برادرم سید احمد فرید علمی که در بخش اداری این موسسه در پشاور مصروف کار بود پیام مخابروی فرستاده از او خواستم تا در انتقال بکس ها مرا کمك کند. خودم می خواستم با پای پیاده راه خوست یا کامه و یا توسط بس از راه تورخم به پاکستان بروم. راه تورخم را به خاطری انتخاب کردم که من با بنادر اسلام قلعه و حیرتان وداع نموده بودم بهتر می بود با سرحد سومی نیز وداع گویم اما ولسوالی کامه و خوست را نسبت به تورخم ترجیح دادم زیرا در اولین سالهای تجاوز شوروی به افغانستان برای بار اول از راه ولسوالی کامه از کشور هجرت نموده بودم. در آنزمان از ترس دشمنان و امیدواری بزرگ در باره آینده کشور فرار کردم و اینبار با یأس کامل از خشم دوستان فرار می کردم. راه خوست نیز مطرح بود زیرا برای اولین بار پس از یك اقامت کوتاه در پاکستان در همان سالهای اول تجاوز شوروی از آن راه عازم جبهات پر افتخار کشورم شدم و دریك عملیات نظامی به صفت یك مجاهد سهم گرفته بودم.

هنوز چندروزبه آخرین روزهای اقامت من به حیث خبرنگار رادیو بی بی سی

نمانده بود که اوایل صبح در دفتر زده شد. در حالیکه من مشغول تهیه مصاحبه و گزارشها بودم برایم اطلاع دادند که دو تن از خویشاوندان خانم به دفتر آمده اند من با عجله به خاطر ملاقات به اتاق طبقه اول دفتر رفتم و با آنها مصافحه کردم اندکی بعد دوست ما که شخص موسفید و با تجربه و چندین سال را در زندان های حکومت قبلی به خاطر همکاری با یکی از گروههای جهادی سپری کرده بود لب به سخن گشوده و آهسته آهسته مرا از تراژیدی بزرگ خانوادگی با خبر ساخت. او به نرمی گفت "مرگ و زندگی بدست خداست هرکه روزی به دنیا آمده و روزی از این دنیا رفتنی است ما هم آمده ایم و مانند دیگران خواهیم رفت با کمال تأسف اطلاع گرفتیم که خشوی محترمه شما در امریکا وفات یافت. دیروز خانم شما در پاکستان از وفات مادرش اطلاع حاصل نموده است" انگار کوه غم و اندوه را بر سرم کوبیده باشند چند بار اناالله و انا الیه راجعون گفتم و به آنها وانمود ساختم که هنوز قادر به اخذ تصمیم نیستم و باید به من وقت داده شود تا تصمیم را عملی کنم.

به اتاق بالایی رفته سایر اعضای دفتر را از حادثه وفات مادر خانمم اطلاع دادم واز فرید برادر معصوم که در آن هنگام با ما همکار بود خواستم تا تیلفون ماهواره ای را عیار سازد تا به پاکستان و امریکا تیلفون کنم. در امریکا از جزئیات وفات آن مرحومه با خبر شده طی صحبت مختصر خانواده ام را در پشاور از آمدن قریب الوقوع خود باخبرساختم.

خشویم آن زن مهربان و وطن دوست که با تشویق های معنوی و کمک های فراوان مادی در زمان حضور نیروهای شوروی مرا در خدمت دین، وطن و مردم کشورم قرار داده بود از جهان رفت و من نومید و خسته از حوادث سیاسی کشورم را به اندوه خانوادگی نیز کشانید. باید هر چه زود تر خود را به پاکستان می رسانیدم تا غم شریک خانمم شده و در مراسم فاتحه خوانی وختم قرآن عظیم الشان اشتراک کنم. میرویس را به ایستگاه موترهای جلال آباد فرستادم تا جویای احوال راه کابل- تورخم شود و خودم به میدان هوایی کابل رفته و از جنرال میرانجام الدین قوماندان عمومی قوای هوایی و مدافع هوایی طالب کمک شدم. او با جوانمردی اطلاع داد که به مجرد پرواز طیاره نظامی به طرف پشاور مرا با خبر خواهد ساخت. وی افزود که تا دو روز دیگر برنامه پرواز طیارات به تعویق افتاده است. میرویس احوال آورد که به خاطر عوامل گوناگون در این اواخر راه کابل - جلال آباد از امنیت برخوردار نیست و باید از رفتن توسط بس یا تاکسی خود داری کنم.

دو بکس سنگین آهنی و یك بکس دستی چرمی را آماده نموده با دوستان وداع گفتم. ببرك احساس ژورنالست افغان را که در اولین روز ورودم به کابل دیده بودم در آخرین روز اقامتم حضور داشت و زمانیکه در موتر حاجی با فرید برادر معصوم جا گرفتم ببرك آهسته دستش را بلند نموده و سرش را پایین انداخت تا چشمان اشك آلودش را نبینم.

موتر به زودی به میدان هوایی رسید و من مستقیماً به اتاق جنرال دوران قوماندان هوایی رفته بعد از ملاقات ونوشیدن چای مختصر به طرف طیاره نظامی که روانه پشاور بود براه افتادم. فرید و حاجی را باید ترك می کردم زیرا اجازه رفتن به داخل میدان هوایی رانداشتند. حاجی درحالیکه گوشه دستارش را به چشمانش می مالید و اشك هایش را پاك می کرد خدا حافظی گفت وفرید برادر معصوم که مرا و من او را نشانی معصوم می پنداشتیم به گریه نمودن به آواز بلند پرداخت و با کمال یأس و نومیدی خدا حافظ گفت و من درآخرین موقع از اوخواستم تا در راه تعلیم و تربیه پسر معصوم غفلت نه نماید.

در میدان هوایی کابل پیلوت و چند دستیار او در زیر سایه بال طیاره بزرگ نظامی ترانسپورتی نشسته بودند و منتظر اشخاصی بودند که به پشاور می رفتند. طیاره بزرگ از نوع انتونوف و ساخت اتحاد شوروی بود. قسمت پیشروی طیاره شکل چهارخانه های شیشه ای را داشت که از پشت شیشه ها میدان هوایی به خوبی معلوم می شد و در آنجا یکی از دستیاران پیلوت می نشست و پیلوت را رهنمایی می کرد و در قسمت های مختلف به درجه ها و دکمه های طیاره دست می زد.

قبل از آنکه به طیاره سوار شوم پیلوت با لطف و محبت فراوان به شوخی گفت "هنگامیکه طیاره از زمین برخاست ما اختیارات کامل داریم، تو قوماندان ما باش هر جاکه می خواهی می توانیم برویم در فکر کسی نباش، در زمین جنرالان و در هوا ما قوماندان هستیم."

از پیلوت پرسیدم که برای گرفتن اوج کافی چند بار بدور کابل می چرخید؟

– مربوط هوا و وزن طیاره است شاید سه یا چهار بار و بعضاً پنج بار. بعداً مستقیماً به طرف پاکستان می رویم.

– آیا امکان دارد که امروز شش بار دور کابل را زنده راهی پاکستان شوید؟

– چرا نه مگر چرا شش بار؟

– بعد از خانه خدا که مسلمانان هفت بار به دور آن می چرخند، کابل را

دوست دارم و برایم مقدس است می خواهم این شهر مقدس را نیز طواف نموده وداع گویم. به کمك دستیار پیلوت در جلو طیاره، جائی که برای من خیلی خطرناك و ترسناك بود نشستم و طیاره بعد ازاینکه چند بار این سو و آن سوی گشت به سرعت زیاد به هوا برخاست و به زودی بام خانه های گلی خیرخانه زیر پایم نمایان شد. طیاره یك، دو، سه... شش بار کابل زادگاهم را دور زد و من با گوشه گوشه آن با کوته سنگی، چهلستون، خیرخانه با خرابات و شوربازار و... وداع گفتم. پیلوت انگشتانش را به نشانه تکمیل دور ها به من نشان داده راهی پلچرخی و از آنجا به سروبی و جلال آباد رفت.

با اوج گرفتن هرچه بیشتر طیاره، پیلوت آن شخصی که چند دقیقه قبل با من صحبت و محبت می کرد به دشمن درجه یك من تبدیل شد او شخصی ظالم و بی رحم و قسی القلب بود که بزرگترین جفا را در حق من ادا نمود. این بی رحم مرا از زادگاهم جدا می ساخت از شهری که به کوچه و پس کوچه های آن به خانه ها و کاشانه های آن دل بسته بودم جدا می شدم از کوه علی آباد، خواجه صفا، کوه آسمایی، کوه شیر دروازه، کوه پغمان و کوه قرغ و... دور می شدم کوه ها زیر پایم معصوم و آرام و غم آلود معلوم می شدند اگر چه من به آواز بلند می سرودم.

ای ساربان، آهسته ران کارام جانم مــی رود
آن دل که با خود داشتم با دل ستانم مــی رود
محمل بداز ای ساربان، تندی مکن با کاروان
که از هجر آن آرام جان گویی روانم می رود

اما پیلوت ظالم گوش هایش نوحه ها و حرف های مرا نمی شنید و اشك هایم را نمي دید این بی رحم با سرعت هرچه تمامتر آن محمل لعنتی را می راند.

طیاره آهسته آهسته به فرودگاه پشاور نزدیك می شد و من مانند شخصی که به پایان عمرش چند لحظه باقی نمانده باشد همه دنیا در نظرم تیره و تار معلوم می شد. طیاره به زمین نشست و همه مسافران یکه یکه از طیاره پایین شدند اما من نمی خواستم طیاره را زود ترك کنم نمی دانم چرا؟ یکی از دستیاران پیلوت صدا زده گفت "به پشاور رسیده ایم" من با دل ناخواه از طیاره به زیر بر آمدم. هوا گرم و سوزان بود، آفتاب در وسط آسمان قرار داشت با آنهم نمی خواستم از کنار طیاره دور بروم پیلوت پایین شده به چند دستیارش دستور داد بکس هایم را تا ترمینل ببرند. من نا خودآگاه از او پرسیدم.

– چه وقت دوباره به کابل می روید؟

- فردا صبح.
- چرا امروز؟
- چرا خیریت باشد چیزی را فراموش نموده اید؟
- بلی همه چیز را.

من چندی قبل خاطرات شخصی را که به مرض ایدز گرفتار شده بود در یکی از روزنامه های انگلیسی خوانده بودم. او داستان پایان زندگی اش را خیلی درد آور بیان نموده و نوشته بود. "*در یکی از روزهای خوشگوار تابستان که آسمان نیلگون و سبزه ها و درختان جلا می دادند راهی بیمارستان شدم تا با داکتر ملاقات کنم، نمی دانستم که داکتر چرا مرا برای ملاقات خواسته است. فکر می کردم که چون از سفر طولانی از امریکایی لاتین برگشته ام باید معاینات صحی را تکمیل نمایم. آن معاینات که چند هفته قبل صورت گرفته بود نامکمل وناقص است. رادیو کست کوچك را در جیبم گذاشته و بلند گوهای کوچك آنرا به گوشهایم وصل نموده بودم. آهنگ شاد را می شنیدم و در ایستگاه قطار به پایکوبی آرام پرداختم. به بیمارستان رسیدم و با دختر خوشگل که مسوول پذیرایی بود احول پرسی کردم. دختر خوشگل خیره خیره با نگاه های مرموز به طرف من می دید فکر کردم که لباس منظم و به مود برابر من نظر او را جلب نموده و شیفته من شده است. دختر خوشگل مرا به اتاق داکتر برد. داکتر بعد از چند دقیقه پرس و پال آهسته برایم گفت که به مریض ایدز مبتلا شده اید. دیگر حرفهای داکتر را نشنیدم با چیغ و فریاد از بیمارستان برآمده رادیو کستم را که خیلی دوست داشتم و در تمامی سفر امریکای لاتین با من بود به زمین زدم به غرفه تیلفون رفتم و بدون آنکه دماغم قادر به تصمیم گیری باشد به هر که نمره اش درحافظه ام بود زنگ زدم به اداره پولیس به وکیل دعوایم به دوستانم حتی به دفترمسافرتی و... ولی هیچ کس نمی توانست مرا کمك کنند... دیگر آن آسمان نیلگون نیست و آن درختان جلایش ندارند آسمان کبود و تاریك و درختان چون زندگی من پژمرده وخاك آلود اند.*"

دماغ من نیز قادر به تصمیم گیری نبود بدون درك حرارت و روشنایی تیز آفتاب در حالیکه تاکسی های فراوان در میدان هوایی پشاور وجود داشت دو چند پول تاکسی را به گادی دادم تا مرا به خانه برساند. اسپ گادی که در حرارت آفتاب از رفتار بازمانده بود آهسته آهسته می رفت. پشاور شهر رنگارنگ است ولی همه رنگ های روشن چون سبز، زرد، سرخ و نارنجی

خاصیت های شانرا از دست داده بودند همه جا را نصواری، خاکستری، فولادی و سیاه و کبود می دیدم فکر می کردم آسمان، درختان، مرغان و حتی سگ های ولگرد پشاور برمن گریه می کنند وافسوس می خورند که چرا از وطن جدا شده ام. خواب بر من مستولی گشت و سرم این طرف وآن طرف می رفت و هنوز در عالم خیال در کوچه های کابل سر گردان و اشک های دوستان آرام آرام می چکید که گادی ران از من نشانی خانه ام راخواست و مــــرا دم در خانه پایین نمود.

سه روز بعداز رسیدنم به پشاور در خانه نشسته بودم که زنگ تیلفون به صدا در آمد تیلفون از اسلام آباد از دفتر مرکزی رادیوی بی بی سی بود و از پشت تیلفون نبی مصداق معاون بخش پشتوی آن رادیو حرف می زد. نبی مصداق اسلام آباد آمده بود واز من خواست تا به دیدن او بروم. حوالی ظهر روز بعد به اسلام آباد رسیدم و در دفتر بی بی سی مصداق را ملاقات نمودم او از تصمیم من پرسید. او را ازاستعفای خود اطلاع داده گفتم برای مدتی به انگلستان خواهم رفت. نبی مصداق به رفتن انگلستان موافقه کرد ولی راجع به استعفای من ملاحظاتی داشت خصوصاً اینکه به مدت ختم قرارداد من با آن رادیو اضافه از یك سال باقی مانده بود واین مسئله مشکلاتی راببار می آورد. اما من حاضر به ادامه کار در کابل نبودم حتی ادامه، زندگی در کابل برایم مشکلاتی را ایجاد نموده بود. به او گفتم «بهتراست برای مدتی بدون دخالت به مسایل خبری وسیاسی بسر برم باز بینیم چه شرایط پیش می آید و چه خواهم کرد.» نبی مصداق ملاقات بعدی را به انگلستان وعده داد وامیدوار بود که با وعده هاوتشویق هامراواداربه رفتن دوباره به کابل وهمکاری با آنان می نماید.

استعفای من رسمی شد و مانند اینکه کوهی از بار را ازشانه هایم دور کرده باشند خودم رافارغ و آسوده می پنداشتم. روانه فرودگاه اسلام آباد شدم تا بوسیله طیاره کوچك خطوط هوائی پاکستان به پشاور برگردم. داخل سالون فرودگاه شدم. منتظرین زیاد در چوکی های دراز سالون نشسته بودند و در جمله آنها داکتر ذبیح الله مجددی پسر ارشد پروفیسر صبغت الله مجددی اولین رئیس جمهور دولت اسلامی افغانستان نیز حضور داشت که از سفر کویته به اسلام آباد برگشته و از آنجا راهی پشاور بود. داکتر ذبیح را از استعفای خویش با خبر ساختم. اگر چه او نیز از من خواست تا در تصمیم تجدید نظر کنم زیرا بنظر او کارمن خدمت بزرگ به هموطنان بود. اما برای او حرف های پدرش پروفیسر مجددی را که در آستانه تدویر شورای اهل حل وعقد به من

کاذب دادم. هنوز کلماتم را تمام نکرده بودم که صدای انفجار مهیب شنیده شد و راکت باران شهر آغاز گردید. تا حوالی ساعت چهار عصر صدای انفجارات به گوش میرسید چنانکه مجال بیرون رفتن نبود.

چند روز بدین ترتیب گذشت و فقط برای تهیه گزارش هر روز حوالی ظهر و عصر بیرون می رفتیم و از لابلای مصاحبه ها، راپورها وچشم دیدها گزارش ها تهیه می نمودیم. ولی تصمیم مابرای رفتن به شمال کشوربه قوت خودباقی بود.

از شهر خبر می آید که اهالی کابل به خاطر گریز از جنگ به فرار دسته جمعی دست زده و اکثریت راهی شمال کشور میشوند. من که تراژیدی مهاجرت مردم را سوژه مهم برای تهیه گزارش می دانستم و دوستم خالد عاشق سفر به طرف شمال بود با هم قرار گذاشتیم که فردا سالنگ برویم ومن طی یک صحبت تیلفونی آصف را نیز در جریان گذاشتم. آصف نیز با رفتن با ما موافقت خود را اعلان نمود و پیشنهاد کرد که شب را در منزل وی در مکروریان سپری نموده و فردا از آنجا عازم سالنگ شویم. اگر چه پیشنهاد آصف در شرایطی که مکروریان ها زیر ضربات راکت و خمپاره قرار داشت عاقلانه به نظر نمی رسید ولی ما موافقه کردیم.

ساعت شش عصر که گزارش رادیویی را تهیه نموده آنرا فرستادم با خالد روانه مکروریان شدیم. هنوز چند قدم دور نرفته بودیم که صدای انفجاری عظیم ما را تکان داد و دودی غلیظ از مکروریان ها برخاست. بطرف محل اصابت راکت پیش می رفتیم و در نزدیکی خانه آصف اطلاع گرفتیم که موشک به ذخیره نفت مکروریان که در آنجا هزاران لیتر تیل برای گرم نمودن آب نگهداری میشود اصابت نموده و آتش گرفته است. جریان برق قطع شده و هوا تاریک بود ولی روشنایی آتش سوزی سراسر مکروریان را پوشانیده بود. به منزل آصف رسیدیم، در باز شد و صاحب خانه با چند تن از مهمانان شان به حیرت افتادند که چطور توانسته بودیم به مکروریان بیاییم زیرا در سایر نقاط شهر شایع بود که مکروریانها در آتش میسوزد.

ببرک احساس مدیر مسوول مجله *جوانان امروز* و مبصر سیاسی آژانس اطلاعاتی باختر و دوست آصف معروف، پای تیلفون ایستاده و در حالیکه چشمان از حدقه برآمده اش در روشنایی شعله های آتش برق میزد، اوضاع آنجا و آتش سوزی را به یکی از مقامات حکومتی گزارش میکرد و معتقد بود که آتش سوزی به ذخیره تیل محدود نمانده اولاً آپارتمان های مکروریان و ثانیاً آتش تمام شهر را در کام خود فرو خواهد برد.

گفته بود « از تو توقع ارسال چــنین گــزارش ها را نداشتم» بیان کردم وافزودم "کارم با رادیوی بی بی سی روابطــم را با همه گروهــهای سیاسی تیره ساخته است."

گرم گفتگو با داکتر ذبیح الله بودم که چند تن از ماموران بلند پایه پاکستان به سالون آمدند. در میان آنها میانوازشریف صدراعظم سابق و رئیس حزب مخالف در پارلمان پاکستان نیز شامل بود که راهی یکی از شهر های کشورش می شد. او با داکتر ذبیح الله احوال پرسی مفصل کرد و از صحت پروفیسر مجددی به تفصیل پرسید و به گوشه سالون رفت و منتظر پرواز طیاره نشست. این فرصت برای یك خبرنگار چانس طلائی بود که بتواند با رئیس حزب مخالف در حالیکه وقت کافی دارد به صحبت بپردازد و منهم برخاستم تا با نواز شریف گفتگو نمایم و چندسوال را فوراً در ذهنم ردیف بندی می کردم اما زود به خود آمده دریافتم که دیگر خبرنگار نیستم وآهسته بر جانشستم و ضرب المثل «ترك عادت موجب مرض است» را بر زبان راندم.

***

استعفای و ترك وظیفه ام در کابل شایعات گوناگون را به دنبال داشت میرویس جلیل و سوزی پرایس زیر سوالات فراوان دوستان و نشرات داخل کابل قرار گرفتند. جریده مجاهد در صفحه اول شماره ۲۷ جولای ۱۹۹۳ خبر استعفی مرا به نشر رسانیده و زیر عنوان «حامد علمی وظیفه اش را ترك گفت» مطلبی را به نــشر رسانــیـد. در مـطـلـب جـریـده مجاهد آمـده اســت *«حامد علمی خبرنگاررادیو بی بی سی هفته گذشته از وظیفه اش استعفی داد. افراد نزدیك بوی علت استعفایش را تهدیدات مکرر حزب اسلامی (حکمتیار) و حزب وحدت (شاخه مزاری) خوانده اند. حکمتیارو مزاری بروی فشار می آوردند که حقایق و واقعیت های سیاسی و نظامی کشور را کماحقه از طریق رادیو انعکاس ندهد بلکه باید خواسته های آنان نشر گردد حامد علمی یك خبرنگار با احساس، وطن دوست و مجاهد بود وی در ایام جهاد و هجرت دوشادوش مجاهدین در مقابل اشغالگران وظیفه مقدس خویش را انجام داد. گاهی صدها کیلو متر راه پرمشقت و مملو از خطر پاکستان - افغانستان را با پای پیاده طی نمود تا قهرمانی های یك ملت و جنایت های اشغالگران را به سمع مردم جهان برساند و زمانی در پای خیمه آوارگان وطن در دیار هجرت وغربت نشست و درد ها و رنج های آنان را یکایك بگوش جهانیان رساند و طالب کمك های*

مادی و معنوی به آنان شد.

بعداز پیروزی انقلاب اسلامی حامد علمی به کابل آمد و خبر های داغ روز را به اطلاع مردم می رساند. وی در روزهای جنگ در زیر بارش سنگین موشکها به منطقه جنگ رفته خبر دست اول را تهیه می نمود. شهامت و غیرتش در ایام جنگ و نا آرامی قابل ستایش و یاد آوری است.»

اما هفته نامهء کابل به جواب جریده مجاهد مصاحبه ای کوتاه با میرویس جلیل نمود و در صفحه اول در روبروی عکس استاد عبدالغلی مزاری عکس مرا چاپ نمود. زیر عنوان «استعفای حامد علمی حقیقت ندارد» مطلب کوتاه را به نشر رسانیده بود.

چاپ مطلب هفته نامهء کابل احساسات گردانندگان جریده مجاهد را تحریک نمود و آنان به مصاحبه مفصل با سوزی پرایس و میرویس جلیل پرداختند و بازهم در صفحه اول جریدهء شان به نشر رسانیدند.

سوزی پرایس به جواب سوال خبرنگار جریده مجاهد مبنی براستعفای من پرداخته و گفته بود که تا هنوز خبر استعفای او قبل از وقت است شاید دو باره بر گردد. سوزی در ادامه سخنانش افزوده بود "او یك ژورنالیست بسیار متجرب بود و به بی بی سی کار می کرد او واقعاً می خواهد در کابل باشد، وطن خود را دوست دارد و دوستان زیاد در کابل دارد، او واقعاً بسیار شجاع بود همیشه ما باهم می رفتیم در روزهای که جنگ بود و راکت فیر می شد از خط مقدم جنگ اخبار را برای رادیو بی بی سی تهیه می کردیم. حامد جان یك ژورنالیست بسیار پرکار و خوب بود و بسیار متاسفم و برایم گران تمام می شود و در دو ماه آینده جایش خالی است". میرویس جلیل اضافه نموده بود «تاهنوز صدفیصدمعلوم نیست که حامد جان وظیفه را ترک می گوید یانه برای اینکه حامد وقتیکه میخواست به پشاور برود با مرکز در تماس شد و دو ماهه رخصت گرفت که به لندن و سپس به امریکا می رود وعلاقه مند است که اگر امکان داشته باشد در رشته ژورنالیزم در امریکا درس بخواند اگر زمینه مساعد شد امکان دارد حامد دو باره به کابل بیاید.»

ببرک اجساس نامه احساساتی بمن نوشت و از روزیکه کابل را ترک کردم با آه وافسوس یاد نمود. خانم لیلایلدا شاعر و ژورنالیست با استعداد کشور ما شعری سرود و خروج مرا از کابل در قالب کلمات غم انگیز بیان نمود و در یکی از مجلات کشور به نشر رسانید.

اما من باید به تمام شایعات واخبار ها پایان می دادم. نامه ای به لیلا یلدا

شامل موضوعات:

- تشکیل حکومت مجاهدین
- اولین فرمان
- حرکت کاروان مجاهدین
- پروفیسر مجددی در راه کابل
- درگیری حزب با حکومت
- فرار اهالی
- کابل در زیر آتش
- تصویری از مزار شریف
- عبور از جیحون
- ماجرا در آنسوی مرز
- ما در تاجکستان
- کشمکش در تاجکستان
- نام جادویی مسعود
- کابل بعد از جنگ
- فرار مردم به شرق
- شورای اهل حل و عقد
- مهاجرت پروفیسر ربانی
- تصویری از هرات
- حکومت داکتر نجیب چگونه سرنگون شد
- ملاقات با ببرک کارمل
- خدا حافظ کابل
- میرویس جلیل

دانش کتابخانه دهکی نعلبندی قصه خوانی پشاور

نوشتم و از او خواستم که مطلب ذیل مرا در هفته نامه *کابل* به چاپ برساند من نیز می خواهم این سفر نامه را با اقتباس همان نامه ام که در شماره نهم اکتوبر ۱۹۹۳ هفته نامه *کابل* زیرعنوان "شایعات و واقعیت ها در باره حامد علمی" به نشر رسیده بود به پایان برسانم :

دوستان عزیز من در هفته نامه کابل!

راجع به آمدن من به لندن شایعات گوناگون پخش گردیده وعده ای از دوستان خواسته اند تا حقیقت موضوع را آشکار کنم. البته خبر تهدیدات فراوان و دو بار سؤقصد را که از جانب گروههای مختلف مبنی بر ارسال گزارشهایم صورت گرفته تائید می کنم ولی آمدن من به اینجا معنی آنرا ندارد که دیگر به کابل بر نخواهم گشت. من بعد از ختم یك دوره کوتاه چندماهه کورس ژورنالیزم به کشور خواهم آمد ولی به حیث خبرنگار دایمی رادیو بی بی سی در کابل کار نخواهم کرد. ترجیح میدهم تا با یکی از جراید یا مجلات کشور همکاری کرده وازتجربه واندوخته ام در راه رشد ژورنالیزم وطنم کار بگیریم.

همکاری من با رادیو بی بی سی زمانی آغاز گردید که نیروهای شوروی حاضر به ترك افغانستان شده بودند و من خواستم گزارشهاي از صلح و بازسازی میهن تهیه کرده به گوش جهانیان برسانم و از طرف دیگر رابطه فردی ام را با همه احزاب سیاسی جهادی افغان بطور مساویانه حفظ کنم رابطه ای که از سالها قبل ایجاد شده بود. ولی زدوخوردهای داخلی ونشر خبر های آن به رادیوی بیگانه وجدان مرا سخت می آزارد واز طرف دیگر همه گروههای سیاسی افغان مرا متهم به عدم رعایت بیطرفی خبرنگاری می کردند در حالیکه من به فردفردهمه این گروهها احترام و آشنایی دیرینه دارم. بناً نخواستم کارم را با رادیوی بیگانه دوام بدهم اما من عنقریب به کشورم برخواهم گشت وخدمت گارمطبوعات وطنم خواهم بود.

حاجیان رخت چون ازمکه برند
مدتي در عقب سر نگـــرنـــد
تا بجاي که حرم در نظر است
چشم حجاج بدنبال ســـر است
من هم از کوي تو گریستم بـــار
باز با کوي تو دارم سر وکـــار

اگر چه من و خالد کلمات ببرک را جدی نگرفتیم ولی مهمانان جنگ نادیده، گرمی و سردی روزگارناچشیده از شدت ترس می لرزیدند. و آصف نیز سرنوشتی بهتر از مهمانان نداشت. تیلفون قطع شد ببرک پس از یك احوال پرسی مختصر با ما اظهار نمود که باید هرچه زود تر به خانه اش رفته و قبل از آنکه آتش به خانه برسد خانواده اش را نجات دهد.

اگرچه آتش سوزی تا صبح ادامه داشت ولی خانه های مسکونی وآپارتمان ها از شر آتش مصؤن ماندند. و این مسئله به اثبات رسانید که ببرك احساس شاید یك مبصر سیاسی خوب باشد ولی هنوز راه دراز در پیش دارد تا روی مسایل نظامی حرف بزند.

پیش گویی ببرك جدی گرفته نشد و به جز آصف و چند مهمان، نه ما نه مقامات حکومتی و حتی شاید خود او نیز به گفته هایش اطمینان نداشت زیرا برای وی خوب معلوم بود که آتش از نزدیك ترین آپارتمان مکروریان پنجصد متر فاصله دارد ولی او خواسته بود تا حکومت را از نبوغ نظامیش باخبر سازد و نشان دهد که مستحق مقام های بلند در حکومت جدید التأسیس اسلامی است. ولی پیش گویی ها و تبصره های بی موقع ببرك نه تنها موقفش را بلند نبرد بلکه کرسی مبصر سیاسی وی نیز در معرض خطر افتاده بود.

من و خالد تا صبح چند بار از خواب برخاسته و منظره آتش سوزی را میدیدیم و هربار اشك در چشمان ما حلقه میزد و با چشم سر مشاهده میکردیم که چطور زادگاه ما در آتش میسوزد و ما قادر به انجام کوچکترین کاری نیستیم. هیچگاه آرزو نداشتیم که بعد ازسالها دوری از وطن، کابل خویش را در چنان حالت ببینیم.

سخنان ببرك تغییری در تصمیم ما و عملکرد حکومت کابل وارد نکرد ولی تنها سودی که به وی رسانید آن بود که آصف معروف دوست و رقیب دیرینش را از نعمت رفتن به شمال کشور محروم ساخت.

صبح ۸ آگست با صدای انفجار چند موشك وخمپاره از خواب پریدیم. با آصف خانواده اش آصف خدا حافظی نموده با مشکلات فراوان و قبول صدها خطر به ایستگاه موترهای جبل السراج رفته و در یگانه تاکسی که عازم آنجا بود جا گرفته بطرف شمال در حرکت شدیم.

جاده شمال کابل شاهد فرار دسته جمعی اهالی شهر بود و موتر از میان آوارگان میگذشت زمانیکه موتر در لابلای دره ناپدید میشد به عقب نگاه کرده منظره کابل و فرار دسته جمعی اهالی آنرا دیدم و آتش سوزی مکروریان به

خوبی معلوم میشد و هنوز دود غلیظ فضای کابل را پیچانیده بود و از چند نقطهء دیگر کابل نیز دود به هوا بر می خاست. و هر لحظه صدای انفجار شنیده میشد. در حالیکه اهالی این شهر چون سیل در حرکت بودند آهی سرد کشیده با کابل خدا حافظی کردم. به چند نفری که در تاکسی نشسته بودیم گفتم "ایکاش خبرنگار نمی بودم و هیچگاه آرزو نداشتم زادگاهم را به چنین حالت ببینم. ده سال در آرزوی بازگشت به وطن بودم ولی نه در چنین روزی".

حوالی ساعت یازده قبل از ظهر به جبل السراج رسیدیم پول تاکسی را تادیه نموده تصمیم گرفتم تا شب را در پلخمری سپری کنیم. برای رسیدن به پلخمری هیچ وسیله گیر نمی آید ده ها بس و تاکسی بطرف سالنگ میروند به در و بام هر بس فراریان و آوارگان چون زنبور عسل بهم چسپیده اند.

از چندین راننده بس تقاضا نمودیم تا ما را به پلخمری برسانند ولی هیچ یك از آنها حتی در مقابل پول گزاف حاضر نمیشدند برای ما جای دهند. و اصلاً جایی وجود نداشت. از رفتن به پلخمری کاملاً مأیوس شده بودیم و تصمیم گرفتیم شب در جبل السراج سپری کرده و فردا به پلخمری برویم ولی از سرنوشت فردا نیز هراسان بودیم. زیرا بسیاری از بس ها برای چندین روز اجاره شده بودند.

یك بس پر رزق و برق برای وقفه کوتاه در جبل السراج ایستاد. به راننده بس نزدیك شده خود را معرفی کردم و از او تقاضا نمودم که به هرقیمتی که می شود ما را به پلخمری برساند. چون راننده نام مرا از طریق رادیو شنیده بود، با کمال جوانمردی گفت "حاضرم بتو جا بدهم ولی موتر من توسط چند نفر اجاره شده و خانواده های چند کارمند سازمان ملل را به مزار میبرم البته شب را در پلخمری خواهیم ماند." هنگام گفتگو با راننده بودم که جوانکی از داخل بس مرا صدا زد و آمادگی خویش را برای همدردی و همکاری اظهار نمود و گفت "میتوانید از بام بس استفاده کنید." این پیشنهاد آنقدر دلپذیر بود که فکر کردم سازمان ملل متحد یا شورای امنیت تکت درجه اول خطوط هوایی سویس را به من هدیه داده است.

در بالای بام بس جا گرفتیم و بس آهسته آهسته از خم و پیچ درهء سالنگ بالا می رفت. راننده بعد از طی چند کیلومتر در نزدیکی یکی از رستورانت هائی که تازه بنا شده بود ایستاد. این آخرین نقطه ای بود که در آنجا خوردنی و آشامیدنی یافت میشود و الی قسمت بالایی کوتل بس های سنگین وزن مجال ایستادن را ندارند.

مسافران یکان یکان از بس پایین شدند و چند نفر کلچه و بیسکت خریدند و تنی چند به ذخیره نمودن آب پرداختند و دو سه نفر دیگر برای رفع حاجات به بیراهه رفتند. من و خالد در گوشه ای ایستادیم و چند جوان دور ما حلقه زده پرسشها میکردند و پاسخ ها می شنیدند. جوانکی آرزو داشت تا با ما یکجا بر بام موتر نشسته و راه سالنگ را در پیش گیرد. من با شوخی گفتم "قرار گرفتن در بام بس درین هوای گوارا پادشاهی است." البته اشتباه نکرده بودم زیرا هنوز ما در قسمت پایینی کوتل بودیم و از هوای گوارای جبل السراج لذت می بردیم ولی سردی جانکاه سالنگ را نچشیده و هیچ گونه تجربه در بام سواری نداشتیم و ثانیاً ما لباس نازك تابستانی بر تن کرده بودیم اما چادر و پتو نیز با خود نداشتیم.

جوانك آرزوی پادشاهی کرد و به تعقیب آن چند تن دیگر از دوستان وی نیز بر بالای بام موتر برآمدند. موتر آرام آرام از گولایی های سالنگ بالا میرفت و هوا اندك اندك سرد و سرد تر می شد. من و خالد مجبور بودیم تا بالای بام موتر بنشینیم ولی جوانك های احساساتی سخت فریب خورده بودند. من از تشبیه شاعرانه ام، پشیمان بودم و کسانی که در کنارم نشسته بودند بر من و بر خود دشنام میدادند و زیر لب حرف های زشت نثار من می نمودند ولی نه من و نه آنها ونه هیچ کس ملامت نبودیم. ما چاره ای جزبر بام نشستن نداشتیم و جوانك ها بی تجربه بودند.

از تونل عبور کردیم و بس نزدیك قرارگاه نظامی ایستاد و ما که به اجساد یخ زده مبدل گشته و از سردی می لرزیدیم یکایك از بالای بس برآمده در گوشه جاده ایستادیم جوانك به شوخی گفت "برادران! حالا فهمیدید که پادشاهی یك ژورنالیست یعنی چه؟" دیگرش اضافه کرد "به حرف های چرب و نرم و تشبیهات ژورنالیستان هیچ گاه گوش نخواهیم داد."

من که برای تهیه گزارش نقل قول های کافی و اطلاعات حساب شده گرد آورده بودم میخواستم هرچه زود تر به کابل بر گشته و خبر فرار دسته جمعی اهالی کابل را به گوش جهانیان برسانم. بناءً مجبور نبودم به پلخمری یا مزار شریف بروم. به خالد که چون چوب ایستاده و لب ها و دندانهایش بی اختیار به هم میخورد گفتم "قرار گرفتن بالای بام موتر خودکشی است. من دیگر قادر نیستم یك کیلو متر بالای بام موتر سفر کنم بناءً پیشنهاد میکنم که امشب در همین قرارگاه حکومتی در کنار سربازان مانده و فردا به کابل برویم و بتو قول میدهم که یك دو روز بعد با تجهیزات بهتر و لباس گرمتر راهی مزار میشویم و

سعی خواهم نمود تا با یکی از بلند پایگان حکومتی که گاه و بیگاه به شمال میروند و وسایل ترانسپورتی مستریح و آرام دارند در تماس شده با آنها یکجا به پلخمری برویم.

خالد نیز توانایی رفتن به شمال رادرخود نمی دید بنابران پیشنهاد مرا پذیرفت. با دوستان نیم جان خدا حافظی نمودیم. آنها راهی پلخمری و ما در قرارگاه حکومتی پیاده شدیم.

شنیده بودم که قطعات نظامی فرقه ۷۰ حیرتان که فرمانده عمومی آن ها جنرال عبدالمومن می باشد مسوولیت امنیت شاهراه سالنگ خنجان را به عهده دارد و نیروهای این فرمانده قوای عظیم را در نواحی تونل سالنگ جابجا نموده اند و فرمانده نیروهای سالنگ نیز مومن نام دارد.

من جنرال مومن قوماندان فرقه ۷۰ حیرتان را در اولین سفر مزار شریف دیده بودم و زمانیکه با عده ای از ژورنالستان به حیرتان رفته بودم با معاون و دستیارنش صحبت هایی داشتم. به محافظین قرارگاه نزدیك شده سلام کردیم و از آنها خواستیم که قوماندان قرارگاه را از آمدن ما باخبر سازد و برایش بگوید که برای انجام مصاحبه نه بلکه برای گذرانیدن شب اینجا آمده ایم.

جوانك محافظ داخل قرارگاه رفت و سرباز دیگری را که به خواب رفته بود صدا زد. سرباز به خواب رفته بود وخدا میداند چه خواب های خوش می دید. جوانك تفنگ کله شینکوفش بدست گرفت و در میان دوپای سربازیك گلوله شلیك نمود. سرباز از جا پرید و جوانك قهقه خندید و برایش هدایت داد تا قوماندان را از آمدن ما با خبر سازد. چشمان خالد از حدقه بیرون برآمده چنین شوخی خونین را نمی توانست به سادگی قبول کند. در حالیکه سرش را به علامت تأسف تکان میداد رو به من کرد و چنان از ته دل "عجب عجب" گفت که تا حال از هیچ کس تلفظ حرف "ع" را چنان غلیظ نشنیده ام.

جنرال مومن پدیدار گشت، سلام کردیم و گفتم "از دوستان قوماندان مومن و جنرال سید صلاح الدین معاون جنرال مومن هستم، وظیفه خبرنگاری دارم و برای تهیه گزارش میخواستم پلخمری برویم ولی از رفتن به پلخمری صرف نظر کرده میخواهیم امشب اینجا یا در جبل السراج باشیم."

اگر چه جنرال مانند قوماندان عمومی مهربان و مهمان نواز نبود ولی لطف نموده گفت "میتوانید اینجا باشید و اگر میخواهید به جبل السراج بروید وسیله ترانسپورتی را تدارك دیده شما را آنجا خواهم رسانید ولی گذشتاندن شب در بلند ترین نقطه سالنگ کار آسان نیست." "ما تصمیم خود را مبنی بر رفتن به

جبل السراج بیان کردیم و از جنرال خواستیم تا اگر وسیله گیر بیاید مایل هستیم به جبل السراج رفته و در فرصت مساعد دوباره به پلخمری و بعداً مزار شریف سفر خواهیم نمود.

گرم گفتگو بودیم که سر و کله دو انجنیر هواشناسی نمایان شد. آنها با ما در یك تاکسی از کابل به جبل السراج آمده بودند و میخواستند با استفاده از مخابره های دستگاههای هواشناسی با خانواده های شان در شهر زرنج ولایت نیمروز صحبت کنند. در شهر کابل دستگاههای هواشناسی از بین رفته بود و آنها مجبور بودند به جبل السراج بیایند. در جبل السراج برایشان گفته شد که دستگاههای آنجا نیز خراب شده باید به سالنگ بروند. آنها با صد مشکل خود را به سالنگ رسانیدند ولی معلوم شد که دستگاههای مخابراتی سالنگ نیز خراب بود. انجنیران هواشناسی با مایوسي کامل گفتند "از ۳۸ دستگاه هواشناسی و مخابراتی آن ها در سرتاسر افغانستان تنها دو دستگاه فعال است. و این دستگاه های کانادایی بودند و سالها قبل باید از کار باز می ماندند ولی تا حال به کار ادامه میدهند." انجنیران افزودند "این دستگاه ها عایدات خوبی به افغانستان وارد میکردند طوریکه هر طیاره مسافر بری هنگام عبور از فضای افغانستان مجبور بودند پنجصد دالر امریکایی به کشور ما بپردازند و اگر دستگاه ها خراب باشد ما نمی توانیم از چگونگی هوا به خلبانان اطلاع بدهیم.آنها راه شانرا عوض کرده از فضای افغانستان نمی گذرند" ای وای لعنت بر جنگ!

ما تصمیم خود را مبنی بر رفتن به جبل السراج به اطلاع انجنیران نیز رسانیدیم. آنها منتظر کارهای اداری شان بودند و ما منتظر بس یا تاکسی که از شمال بطرف کابل برود. از جنرال مومن خواستم تا اجازه دهد از آب ایستاده بزرگی که از صدها سال به اینطرف در بالای تونل سالنگ قرار دارد دیدن نمائیم. (من این آب ایستاده را هنگام عبور از بالای سالنگ توسط هواپیمای نظامی دیده بودم). جنرال مومن نگاهی به ما نموده گفت "با این لباس درین ساعات روز؟ حد اقل یك و نیم ساعت راه است تا بالا شوید و هنگامیکه آنجا رسیدید حوالی عصر خواهد بود و هوا بسیار سرد میباشد. شما کم تجربه هستید. هرگاه میخواهید، قبل از ظهر به سالنگ آمده به آنجا بروید و از طرف دیگر چهار طرف حوض توسط عساکر شوروی هنگام حضور شان بر افغانستان مین کاری شده است" درین هنگام سرو کله یك موتر باربری از دور پدیدار گشت و محافظ جنرال صدا زد " موتر خربوزه، موتر خربوزه"

جنرال من از ما پرسید "آیا مایل هستید سوار بر موتر خربوزه" به جبل السراج یا چاریکار بروید؟" گفتم "خیلی خوب چرا نه اگر خر لنگ پیدا شود هم شکر گزار خواهیم بود." خالد اضافه نمود "موتر خربوزه؟ موتر خربوزه؟ عجب، عجب چرا نه؟ چرا نه؟ "موتر خربوزه رسید و پیش پای جنرال ایستاد ما از جنرال خدا حافظی و از مهمان نوازیش تشکر نمودیم.

موتر خربوزه آهسته آهسته پایین می آمد و با پایین شدن هر لحظه آن اشتیاق ما به خوردن خربوزه بیشتر می شد ولی ما به این معتقد بودیم که بدون اجازه راننده خوردن خربوزه حرام است و من هیچ گاه حرام خوری نکرده بودم و اگر نموده باشم به خاطر نداشتم و خالد نیز ادعا میکرد که حرام خور نیست. یك انسان فرشته صفت به کمك ما پدیدار گشت و آن دستیار راننده (کلینر) بود که نه برای کمك بلکه برای مراقبت ما از داخل موتر برآمده و به آهسته گی به پشت بام بالا شد. ما بالا شدن دستیار را فال نیك گرفتیم زیرا منتظر شخصی بودیم که اجازه خوردن را به ما میداد و یالااقل حتی گناه خوردن ما را به گردن میگرفت. و ما حاضر بودیم در مقابل خوردن خربوزه پول نیز بپردازیم. موضوع را با دستیار راننده درمیان گذاشتیم و قبل از آنکه مجال بهانه جویی را برایش بدهیم، پیشنهاد پول هنگفت را نیز نمودیم. دستیار راننده که روز ها از چور و چپاول گروه های مسلح و قوماندانان حرام خور به ستوه آمده و شاهد ده ها دزدی و سرقت بود از پیشنهاد ما تکان خورد و گفت "پول میدهید؟ چند؟ آیا پول را پیشکی میدهید؟".

- بلی مبلغ پنج هزار افغانی برایت میدهیم و به خوردن شروع میکنیم تو حساب کن و اگـر پول زیاد میخواستی د رجبل السراج پول بیشتر برایت خواهیم داد.

- خوب است مانعی ندارد. بفرمایید.

ما دوجهان دیده خربوزه نادیده چاقو را بدرآورده به خوردن خربوزه شروع کردیم. تازه سومین خربوزه را خورده بودیم که در نزدیکی های جبل السراج شخصی مسلح در جاده سبز شد و از راننده خواست تا موتر را توقف دهد. راننده توجهی به او نکرده وبه رفتارش ادامه داد. شخص مسلح هیچ نگفت. خالد رو به طرف دستیار راننده نموده گفت "چه انسان شریف و متواضع؟"

در چند قدمی بازار جبل السراج ناگهان موتر باربری توازنش را از دست داده راننده با مهارت تمام موتر را توقف داد. دستیار راننده خود را پرتاب نموده فریاد زد "استاد تایر ترکیده تایر".

قضاوت خالد در باره، شخص مسلح غلط از آب برآمد آن شخص شریف و متواضع با فیر نمودن بر تایر موتر میخواست من، خالد، دستیار راننده و راننده و هزار ها خربوزه را به دریا پرتاب کند. "گوشت و استخوان داکتر زبان و ادبیات فرانسوی و ژورنالست مشهور کشور ودوبیگناه با توته ها و خسته های خربوزه یکجا طعمه ماهیان دریا شدند" چه عنوان جالب برای روزنامه های کشور.

باید هرچه زود تر از موتر باربری پایین شویم. توان پایین شدن را نداشیتم خوردن سه خربوزه قندوزی کار آسان نیست. شکم ما چون مشك آب چرمین سخت و کلفت شده بود و زمانیکه به زیر می آمدم کمرم را با دستمال بستم و از نشرخبری زیر عنوان "شکم یك خبرنگار افغان در اثر خوردن بیش از حد خربوزه ترکید" می ترسیدم. بدون آنکه به موجودیت مین ها در کنار دریا توجه کرده باشیم به طرف آب دویدیم و بر سر و روی خویش ریختم. نیم ساعت تمام بی حال بودیم وهی میخندیدیم و خالد بازهم با تلفظ ثقیل "عجب عجب" میگفت. توانایی رفتن به چاریکار یا کابل را نداشتیم تصمیم گرفتیم تا شب در کنار دریای جبل السراج دریك رستورانت که تازه بنا یافته بود مانده و صبح زود به کابل برگردیم.

ما روی تخته های رستورانت بی حال افتاده و به سرنوشت خودمیخندیدیم و چشمان ما خیره خیره میشد، هر نوع دوا با خود داشتیم تابلیت اسهال، پیچش، دندان دردی، سردردی و... ولی ما که کنترول اعضای بدن خویش را در اثر خوردن خربوزه از دست داده بودیم نمی توانستیم ازآن دواها استفاده نماییم.

کم کم خواب بر چشمانم مستولی میگشت و من روزهای رمضان را به یاد می آوردم و زیر لب زمزمه میکردم "شکم خالی سعادت است" بعد از یك خواب مختصر حوالی شام برخاسته برای وضو گرفتن به بیرون رستورانت برآمدم. دوجوان را دیدم که خربوزه بزرگ در دست داشتند نزدیك بود از خشم زیاد آفتابه آب را بالای شان پرتاب کنم ناگهان متوجه شدم که این دوجوان همان انجنیران هواشناسی هستند که در سالنگ در پایگاه نظامی با ایشان ملاقات نموده بودیم. نزدیك شان رفته در حالیکه خربوزه شانرا با دستمالم می پوشانیدم تا روی نحس "بیضه و اهریمن" را نبینم به آنها سلام کردم. آنها چنین وانمود کردند که از دیدن من خوشحال هستند. از احوال خالد پرسیدند. من از صحتمندی او برای شان اطمینان داده از تصمیم شان پرسیدم. آنها گفتند میخواهند به چاریکار بروند و فردا عازم کابل شوند زیرا در جبل السراج

رستورانت یا هتل گیر نمی آید و جایی برای گذراندن شب ندارند.
ما که یك شب خسته کن در جبل السراج پیش رو داشتیم از پیدا شدن دو شخص با سواد خوشحال گردیدیم و با آنها پیشنهاد کردیم که از رفتن به چاریکار منصرف شوند و شب را با هم در اتاقی که به ما اختصاص داده شده در رستورانت کنار دریا سپری کنند. آنها از لطف من تشکر نمودند و آمادگی شانرا برای ماندن با ما اعلان کردند و من بودن شانرا مشروط بر "نخوردن خربوزه در مقابل چشمان ما" ساختم.
شب را در جبل السراج بدون غذا سپری کردیم. هوا گوارا بود و آرامش کامل در شهر حکمفرما. تنها آواز موسیقی به گوش میرسید که از فاصله های دور از یك بلند گو پخش میشد. صبح زود برای نوشیدن چای و خوردن صبحانه آماده میشدیم که منتظم رستورانت آمد و من به او اعتراض نموده گفتم "در حالیکه در کابل روزانه صدها نفر در اثر اصابت راکت وبمب کشته میشوند وسیل آوارگان به طرف شما و از اینجا به شمال کشور میروند. شنیدن نوار به آواز بلند مناسب نیست." مردك خندید و گفت "جان برادر ما به کست شنیدن علاقه نداریم ولی در داخل قریه در آنطرف دریا مراسم عروسی برپا بود و عده ای از فرماندهان مجاهدین و عساکر دولتی و دکانداران و خوانین برای شرکت در آن گرد آمده بودند و آواز خوان جوان میخواند و دیگران کف میزدند و شادمانی میکردند."
ای وای! این سوژهء خوب برای تهیه گزارش بود زیرا چند روز قبل اعلامیه ای از جانب وزارت اطلاعات و فرهنگ افغانستان به نشر رسید و در آن پخش موسیقی از طریق رادیو و تلویزیون ممنوع قرار داده شد. من نتوانسته بودم شرکت قوماندانان مجاهدین را در مراسم عروسی که آواز خوان میخواند و نوازندگان می سرایيدند از نزدیك ببینم. چه گزارش جالبی میبود! در حالیکه در کابل شنیدن موسیقی را حرام میخوانند، قوماندانان و مردم جبل السراج کمترین توجهی به حرف های حکومت نداشته موسیقی می شنیدند. آیا افرادی که چهارده سال به خاطر تأسیس حکومت اسلامی مبارزه و جهاد کرده اند از اسلام بیخبرند؟ یا چند شخصی که از پشاور آمده وبه اساس سهمیه در عقب چوکی های وزارت خانه ها نصب شده اند؟ آیا مردم افغانستان حاضرند فرهنگ شانرا فدای هوس های چند وزیر از شریعت بی خبر یا ملای متظاهر سازند؟
خالد نیز از اینکه مراسم عروسی را ندیده بود افسوس میخورد. چقدر جالب میبود برای ما که اضافه از ده سال در مراسم خوشی مردم خویش شرکت نکرده

چشمان می مالید عبور کرده در صدر مجلس قرار گرفت.
علاوه از رهبران مجاهدین، نواز شریف صدراعظم پاکستان و نصیر جاوید رئیس استخبارات نظامی آن کشور نیز در میان آنانی دیده می شدند که پروفیسر مجددی را تا صدر تالار همرایی کردند. حضار الله اکبر می گفتند و عده ای بدون در نظر گرفتن کوچك بودن سالون بالای چوکی ها بلند شده با قوت تمام نعره تکبیر می گفتند.
بعد از چند دقیقه دوباره سکوت حکمفرما شد و صدراعظم پاکستان و رئیس استخبارات نظامی آن کشور از دروازه ای که آمده بودند برگشتند و رهبران جهاد افغان به کرسی های صدرمجلس که از تراکم جمعیت بی ترتیب شده بود نشستند. پروفیسر عبدرب الرسول سیاف که من او را رهبر آهنین جهاد افغانستان می خوانم حضار را به خاموشی دعوت کرده لب به سخن گشود و بیانیه مفصل ذیل را قرائت نمود :
"خداوند را سپاسگزاریم که در این شب مبارك خبری را از طریق شما به مسلمانان جهان می رسانم که چشم های شان بواسطه آن روشن و دل های شان شاد و مطمئن خواهد شد. به شما بهتر معلوم است که جهاد هدفمند و پیروزمند ملت مجاهد افغانستان به سرحد پیروزی خود رسیده است. در حالیکه بیشتر از یکهزار میلیون مسلمان عالم اسلام چشم در انتظار ثمرچینی قربانی های بی شمار ملت مجاهد افغانستان بودند و اوضاع اخیر اضطراب شانرا بیشتر ساخته بود در چنین حال به توفیق و کمك خداوند توانستیم به یك فیصله برسیم که راه را برای اقامه یك نظام کاملاً سچه و خالص اسلامی در افغانستان هموار می سازد.
دراینجا به صراحت و آواز بلند باید گفت که قوت در اسلام و عزت در جهاد است. و انشاء الله که تأسیس یك نظام والای اسلامی در افغانستان قدم متین و وسیع در راه احیای مجدد و عظمت دیرینه اسلام و در راه بازگردانیدن رهبریت و معلمیت امت مسلمه خواهد بود.
در حالیکه به نمایندگی از برادران که رهبران تنظیم های جهادی هستند این خبر خوش را به شما و از طریق شما به همه فرزندان مخلص امت مسلمه تبریك می گویم و اینرا یك فال خیر برای امت مسله می دانم. تصامیم فیصله امروز را به این ترتیب بیان می کنم :
بند اول فیصله ما اینست که حضرت صبغت الله مجددی همراه با یك هیأت پنجاه نفری در طول دو روز آینده عازم افغانستان خواهد شد. درین پنجاه نفر

بودیم، دیشب شرکت میکردیم و عکس می برداشتیم و موسیقی ضبط می نمودیم. شاگرد هوتلی، این بدبخت خودش رفته و ما را خبر نکرده بود. این ناجوان مرد عروسی را تنها خورد!

* * *

ازدورشهر کابل پدیدار گشت و هنوز از مکروریان دود برمیخاست و هر لحظه صدای انفجار شنیده میشد. مجاهد مسلح موتر را توقف داده گفت "مرگ میخواهید که کابل میروید."من گفتم" مرگ نمی خواهیم بلکه مجبوریم به شهر خویش برگردیم. من که خبرنگار هستیم باید تا پای جان در کنار مردم خویش باشم. ما از کسانیکه فرزندان، پدران، مادران و خواهران و دوستان خویش را از دست داده و میدهند بهتر نیستیم تقدیر تقدیر است بی اجل مرگ نیست."

گر همه تیغ عالم بجنبد زجای
نبرد رگی گر نخواهد خــدای

مجاهد دعای خیر خوانده به راننده گفت "برو بخیر استاد به سرعت هرچه زیاد تر در شهر موتر بران تا زود تر به جایداد برسی" به شهر رسیدم جاده ها خالی بود و توته های شیشه چوب و سنگ خانه ها و دکانها و پارچه های آهن و توته های راکت و خمپاره هر جا دیده میشد. در دفتر بی بی سی وضع بهتر نبود. معصوم در خانه اش در خیرخانه محصور ولی کدام آسیبی بوی نرسیده بود ، سوزی پرایس Suzy Price خبرنگار انگلیسی بخش جهانی رادیو بی بی سی در دفتر صلیب سرخ بین المللی که به مراتب مصون تر است پناه برده بوداما از آب و نان خبری نبود. به طبقه بالایی دفتر رفتم از لطف پروردگار تیلفون ماهواره یی ما صدمه ندیده بود. شماره تیلفون دفتر مرکزی بی بی سی را گرفته و از زنده بودنم آنها را اطلاع دادم.

آنها از غیبت من سخت پریشان بودند و من ماجرا را برای شان بیان کردم. تهیه کننده برنامه از من خواست تا هرچه زود تر.گزارش سه یا چهار دقیقه یی بنویسم. خدای من از سه روز ماجرا تهیه نمودن گزارش چهار دقیقه یی رادیویی کار آسان نیست. با عجله قلم بدست گرفته و گزارش ذیل را تهیه نمودم که با مقدمه تهیه کننده برنامه چنین به نشر رسید :

"در حالیکه جنگ در کابل جریان دارد. هزاران نفر از ساکنان شهر، پایتخت افغانستان را ترک میگویند و به طرف شمال کشور در حرکت استند. حامد

علمی از کابل با کاروانی از مهاجران بطرف شمال رفت و شبی را در کنار آوارگان سپری کرده و ساعاتی قبل به کابل برگشت. در گزارشی چشم دید سفرش را چنین بیان میکند :

کابل زیر باران موشك و توپخانه قرار دارد و روزانه صدها موشك و خمپاره به کوی و برزن این شهر می بارد صدها خانواده که از سالیانی درازیی درین شهر می زیستند و هزاران باشنده دیگر افغانستان که به این شهر روی آورده بودند حالا دیگر مجبوراند کابل را ترك کنند.

با کاروانی عظیم از مهاجران به طرف شمال حرکت کردم و مانند هزاران افغان دیگر در بام یکی از کامیون ها خود را چسپاندم و راه سالنگ را در پیش گرفتم.

سالنگ منطقهء سوق الجیشی است که تمام قریه های آن چند روز قبل از خروج عساکرشوروی به خاطر تأمین امنیت و جلوگیری از حملات احتمالی مجاهدین در روز عقب نشینی نیروهای آنکشور توسط توپخانه و قوای هوایی مشترك افغان وشوروی بی رحمانه بمباری و همه خانه های گلی آن درهم ریخته شدند.

اگرچه در هوای سرد سالنگ قرار گرفتن بالای بام کامیون خودکشی تلقی میشد ولی من آنرا پادشاهی پنداشتم زیرا اکثر خانواده ها به خاطر دریافت وسیله نقلیه چند روزی را زیر باران آتش سپری کرده بودند.

پیرزن هفتاد ساله داد و بیداد میکرد وهی خود را محکوم می نمود زیرا وی سالها به خاطر به قدرت رسیدن مجاهدین دعا کرده بود و حالا دیگر دعاهای وی مورد قبول واقع گردیده و آرزوهای خوشبینانه وی بر آورده شده است.

عده ای میخندیدند و سرحال معلوم میشدند زیرا از فضای جهنمی کابل نجات یافته بودند. و بسیاری گریه میکردند که چطور شهرشان به ویرانه تبدیل شد و خانه هایشان زیر موشك خورد گشت و از همه اندوخته های زندگی شان جز چند کیلوگرام مال چیزی دیگری باقی نماند و یا اینکه چطور عزیزان شانرا درین جنگ لعنتی از دست داده اند و حتی نتوانسته اند در زیر سایه های حکومت اسلامی آنها را با مراسم مذهبی به خاك بسپارند. در بسا از کامیون ها زخمیان نیز دیده میشدند که درین چند روز اخیر مورد اصابت گلوله یا پارچه موشك قرار گرفته بودند.

کاروان مهاجران تا شامگاهان ادامه داشت و زمانیکه در جبل السراج در هفتادوپنج کیلو متری شمال کابل برای گذرانیدن شب توقف کردم بازهم

مهاجران بودند که حرکت میکردند.
صبح امروز وضع مهاجرت دسته جمعی شدید تر بود. از اولین ساعات بامداد فرار مردم از شهر شروع گردید. یکی از دکانداران جبل السراج که ناظر صحنه های دلخراش فرار شهر نشینان بود به من گفت "مثل اینکه کسی در کابل باقی نمانده و آن دیار به شهر خموشان مبدل گشته است."
مجاهدی مسلسل بدوش را دیدم که به کاروان فراریان مرکز خیره میدید و در حالیکه اشك در چشمانش حلقه میزد گفت "این همه از دست ماست" ولی همهء سلاح بدوشان چنان نبودند. در طول جاده عده ای از مجاهد نماها کاروانهای مهاجرین را توقف میداداند و پول دریافت میکردند.
ولی درآنطرف شهر خونین کابل هیچ گونه تدابیری برای فراریان جنگ پایتخت وجود ندارد از حکومت اسلامی افغانستان نشانی دیده نمی شود و از ده ها دفترسازمان ملل متحد که نواهای بشرخواهانه شان گوش فلك را کر ساخته خبری نیست واین مهاجرین به بسامشکلات دیگرسرمیخورند اما نه با گلوله های داغ وپارچه ها آتشین خمپاره بلکه با مین ها وخانه های ویران شده.
حامد علمی- بی بی سی- کابل- ۹ اگست ۱۹۹۲

اگر چه گزارش من یك تحلیل فوق العاده یا گزارش رنگین رادیویی نبود ولی در شرایط خاص کابل که دو بار از رادیو بی بی سی به نشر رسید انعکاسات فراوان را به دنبال داشت. دو روز بعد در جلسه کابینه روئ آن حرف زده شد. مرحوم مولوی حمزه که در آن هنگام معاون رئیس جمهور بود در جلسه پیشنهاد کرد تا مرا از افغانستان خارج کنند. اما دو تن از وزیران از موقف من دفاع نموده اظهار داشتند که حامد علمی خارجی نیست که از کشور اخراج شود بلکه افغان است و هیچ کس حق ندارد تا یك تبعهء افغان را از کشورش اخراج نماید. (مولوی حمزه از آن زمان تا آخرین روز های زندگیش در اوایل سال ۱۹۹۳ هیچ گاه روی خوش به من نشان نمیداد حتی در جریان شورای اهل حل و عقد که حکومت به محضور ما خبرنگاران ضرورت بیشتر داشت. خدا جنت برین را برایش عنایت فرماید.)
یکی از وزیران حکومت که دوستان دوران جهاد من نیز بود مرا احضار نموده گفت "مواظب خودت باش" و اضافه کرد "حکومت قادر است هر نوع عکس العمل را در مقابل خودت نشان دهد. من در جلسه کابینه از تو دفاع کردم و دلیل آوردم که سوابق جهاد ومبارزه تو علیه نیروهای شوروی و حکومت

کمونیستی نسبت به چند وزیر کابینه ما درخشانتر است. ولی کسیکه میخواهد عکس العمل نشان بدهد، میدهد. حرف های من جایی را نخواهد گرفت" من از وزیر تشکر نموده گفتم "من وخانواده ام در راه دین و وطن خویش خدمات فراوان نموده و در راه جهاد و پیروزی آن از هر نوع فداکاری دریغ نکرده ایم ولی اینرا اعتراف میکنم که اگر میدانستیم که از ثمره جهاد ما شما سود میبرید و چنین بلایی را بالای ملت و وطن ما میآورید، سالها قبل جهاد را ترک میکردیم. بازهم مرگ و زندگی بدست خداست. من خبرنگار هستم و باید حقایق را بیان کنم. نزد من سه مسئله مطرح است، خدمت به دین به وطن و به مردم کشورم. من به سیاست و احزاب سیاسی سرو کاری ندارم هرچه دیدم در صورتیکه خلاف دین مقدس اسلام، خلاف منافع ملی کشورم وخلاف مصالح مردم افغانستان نباشد میگویم. اینکه کی خوشحال میشود و کی خفه کاری ندارم." وزیر دست مرا گرفته گفت "نشنیده ای که گفته اند سخن راست باید گفت هر راست را نشاید که گفت."

در وزارت امور خارجه ملاقاتی با داکتر نجیب الله لفرایی وزیر دولت در امور خارجه داشتم او از نقل قول مجاهدی که گفته بود "این همه از دست ماست" سخت برآشفته بود و از من شکایت نمود گفت "از تو توقع چنان حرف نمیرفت" داکتر لفرایی حتی یك ماه بعد هنگام بازدید پروفیسر برهان الدین ربانی از پاکستان در قصر ریاست جمهوری آن کشور به خبرنگار بی بی سی مقیم اسلام آباد شکایتش را مطرح نموده از نماینده بی بی سی خواست تا به دفتر مرکزی از بابت گزارشهای من شکایت کند.

گزارش من زمانی نشر گردید که اکثر اهالی کابل یا از شهر فرار کرده بودند یا در زیرزمینی های از جهان بی خبر بسر میبردند و همه به رادیو گوش میدادند تا از احوال شهر خونین شان باخبر شوند. روزهای بعد هر که را میدیدم از گزارشم یاد میکرد.

صدیق برمك رئیس افغان فلم سناریو نویس وکارگردان موفق کشور ما آنرا یك گزارش تصویری خواند که با مهارت و حوصله زیاد نوشته شده بود ولی من گزارش را فقط در چند دقیقه نوشته بودم. کسانیکه با من همسفر بودند گزارش را ماجرای سفر خویش نیز میدانستند و علاقه داشتند تایك کاپی از گزارش را خدمت شان بفرستم. یکی از خانم های افغان را که بامن همسفر بود در اروپا دیدم او خاطره آن سفر و گزارش مرا که در مزار شریف شنیده بود هرگز فراموش نکرده بود وی هنوز افسوس آن روز پرسوز را میخورد.

به دنبال دو روز غیبت من از شهر، شایع شده بود که راکت به دفتر بی بی سی اصابت نموده و حامد علمی کشته شده است کسانیکه آواز مرا شنیدند از زنده بودنم اطلاع یافتند. خانواده ام من در پاکستان نیزکه از غیبت دو روزه ام از کابل اطلاع یافته بودند گزارش من به پریشانی شان خاتمه داد.

گزارش من در کابل محدود نماند در اکثر کشورهای آسیایی، اروپا و ایالات متحده امریکا نیز شنیده شده بود و زمانیکه درماه اکتوبر همان سال (۱۹۹۲) به خاطر دیدار و تهیه گزارش از جریانات انتخابات ریاست جمهوری ایالات متحده امریکا به آنکشور سفر نمودم، دانستم که دوستان وخویشاوندان ما گزارش مرا که از طریق امواج رادیو های فارسی زبانان در چند ایالت امریکا نیز شنیده بودند.

ولی در کابل جنگ به شدت جریان داشت و شهر زیبای ما در آتش میسوخت. فرار اهالی هر روز شدت میگرفت و مردم از شر جنگ به هر گوشه و کنار پناه میبردند واز هر طریق ممکنه و از هر را که میسر بود از شهر خارج می شدند. دها نفر از اهالی کابل به طرف شرق شهر رفته در مخوفترین زندان کشور، زندان پلچرخی، پناه بردند زندانیکه هزاران فرزند، برادر، خواهر و خویشاوندان آنها را از دست شان ربوده بود، از در و دیوارآن بوی خون می آمد آنروز چون مادری مهربان دامن خونین خود را پناه گا بیوه زنان و کودکانی ساخته که دیروز شوهران و پدران شانرا بلعیده بود.

خبر رسانی های بین المللی از تراکم آوارگان در شهرمزار شریف گزارش میدادند واضافه می نمودند که دامنه مهاجرت مردم به ولایات شمال محدود نمانده و ده ها خانواده از مرز افغانستان گذشته وارد کشور های آسیای میانه شدند. خبررسانی ها می افزایند که مرزبانان روسی که از سرحدات آسیای میانه حفاظت میکنند، درمقابل پناه جویان روش خشن اختیار کرده اند.

خالد نشر چنین اخبار را از خدا میخواست و می دانست که چنین اطلاعات تا چه اندازه تصمیم مرا به رفتن به شمال کشور جدی میسازد و من هم تصمیم گرفتم تا پا بپای یك کاروان پناه جویان به خارج افغانستان سفر کرده و از مشکلات شان اطلاع حاصل کنم. به خالد گفتم آماده باش، تا یکی دو روز دیگر به شمال خواهیم رفت.

- عجب عجب راست میگویی ؟
- بعلی (بلی)

* * *

برای سفر به شمال و عبور از مرز به مشوره های زیاد ضرورت داشتم و میخواستم بارم را با تجربه بسته کنم. در تدارك سفر بودم بازهم آصف معروف را از تصمیم خویش آگاه ساختم اینبار نیز آصف وعده داد که با ما به شمال رفته و از آنجا راهی کشور های آسیای میانه شود. من به او گفتم "درینصورت از کابل الی تاجکستان و دوباره تا کابل مهمان من خواهی بود." خالد در باره رفتن به آنطرف مرز علاقه چندانی نداشت ولی از شوق مزار شریف نزدیك بود در زیر راکت های کابل خورد و خمیر شود.

روابط من با وزارت امور خارجه تیره شده بود و من برای ویزه کشورهای آسیای میانه به برگه معرفت ضرورت داشتم نمیدانستم چطور اقدام کنم. به کمك یکی از دوستانم در آن وزارت برگه معرفت را حاصل کردم و سر راست به طرف سفارت روسیه رفته درخواست ویزه نمودم.

روسها که در بیروکراسی سر همه ملت ها را خاریده اند به بهانه اینکه هوتل ریزرف شده و دعوت نامه رسمی ندارم از دادن ویزه انکار کردند. با بخش فارسی رادیو بی بی سی در تماس شده از آنها کمك خواستم. معرفی و تیلفون آنها نیز سودی نبخشید. دوستان مشوره دادند که از قونسلگری روسیه در شهر مزار شریف ویزه به آسانی دستیاب میشود. من و آصف به این امید واهی دل بسته از تقاضای ویزه در کابل منصرف شدیم.

موضوع رفتن به شمال را با چند دوست در میان گذاشتم. میخواستم با خانواده ای که از جنگ فرار می کند یکجا شده راهی مزار شریف گردیم و مشکلات آنها را به خوبی دریابم.

صبح روز تیلفون زنگ زد. رئیس عبدالباری پشت تیلفون بود. بعد از احوال پرسی مختصر اظهار نمود که تا دو روز دیگر آماده رفتن به شمال می باشد و ادعا کرد که از همراهی ما سپاسگزار خواهد بود. اگر چه من دو روز رامدتی طولانی میپنداشتم اما عبدالباری اصرار فراوان نمود که به هر قیمت ممکنه با او برویم و خاطر نشان ساخت که برای رفتن به پلخمری یك موتر بنز و یك جیب روسی در اختیار دارد.

عبدالباری از باشنده گان ولایت بغلان است. وی در سالهای اول تجاوز شوروی به افغانستان راهی پاکستان شد و در نزدیکی پشاور اردوگاهی برپا کرد و به نام کمپ خراسان مشهورش ساخت. او سرپرستی کمپ را به عهده گرفت و توانست از مقامات حکومت پاکستان، منابع کمك رسانی بین المللی و چند نفر پاکستانی ترکستانی الاصل کمك های فراوان را جلب نماید. او ابتکار

بزرگ به خرج داد و در صدد تشکیل یك تیم بزکشی در پاکستان شد. درین راه اورا خیلی تشویق نموده بودم و در روزهای زمستان پشاور هر جمعه به دیدار بزکشی میرفتم. بسیاری ازمهمانان که به دیدن مهاجرین می آمدند، به افتخار شان مسابقه بزکشی براه انداخته میشد.عبدالباری با این ابتکارات شهرت فراوان کسب نموده بود و در روزهای بعداز تأسیس حکومت اسلامی در کابل به حیث رئیس المپیك افغانستان تعیین گردید.

عصر روز ۱۷ آگست اطلاع رسید که فردا راهی شمال کشور خواهیم شد. خالد یکبار دیگر اسباب و وسایلش را مورد بررسی قرار داد و من پای تیلفون رفته به آصف زنگ زدم تیلفون برداشته شد و در حالیکه صدای آصف پشت تیلفون میلرزید گفت "لحظه ای قبل در عقب پنجره منزل مایك راکت اصابت کرده تمام وسایل خانه ام را درهم و برهم نموده است ولی به کسی آسیب نرسیده است."

خالد را صدا زدم.

– خالد راکت خورد راکت.

– عجیب در کجا ؟

– در خانه آصف.

– عجب. کسی آسیب ندیده؟

– نه.

به آصف گفتم

– آیا به کمك ضرورت داری؟

– نه، تشکر همین حالا چند راکت دیگر در نواحی خانه ما اصابت نمود. ما باید به زیر زمینی پناه ببریم. شما از آمدن خودداری کنید.

حوالی ساعت هشت شام دوباره به آصف زنگ زدم. آصف پشت تیلفون آمد.

– آصف راست میگویی به کسی آسیب نرسیده؟

– نه، فضل خدا.

– پس چه خواهی کرد ؟

– فردا از رفتن با شما معذرت میخواهم. خانواده خویش را به پاکستان می برم. ولی هیچ گونه وسیله نقلیه میسرنیست تا اموال منزلم را نقل دهم.

– اموال منزل مهم نیست در پاکستان خانواده من به تو کمك خواهد کرد و بعد از برگشت از شمال کشور اگر زنده بودم کوشش میکنم تا وسایل خانه ات

را پشاوربیرم. درآنجا اگر به پول یا وسایل خانه ضرورت داشته باشی با خانواده من تماس بگیر. خانم من شخصی مهربان است. حتی کوشش خواهد کرد برای خانمت در یکی ازمکاتب وظیفه معلمی پیدا کند.

چند شماره تیلفون را به آصف دادم و او نشانی دوستانش را که در مزار شریف، تاجکستان و ازبکستان بودند به من داد. خدا حافظی کردیم و هر دو سرنوشت نامعلوم را در پیش گرفتیم. اما من و بخت با آصف یاری کردیم او به پاکستان رفت و پدر بزرگوارم در اثر خواهش و وساطت من پول هنگفتی در اختیارش قرار داد تا با استفاده از آن به نشر مجله ای بپردازد.

با او پیمان بستم که در مقابل این پول یك مجله خانوادگی را به نشر برساند. ولی از او خواستم که به هیچ صورت به بررسی و نشر مضامین سیاسی نپردازد و اضافه نمودم که از این فرصت مناسب استفاده کن و با نشریك مجله خوب میتوانی سوالاتی را که در باره شخصیت و سوابق سیاسی تو موجود است جواب بدهی. او موفق شد تا چند سال مجله سحر را به چاپ برساند اکنون مردم و فرهنگیان افغانستان هستند میتوانند که در باره مجله سحر و کارنامه آصف قضاوت نمایند.

حوالی ساعات شش صبح سر و کله عبدالباری پدیدار گشت و دو موتر مفشن جلو در رهایشگاه ما ایستادند. من وخالد سوار بر موتر شده راه شمال کشور را در پیش گرفتیم. علاوه بر ما و عبدالباری و راننده، محمد عثمان دلدار نیز سوار بر موتر بود و او وظیفه داشت تا نواحی کوتل خیرخانه ما را رهنمای کند.

خانواده دلدار را از سالها قبل میشناختیم و آنها از جمله اشخاصی بودند که در اوایل حکومت نور محمد تره کی به صف جهاد پیوسته و گروپ های مسلح را درمنطقهء شمالی سازمان دادند. در اوایل سال ۱۹۸۳ هنگامیکه به پاکستان رفتم اولین بار محمد عثمان را که در آن زمان متعلم صنف هفت مکتب بود دیدم. بعد ها او نیز چون برادران، کاکاها و سایر خویشاوندان به صفوف جهاد پیوست. در کنار جهاد لسان انگلیسی آموخت و به فن تکواندو علاقه داشت اکنون او و برادرش، محمد یوسف دلدار، از استادان ماهر ورزش تکواندو به شمار می روند.

تا کوتل خیرخانه بدون کدام مشکل رسیدیم ولی ماجرا بعد از آنجا شروع شد. در نزدیکی قلعه مرادبیگ عثمان دلدار از ما جدا شد او لازم نمیدید تا جلو رفته و ما را هنمایی کند زیرا جاده کابل - چاریکار در نقاط مختلف

توسط گروههای متعدد اداره میشد و بسا از این گروه ها روابط خصمانه با همدیگر داشتند.

من از قلعه مرادبیگ خاطرات فراوان دارم. از کودکی با نام او آشنا بودم و چند بار با خانواده ام به آنجا رفته بودیم و چند هفته قبل استاد عبدالصبور فرید فرمانده نیروهای حزب اسلامی در ولایت کاپیسا و اولین صدراعظم حکومت اسلامی را هنگام ورودش به شهر کابل در آنجا برای بار اول دیده بودم. او اولین مصاحبه بعد از انتصابش به مقام صدراعظمی را در قلعه مرادبیگ با من انجام داد.

به رهنمایی ضرورت داشتیم تا ما را از لابلای قرارگاههای احزاب و گروه های مختلف به چاریکار برساند. عثمان دلدار درین باره فکری نموده بود. سر راست به طرف قریهء در جوار شاهراه رفته جوان را بنام داکتر سید عالم شاه را با خود آورد. داکتر از اعضای حزب اسلامی و از باشندگان شمالی و از چند سال به اینطرف در کلینیك صلیب سرخ بین المللی در ولسوالی سرای خواجه ایفای وظیفه می کرد. داکتر با خدمات صحی توانسته بود در بین قوماندانان شمالی شهرت و محبوبیت پیدا کند بناءً عثمان وی را مناسب ترین شخصی دید که میتوانست ما را تا چاریکار همرایی نماید.

باعثمان خدا حافظی کرده براه افتادیم. هنوز چند دقیقه جلوتر نرفته بودیم که یکی از پایگاههای نظامی جوار شاهراه ما را امر توقف داد و جویای اسناد و مدارك ما شد. من هیچ گونه سندی که نشان دهنده روابطم با یکی از گروه های جهادی باشد با خود نداشتم و خالد نیزسندی در دست نداشت. عبدالباری چند سند چرکین را از لابلای کاغذ هایش کشیده به اونشان داد ولی هیچ یك موثر واقع نشد. داکتر از موتر پایین شده میخواست از نفوذ خویش کار بگیرد ولی سودی نبخشید. افراد مسلح با اسناد ما کاری نداشتند بهانه جویی نموده می خواستند موتر های عبدالباری را به سرقت ببرند.

از موتر پایین شده در گوشه ای ایستادیم و منتظر اوامر قوماندان پایگاه بودیم. من از شخصی مسلح که در کنار ما ایستاده بود اسم قوماندان عمومی این ساحه را پرسیدم. وی گفت "قوماندان خودش اینجا نیست ولی پایگاههای نظامی این منطقه مربوط قوماندان امان الله غوچی است" (غوچی نام دهی است در شمالی)

من امان غوچی را هشت سال قبل در مراسم عروسی یکی از افرادش بنام احسان در پشاور دیده بودم. او مردی شجاع، جنگجو و شریر است. در آن

زمان تازه به عضویت تنظیم اتحاد اسلامی افغانستان در آمده بود و در اوایل تأسیس حکومت اسلامی دست به غارت، دزدی و راه گیری زد و صاحب پول و ثروت فراوان گردید.

میخواستم به داخل پوسته نظامی رفته خود را یکی از دوستان نزدیک احسان معرفی کنم تا اگر این شناسایی کارگر بیفتد. این مسئله خطرات فراوان دربر داشت. اول اینکه اگر شخصی احسان خود در داخل پوسته باشد او مرا و من او را نمی شناسم و مسئله دیگر اینکه آیا تا هنوز روابط قوماندان امان و افراد او با احسان دوستانه است؟ و مهم تر از همه آیا احسان زنده است یا سالها قبل شهید شده؟ روی سه احتمال فوق فکر میکردم با خود گفتم اگر احسان کشته شده باشد چانس با ماست در آنصورت میگویم که دوستان نزدیکش و از جمله مرا که مرض قلبی دارم و با شنیدن خبر وی احتمال سکته قلبی ام موجود بود ، از شهادت وی خبر نداده اند. در آنصورت کمی به فکر فرو رفته و در حالیکه گلویم را می فشارم در گوشهء نشسته حالت خاص به خود میگیرم و آنها به خاطر احترام روح آن شهید ما و موتر های عبدالباری را رها خواهند نمود.

ولی دو احتمال دیگر نیز موجود است. اگر روابط احسان و افراد قوماندان تیره شده باشد در آنصورت به جرم دوستی واهی با احسان مدتها در اسارت این گروه خواهم ماند و اگر احسان مرتکب قتل یکی از افراد یا دوستان افراد این گروه شده باشد تو بی درنگ قصاص و به جرم گناهان ناکرده روانه دوزخ یا بهشت خواهی شد!!

احتمال سوم آنکه اگر احسان در پایگاه موجود باشد و تو اورا نشناسی چه خواهی کرد؟ در آنصورت خواهم گفت "نه احسان را که من میگویم این نیست." بناءً سه احتمال مثبت، منفی خطرناک و منتفی وجود دارد و هرچه زود تر باید تصمیم بگیریم.بدون مشوره با دوستان آهسته آهسته به طرف پایگاه نظامی پیش رفتم از شخص مسلح که در بیرون اتاق ایستاده بود خواستم تا مرا نزد قوماندان پایگاه ببرد.

- چه میخواهی بگویی؟
- میخواهم راجع به رهایی ما و دو موتر با او صحبت کنم.
- شما اسناد ومدارک کافی ندارید بناءً موترها مال شما نیست.
- برادر! من یکی از دوستان و خویشاوندان نزدیک احسان هستم.
- کدام احسان؟

سی قوماندان جهاد ده نفر از علمای نامور کشور و ده نفر از سیاستمداران که ارکان تنظیم های جهادی هستند شرکت خواهند داشت. این هیأت وظیفه دارد تا قدرت را از نظام در حال سقوط کابل به مجاهدین انتقال بدهد.

عملیه انتقال قدرت در خلال دوماه بسرخواهد رسید و حضرت صاحب مجددی علاوه بر اینکه رهبری هیات را به عهده دارد ممثل ریاست دولت اسلامی افغانستان نیز خواهد بود. البته بعد از ختم دوره انتقال قدرت عین هیأت پنجاه نفری باز هم تحت ریاست حضرت مجددی به حیث شورای اسلامی دولت اسلامی افغانستان در پهلوی حکومت به کار خود ادامه خواهد داد.

بند دوم فیصله امروز از این قرار است که استادبرهان الدین ربانی برای مدت چهارماه به حیث رئیس دولت افغانستان و رئیس شورای رهبری افغانستان تعیین گردید. البته استاد ربانی کار خود را رسماً بعد از دوره دوماهه انتقال قدرت آغاز می کند.

بعد از تعیین دولت و رئیس شورای رهبری ما به توافق رسیدیم که یك حکومت داشته باشیم و این حکومت از ارکان تنظیم های جهادی تشکیل شده باشد و رهبران تنظیم های جهادی در آن اشتراك نمی داشته باشند و رئیس این حکومت و یا صدراعظم یکی از ارکان حزب اسلامی انجنیر صاحب حکمتیار خواهد بود. این صدراعظم سه معاون دارد. یك معاون که در عین زمان وزیر امور خارجه نیز می باشد از تنظیم محاذ ملی اسلامی افغانستان به رهبری پیر صاحب سید احمد گیلانی می باشد.

معاون دیگر صدراعظم که وزیر معارف نیز است از حزب اسلامی به رهبری مولوی محمد یونس خالص خواهد بود و معاون سومی که در عین زمان وزیر داخله می باشد از تنظیم اتحاد اسلامی بوده که ما انجنیر احمد شاه احمدزی را تعیین نموده ایم.

وزیر دفاع از تنظیم جمعیت اسلامی افغانستان می باشد (در این هنگام پروفیسر برهان الدین ربانی اعلان کرد که احمد شاه مسعود وزیر دفاع است. نعره های تکبیر بلند شد.) و رئیس ستره محکمه از تنظیم حرکت انقلاب اسلامی به رهبری مولوی صاحب محمد نبی محمدی خواهد بود. البته در مورد تعیین و تثبیت وزرای باقی مانده فردا و پس فردا تصمیم گرفته خواهد شد. به خاطر اینکه وزرای یك تعداد از گروههای جهادی تا حال تعیین و تثبیت نشده اند. البته تمام مدت این پروسه از شش ماه اضافه نمی باشد و قبل از به پایان رسیدن این مدت، ما یك شورای اسلامی یا مجلس اسلامی را که روی فرمول

- احسان از قریه دشت. آیا او اینجاست؟
- نه کابل رفته. صبر! با قوماندان صحبت می کنم.

چند لحظه ای که پشت در ایستادم و محافظ مسلح به داخل اتاق قوماندان رفته بودمانند چند ساعت سپری شد و هر لحظه گمان میکردم که سه یا چهار نفر مسلح آمده و مرا کشان کشان بطرف زندان شان یا بدتر از آن بطرف دامنه کوه برده به جرم گناهان ناکرده ازبین خواهند برد. عبدالباری وخالد نیز رنگ و روی شان پریده و داکتر در کنار جاده منتظر چند نفر بود که از دهکده دورترمی آمدند.

محافظ مسلح با شخص موکشال از اتاق بر آمدند. محافظ بطرف من اشاره نموده به شخص موکشال گفت "اینست قوماندان صاحب" قوماندان دستش را دراز نموده با هم احوال پرسی کردیم. او از ماخواست تا داخل پایگاه شده چای بنوشیم. من عرض کردم که راه طولانی در پیش داریم میخواهم شب به پلخمری برسیم. از لطف قوماندان چنان فهمیدم که گویا روابط احسان هنوز با این اشخاص مستحکم و استوار است.

- خودت احسان جان را می شناسی؟
- بلی قوماندان صاحب. از پدر پدر با یکدیگر آشنا هستیم. حتی بعضی روایات موجود است که برادر رضاعی نیز میباشیم. ولی سالها شده که یکدیگر را ندیده و حتی چهره وی کم کم فراموشم شده است (ترسیدم که خودش احسان نباشد).
- بیا برادر چند ساعت با ما باش احسان خواهد آمد و او نیز از دیدن خودت خوشحال خواهد شد.
- من خیلی آرزو دارم که او را ببینم و اگر زنده بودم در راه برگشت چند شب را در قلعه شان سپری خواهم کرد.

قوماندان جوانمردانه کلید های موتر را از جیبش کشیده به من داد و گفت "آیا میخواهی چند نفر مسلح را با شما بفرستم؟"

- نه قوماندان صاحب ما راه را بلد هستیم.
- مواظب باشید در ناحیه قره باغ پوسته های حزب اسلامی زیر قوماندانی آمر کریم وجود دارد به نظر من اگر کابل بروید اسناد و مدارک کافی تهیه کنید بهتر است در غیر آن آنها اشخاص خطرناك هستند.
- تشکر قوماندان صاحب. داکتری که با ماست از دوستان آمر کریم میباشد. فکر میکنم او خواهد توانست مشکل ما را حل کند.

با قوماندان خدا حافظی کرده در حالیکه کلید را روی انگشتانم می چرخاندم بطرف عبدالباری، خالد و موتر ها آمدم. عبدالباری از جا پرید و گونه ها و چشم هایش به برق زدن شروع کرد و خالد با تلفظ ثقیل گفت "عجب عجب."

به این ترتیب از چنگال افراد امان الله غوچی به برکت نام برادر رضاعی ام احسان رهایی یافته راه قره باغ رادر پیش گرفتیم.

هنوز دندان های الاشه یی ما از خوشحالی برق میزد که نزدیك قره باغ شده موترهای ما توسط افراد آمر کریم توقف داده شد. آمر کریم عابد را نمی شناختم ولی او را هنگام ورود استاد عبدالصبور فرید صدراعظم افغانستان به کابل در حومه قلعه مرادبیگ دیده بودم وی شخصی بلند قامت، متین و مانند استاد فرید مودب و متواضع است. او در ولسوالی قره باغ از نفوذ زیاد بر خوردار میباشد. بنابر روایات، کریم آدمی شریر و ماجراجو نیست اما چند قوماندان و پایگاه های کوچك او در اطراف شاهراه کابل-چاریکار به آزار و اذیت مسافران می پرداختند و چون بعد از تأسیس حکومت اسلامی آنها دشمنان سرسخت نیروهای جنبش ملی اسلامی افغانستان بودند و شاهراه شمال را در اختیار داشتند بناءً از عبور و مرور افراد جنبش ملی جلوگیری میکردند و حتی نمی گذاشتند خانواده های ازبك و باشندگان شمال افغانستان در شاهراه به آسانی رفت و آمد کنند.

موتر توقف کرد و شخصی موکشال به لسان پشتو پرسید "کجا میروید؟"

- چاریکار و از آنجا پلخمری.
- او هو پلخمری؟ مرگ میخواهید.
- نه برادر مرگ در کابل است. در شمال که از جنگ خبری نیست.
- اسناد ومدارك موترهای تانرا نشان بدهید و ثانیاً همه شما از موترها به زیر بیایید تا بکس ها وموتر های شما را تلاشی کنیم.

استاد موتر را به او نشان دادیم و وی داخل هر موتر و هر بکس را دیده گفت "این موتر ها مال شما نیست آنها را ضبط نموده ایم. بکس های تانرا گرفته در بس سوار شوید و اگر به کابل میروید آن طرف جاده بروید و اگر به شمال میروید منتظر باشید تا بس یا وسیله نقلیه گیر بیاید"

نزد قوماندان پایگاه رفتیم. وی درویش خان نام داشت. قد بلند و دارای ریش احمقانه و طوریکه شنیده بودم در طفولیت به درویش دیوانه مشهور بود. او زیر یك سایه بان روی چهارپایی دراز کشیده و نصوار بدهن داشت. به

مجردیکه ما را دید گفت "بخیر؟ بخیر؟ خدا خراب تان کند به پلخمری میروید و عیاشی میکنید؟"

– قوماندان صاحب! گفتید عیاشی؟

– بلی عیاشی. سالها ما در کوه بودیم و شما در کابل عیاشی میکردید و حالا که جنگ شروع شده به پلخمری و شمال میروید که آنجا عیاشی کنید و ما باشیم و همین خاکزار؟

– قوماندان صاحب من نیز چون شما در کوه بودم و تازه اهلی شده ام. مگر ریش و صورت من به کسانی می ماند که در سالهای جنگ در کابل بوده اند؟

درویش بطرف عبدالباری اشاره نموده گفت "از کله این آدم بوی شراب می آید."

– قوماندان صاحب او عبدالباری خان نام دارد و سالها در پشاور رئیس کمپ مهاجرین خراسان بوده و در اوایل حکومت نور محمد تره کی افتخار عضویت حزب اسلامی افغانستان را نیز داشته است.

– اگر شراب نخورده حتماً روی قالین نشسته است.

– قوماندان صاحب مگر روی قالین نشستن گناه است؟

– بلی ما در کوه ها گیاه میخوردیم وشما روی قالین می نشستید و غذا های خوب میخوردید. راست بگو توچقدر شراب خورده ای و در حکومت کمونیستی کابل چکاره بوده ای؟

– به عزت رب العالمین قسم است که اگر مزه شراب را بدانم من خبرنگار هستم و از ده سال به این طرف پا بپای شما قوماندانان و مجاهدین کوه به کوه و در سنگرهای گرم جهاد بوده ام و اکثر نقاط کشور و حتی تمامی قوماندانان مشهور مجاهدین را از نزدیك دیده با آنها مصاحبه هایی نموده ام.

– دروغ نگو، از لب هایت معلوم میشود که پرچمی هستی و از ترس روی لب هایت زخم های تبخال دیده میشود.

– قوماندان صاحب از پشتو حرف زدن من باید بدانید که من پشتو را به لهجه پاکستانی حرف میزنم و معلوم است که این لسان را در پاکستان یاد گرفته ام. گفتید تب خال دارم معلوم است از شرایطی که در کابل حکمفرما است نزدیك است شاخ بکشیم تبخال که ناچیز است. قوماندان درویش رو به طرف خالد کرده گفت "این کافر را کجا میبرید؟"

– خالد جان از پدر پدرمسلمان و از خانواده مشهور سادات ولایت کنر است. پس از سالیان دراز به کشورش آمده میخواهد برای وطن و مردمش

خدمت کند. قوماندان صاحب کافر گفتن یك مسلمان گناه بزرگ است.
- خوب خدمت میکند حالا مزارشریف میروید و شراب میخورید.
- مگر در مزارشریف جوی های شراب طهور جاری است که ما از پاریس و لندن به شوق آن بیاییم؟

داکتر، عبدالباری وخالد بدون آنکه حرف های مرا تصدیق یا رد کنند دورتر ایستاده بودند. داکتر را صدا زده گفتم "داکتر صاحب بیائیید و حرف های قوماندان صاحب را بشنوید که چه اتهاماتی بر ما وارد می نمایند."

داکتر درویش دیوانه را می شناخت بناءً دلیل گفتن را بیهوده میدانست. از من خواست تا خاموشی اختیار کنم و منتظر برگشت به قره باغ باشیم.

موترها، سامان و وسایل خویش را در پایگاه رها کرده به طرف بازار قره باغ روانه شدیم. در بازار به چایخانه داخل شده روی صفه های چوبین آن نشسته در حالیکه به سرنوشت خویش و دلایل درویش می خندیدیم، داکتر به طرف ده در نزدیکی بازار روانه شد و به ما گفت "میروم تا یکی از دوستان نزدیك آمر کریم را یافته و از وی کمك بخواهم". از قضا چند نفر مسلح در بازار سبز شدند و همه چون آمر کریم اشخاص مودب و متواضع بودند وپیروان اصیل قوماندان خویش محسوب میشدند. داکتر آنها را شناخته به گفتگو پرداختند بعد از چند دقیقه مباحثه داکتر نزد ما آمده گفت "آماده باشید که حرکت است".

بطرف پایگاه درویش دیوانه روان شدیم. افراد مسلح قبل از ما خود را به درویش رسانیده به او هدایت دادند که مزاحم ما نشود. به پایگاه درویش رسیدیم او از جا برخاسته. گفت "موتر های خویش را بررسی کنید و ببینید که همه چیز بجایش است" او خواست با این عمل نشان دهد که سؤ نیت نداشته است. بکس من و خالد دست نخورده ولی اسناد و مدارك عبدالباری چند بار زیر و رو گردیده بود.

براه افتادیم و هنوز چند قدم دور نرفته بودیم که عبدالباری ایستاد و گفت "خورجین اسپ مرا دزدیده اند. باید برگشت زیرا خورجین نشان روزهای مهاجرت من است و آن خورجین مال اسپی می باشد که چند بار در مسابقات بزکشی قهرمان شده است."

نزد درویش برگشتیم او خورجین را بالای چهارپایی خویش انداخته و رویش آرام لمیده بود. از دیدن ما برخاست و گفت "بازچه مرگ میخواهید؟ حیا نکرده اید؟ "عبدالباری قالینچه را بدست گرفته گفت "قوماندان صاحب این قالینچه

را بگیر و خورجین را بده زیرا آن خورجین را خیلی دوست دارم و مال اسپ نامدار من است" عبدالباری بعد از تبادله پرسود خورجین با قالینچه دوباره سوار بر موتر شده و راه چاریکار را در پیش گرفت. در چاریکار با داکتر نیز خداحافظی نمودم. من چند کیلو چاکلیت و کلچه بطور تحفه برای داکتر خریده او را به خداوند سپردیم.

از آن روز به بعد من درویش را چند بار دیگر دیدم که یکی آن زمانی بودکه شهر گلبهار را سیل مدهشی ویران نموده بود. من با چند خبرنگار خارجی برای دیدن شهر ویران شده روانه شدیم. باز موتر ما توسط درویش توقف داده شد. بدون اینکه مرا به خاطر داشته باشد پرسید "کجا میروید؟ این خارجی ها را میبرید که عیاشی کنند؟"

- قوماندان صاحب شما مرا به خاطر ندارید؟ من از دوستان آمر کریم هستیم و این خارجی ها خبرنگار هستند به گلبهار میروند زیرا آنجا را سیلاب خراب نموده است.

- گلبهار بهانه است می روید به سالنگ و آنجا شراب مینوشید. به این خارجی ها بگو که ما از کمبود دوا و دارو رنج میبریم ما نوکر شما نیسیتم که اینجا ایستاده ایم. با خود گفتم از بودن شما نابودن تان به. مگر چه به درد ما میخورید؟ بروید از سر راه ما گم شوید.

چند دوست دیگر من نیز درویش را دیده و از او دائماً همین یك جمله را شنیده بودند که میگفت "عیاشتی میکنید". میخواستم دوست روانشناس ام را به دیدن درویش ببرم زیرا به نظر من وی عقده عجیب روانی داشت. دیدن درویش برای روانشناس خیلی جالب میبود و اگر او اجازه میداد روانشناس یك هفته با او می ماند، میتوانست از ورای صحبت های درویش یك تحقیق جالب روانشناسی را انجام دهد.

زمانیکه درویش کلمه "عیاشی" را به زبان می آورد بی اختیار آب دهنش می ریخت و به چنان میل و اشتیاقی شراب میگفت که به آن زیبایی و لذت حتی از حکیم عمر خیام شنیده نشده است.

بعد ها من با درویش اظهار همدردی میکردم زیرا سخنان وی را ناشی از محرومیت میدانستم که بعد از کودتای منحوس ثور دامنگیر اکثریت جوانان کشور ما شده بود. و این کمونیست ها بودند که بدون منطق سیاسی و آگاهی اجتماعی یك ملت مطیع، آرام، با عزت و شرف و تابع و فرمانبردار را با سیاست های خائنانه برنامه های احمقانه و کورکورانه شان به یك ملت وحشی،

عقده ای، دزد و رهزن و تشنه به خون یکدیگر تبدیل کردند.سالهادر کار است تا عقده های روانی این گروه محرومان گشوده شود.

از قره باغ و چاریکار گذشته در جبل السراج بیادم آمد که من در صدد بودم تا پا بپای یك خانواده آواره همسفر شده ومشکلات آنها را با چشم سر ببینم. ولی خانواده ای با ما نبود و من از اینکه به هدفم نرسیده بودم متأثر شدم. به عبدالباری پیشنهاد کردم که میخواهم از جبل السراج به بعد در یك بس یا موتر باربری سفر کنم. عبدالباری این پیشنهاد را نپذیرفت ولی من حتماً باید کاری میکردم و به هدفم می رسیدم. بناءً باردیگر پیشنهاد کردم که در جبل السراج توقف نموده یك خانواده مهاجر را با خود به پلخمری ببریم. اگر چه عبدالباری مایل به قبول این پیشنهاد نبود ولی به اثراصرار من یك پیرمرد و یك پیرزن را با پسر و نواسهء شان که در کنار جاده ایستاده و هیچ گونه وسیله نقلیه برای رسیدن به پلخمری نداشتند، یافتیم. نزدیك شان رفته گفتم "پدر سلام کجا میروید؟" آنها از دیدن موتر جیب تکان خورده پسر جوان شان در جواب گفت "هیچ برادر جایی نمیرویم".

– برادران من هم از کابل هستم و موترها مال عبدالباری خان رئیس المپیك افغانستان و باشنده ولایت بغلان است. میدانم که منتظر بس هستید ولی هیچ گونه وسیله گیر نمی آید. اگر با ما میروید ما به خدمت حاضر هستیم. ما شما را بدون پول تا آنطرف سالنگ و حتی تا پلخمری میرسانیم.

آنها نمی توانستند به سخنان ما اعتماد کنند زیرا چنین سخاوت رادراین سالهای نزدیك هرگز ندیده بودند. من اضافه نمودم "هدف دیگر نداریم من خبرنگار هستم و میخواهم از مشکلات خانواده های مهاجر هنگام فرارشان از شهر کابل با خبر شوم و ازطرف دیگر دو موتر خالی در اختیار داریم و این از انصاف دور خواهد بود که شما منتظر وسیله نقلیه باشید و ما از جلو چشمان شما رد شویم".

عبدالباری لب به سخن گشود وگفت "کاکا هدف دیگر نداریم ما تنها هستیم و از دزدان راه میترسیم به خاطر بزرگواری مادر ممکن است دزدان راه مزاحم ما نشوند. "آنها توکل به خدا نموده سوار بر موتر ما شدند و بعد از طی چند کیلو متر توانستیم اعتماد آنها را به خویش جلب نموده و مانند یك خانواده با پدر سرسفید و مادر داغدیده براه خویش ادامه بدهیم. از بازار چاریکار تا آخر سالنگ نیروهای حکومتی و از آن به بعد نیروهای فرقه ۸۰ بغلان زیر قومانداني خانواده نادری جابجا شده بودند. بناءً ما مشکلی را در راه نمیدیدیم

و به امید نبودن مزاحمین حرکت کردیم.

از سالنگ گذشته و خنجان را طی کردیم. هنوز چند کیلو متر از بازار خنجان دورتر نرفته بودیم که موتر بنز عبدالباری به گودال کوچك میان جاده سقوط کرد و صدای شکستن چند میله آهنی به گوش رسید و موتر ایستاد.

عبدالباری، رانده و پسر جوان مهاجر هر سه به یك نظر موافقه کردند که به جز کشانیدن موتر تا پلخمری چاره ای دیگر موجود نیست. ولی به چه وسیله؟ معلوم نبود. عبدالباری تدارك سفر را خوب دیده بود حتی خورجین اسپ با خود داشت ولی ریسمانی که بتواند یك موتر را به موتر دیگر وصل کند در دسترس نبود و در بازار خنجان نیز ریسمان یافت نمی شد.

خدایا چه کار کنیم؟ از کی بنالیم؟ از درویش دیوانه؟ مگر او چه گناهی را مرتکب شده که هر لحظه و در هر خرابکاری دشنام نثارش شود. امان غوچی؟ از داکتر که چرا با ما نیامد؟ همه بیچاره بودیم و بدتر آنکه اگر تاریکی بر جاده حکمفرما شود یکتن ما هم جان سالم بدر نخواهیم برد. دزدان محلی یا دیدن دو موتر و بکس های پر از لباس به سراغ ما خواهند آمد.

هر یك پیشنهادی میکردیم. حتی عده ای از پیشنهادها توسط پیشنهاد کننده رد میشد. دو پیشنهاد جالب تر از همه بودند. من پیشنهاد کردم که یك جوره لباس (پیراهن و تنبان) به تن دارم و یکی در بکس و خالد به همین ترتیب مگر من دو پتلون نیز دربکسم دارم یك پتلون را من پوشیده و یکی را عبدالباری بپوشد بناءً دو جوره لباس من و یك جوره از عبدالباری و یك جوره از خالد باقی خواهد ماند به این ترتیب ما صاحب چهار عدد بند تنبان خواهیم شد هر چهار بند تنبان را با هم بافت داده ریسمان می سازیم. اگر چه همه خندیدند ولی پیشنهاد غیر منطقی نبود.

پسر جوان مهاجر پیشنهاد کرد که به قریه نزدیك رفته از اهالی ریسمان طلب میکنیم. پس تصمیم گرفته شد که من و پسر جوان مهاجر به دهکده برویم و ریسمان طلب کنیم. و اگر موفق نشدیم از بندهای تنبان کار بگیریم.

ما دو نفر راه قریه را در پیش گرفته و هر لحظه از انفجار مین زیر پای خویش می هراسیدیم. از دور خرسواری را دیدیم که به طرف دهکده روان بود. او را صدا زده به دویدن شروع کردیم. از قضا خرسوار ریسمان دومتره با خود داشت ولی ریسمان وی از پارچه های تکه بافته شده بود و چنان محکم به نظر نمی خورد. ولی ما چاره ای جزاستفاده از آن نداشتیم.

- برادر سلام.

– وعلیکم. خیریت است؟

– برادر ما مهاجرین کابل هستیم وراهی پلمخری می باشیم از قضا موترما در جاده شکسته و باید آنرا تا پلخمری بکشانیم برای این منظور به چند متر رّیسمان ضرورت داریم.

– ریسمان؟ مگر اینجا دکان است که ریسمان پیدا شود؟

– می دانیم دکان نیست ولی ریسمان خودت به درد ما خواهد خورد.

– ریسمان من؟ با این ریسمان موتر را کش میکنید؟

– چاره نیست.

– اگر اینرا به شما بدهم خودم چه کار کنم؟

– به ما ندهید. به ما بفروشید.

– چند؟ پنجصد افغانی میدهید؟

– بلی چرا نه.

– پنجصد؟ پنجصد؟ نی برادران بروید از دکانها بخرید.

– دکانها درین نزدیکی ها نیست. نزدیکترین دکانها در دوشی است ولی تا آنجا چکار کنیم؟ مردك دریك گوشه روی سنگی چنان با هیبت نشست که تو گویی دارد روی قرارداد بیست میلیون دالری معامله میکند.

– والله برادران اگر ریسمان را به شما بدهم خودم چکار کنم؟

– برادر حاضریم ریسمان شما را بخریم و شما با این کار یك معامله نه بلکه یك کمك نیز با ما خواهید کرد. شما از روی ثواب این کار را کنید.

به دوصد عذر و زاری، قسم و قران دو صد سانتی متر ریسمان را که دوصدافغانی نمی ارزید به دوهزار افغانی خریدیم. زمانیکه پول را دادیم ریسمان را گرفته تازه براه افتاده بودیم که ناگهان مردك صدا زد: "صبر کنید برادران پول تانرا گرفته ریسمانم را بدهید" پسر مهاجر جواب داد "برو برادر آزار ما نده، دعا کن"

به دویدن شروع کردیم و از دور ریسمان را گرد سر می چرخاندیم و به عبدالباری و خالد و مهاجرین چنان نشان می دادیم که گویا درفش کاویانی یا کمند رستم دستان را آورده ایم.

ریسمان را چند گره زده دو موتر را بهم وصل کردیم. در اولین تکان موتر ریسمان از هم گسخت. گسستن ریسمان تجربه خوبی برای ما بود زیرا باید موتر بنز از مسافرین خالی می شد و تنها یك راننده آنرا می راند. همه در یك موتر جا گرفتیم. تا بازار دوشی چند بار ریسمان پاره شد و چند بار در بالایی ها و

نیمه کوتل ها من، خالد و پسر مهاجر از موتر پیاده شده و ریسمان را به امید مقاومت بیشتر برمی بستیم.

حوالی عصر به دوشی رسیده و با خرید چندین متر ریسمان کلفت به راه مان ادامه دادیم و درست نزدیك شام در پلخمری پیاده شدیم.

پلخمری مرکز قوماندانی فرقه ۸۰ است که توسط خانواده نادری رهبری می شود و سید جعفر والی این ولایت درین شهر سکونت دارد. سید جعفر شخصی مهمان نواز، جوان و شجاع است. یك ماه قبل به خاطر تهیه گزارش پیرامون انتخابات ولایتی ولایت بغلان و پلخمری که طی آن جعفر دوباره به حیث والی تعیین شد به این شهر آمده و سه شب در آنجا اقامت گزیده و با سید جعفر صحبت های طولانی داشتم.

مهمان در دربار سید جعفر مانند حشره ای است که در دام عنکبوت می افتد. او به مشکل حاضر می شود که مهمانش را پس از سپری نمودن یك شب اجازه دهد که از پلخمری خارج شود. بناءً تصمیم گرفتم تا از چشمان سید جعفر و چند جنرال مهمان نوازش پنهان بمانیم.

اگر چه عبدالباری اصرار فراوان کرد که باید با او به قریه شان در چند کیلومتری بازار بغلان برویم و چند شب را در آنجا سپری کنیم ولی من می خواستم تا هرچه زود تر خود را به شهر مزار شریف برسانیم زیرا از یك طرف باید زود تر به مرز بروم و از جانب دیگر فردا روز ۲۸ اسد روز استرداد استقلال افغانستان است و سخت علاقه مند بودم که بیانیه جنرال عبدالرشید دوستم و تجلیل از مراسم رسمی این روز را در شهر مزارشریف ببینم. خصوصاً شایعاتی مبنی بر عدم علاقه جنرال دوستم و جنبش ملی اسلامی به وحدت ملی و تمامیت ارضی افغانستان در خارج از کشور بخش شده بود بناءً با عبدالباری خدا حافظی نموده او را روانه قریه اش ساختم.

در شهر پلخمری حتی در بین دکانها و بامهای منازل مسافرین و آوارگان شهر کابل جا گرفته بودند. بسیاری از خانواده ها در بین بس ها و حتی ده ها خانواده در روی زمین های زراعتی چادر پهن کرده در هوای آزاد می خوابیدند و منتظر وسیله نقلیه بودند که به مزار شریف بروند و یا در پلخمری چند روزی را سپری کرده به مجرد پایان جنگ به کابل برگردند.

در چنان حالت گیر آوردن بستر و جای خواب از ناممکنات است پس چه باید کرد؟ خالد علاقه داشت تا در بام یکی از دکانها برآمده و شب را در آنجا سپری کنیم. ولی من بستره سفری نداشتم و از طرف دیگر از پول هنگفتی که

نزدم بود به تشویش بودم زیرا در صورت از دست دادن آن مجبور بودم به کابل برگردم ولی من سخت علاقه داشتم تا ماجرا را تا پایان دنبال کنم. توسل به دوستانیکه ماه قبل با آنها آشنا شده بودم یگانه چاره بود که در دماغ خسته و افسرده ما خطور کرد و اگر از آنها نا امید می شدیم به مرکز ولایت رفته خود را به سید جعفر یا یکی از دستیارانش تسلیم می کردیم. داکتر سلیم رحیمزی رئیس شفاخانه نساجی ولایت بغلان را بار گذشته دیده بودم. وی شخصی جوانمرد و داکتر نام دار است. در بازار پلخمری معاینه خانه دارد و ماه گذشته با وی مصاحبه نموده بودم. با خالد به معاینه خانه وی رفتم اگر چه بیماران زیاد در انتظار خانه وی نشسته بودند اما به مجرد رسیدن کارت معرفت من بیرون آمده احوال پرسی گرم نمود.

هنوز لب به سخن نگشوده بودیم که داکتر گفت از کابل دوستان زیادی به خانه اش آمده اند بناءً نمی تواند از ما استقبال کند. از داکتر خواستم که با استفاده از مقامش ما را در یکی از هوتل های شهر جا دهد. داکتر از ما پرسید که چند شب در پلخمری خواهیم ماند. من از جریان سفر و تصمیمی که داشتم داکتر را آگاه ساختم. داکتر رحیمزی گفت "درینصورت شما می توانید در یکی از اتاق های شفاخانه در بستر یکی از بیماران شب را سپری کنید" خالد پرسید "در بستر بیمار؟ عجب عجب".

من بستر بیمار را چون بام بس پادشاهی می دانستم و این پیشنهاد داکتر را زود پذیرفته و از وی اظهار امتنان نمودم. داکتر با موترش ما را به شفاخانه برده و یك اتاق منظم و پاك را که مخصوص والی و پدرش سید منصور نادری بود در اختیار ما قرار داد.

داکتر رحیمزی محبت فراوان نموده به خانواده دکتورس شفیقه، یکی از دکتوران شفاخانه، دستور داد تا برای ما غذای شب تهیه کنند و خودش با خرید چند خربوزه استقبال گرمی از ما نمود. ما چون راه طولانی را طی کرده و روزی پرماجرا را پشت سرگذشتانده بودیم به امید اینکه والی یا پدرش مریض نشوند به خواب عمیق فرو رفتیم.

۲۸ اسد روز استرداد استقلال افغانستان است سالها قبل در روزگار قبل از جنگ شهر نشینان کابل درین روز خجسته صبح وقت از خواب برخاسته، جوانان و ماجراجویان برای دیدن رسم گذشت عسکری و ورزشی به چمن حضوری رفته شاه یا رئیس جمهور و افسران جوان اردو را می دیدند که همه برای دفاع از وطن خودنمایی می کردند وسه روز متوالی جشن و سرور بر پا می

آن قبلاً نیز کار شده و مرکب از چند صد نفر خواهد بود تشکیل داده و شورا در مورد تأسیس یك حکومت انتقالی دیگر که مدت آن یك ونیم الی دو سال می باشد تصمیم خواهد گرفت. البته در طول همان یك و نیم سال که حکومت انتقالی دوم کنترول اوضاع را به عهده دارد ترتیبات مناسب برای تشکیل یك شورای منتخب اسلامی گرفته خواهد شد که بعد از آن حکومت های دیگر از طریق همان شوراهای اسلامی بوجود خواهند آمد. با تطبیق بندهای این فیصله و پیاده ساختن این فارمولا در افغانستان امید است یکبار دیگر راحت و آرامی درسرزمین آفت زده و جنگ زده ما بازگردد.

آن کسانی که از کارهای گذشته خود پشیمان و خود را به عدل و رحمت اسلامی تسلیم می کنند از این فیصله آبرومند بهره مند خواهند شد.

یکبار دیگر این فیصله را یك نوید و مژده خیر به مسلمانان افغانستان وسایر مسلمانان جهان می دانیم و امیدوارهستیم این فیصله از تائید همه جانبه مجاهدین وقوماندانان وهمه مسلمانان چه در داخل افغانستان و چه در سراسر جهان بهرمند شود.

من در خاتمه از برادرانی که در اینجا حضور بهم رسانیده اند و همچنین از ژورنالستانی که در طول سالهای جهاد زبان و قلم شان در خدمت جهاد و نشر و پخش اخبار جهاد بود صمیمانه تشکر می کنم." (پروفیسر رویش را به من نموده خنده ملایمی کرد)

به این ترتیب مجاهدین افغانستان صاحب حکومت شدند حکومتی که در چند روز آینده به کابل رفته و رسماً زمام امور در افغانستان را بدست گرفت.

من تصمیم داشتم که جزء اولین کسانی باشم که به کابل می رفتند. بناءً در ختم محفل با وحیدالله مجددی و سیدمحمد عیسی کارمندان دفتر پروفیسر مجددی در تماس شده از آنهاخواستم تا مرا در جریان آخرین تحولات قرار داده تاریخ حرکت پروفیسر مجددی به طرف کابل را به اطلاع من برسانند.

ساعت دو شب به اسلام آباد زنگ زده از اعلان حکومت خانم لیزدوسیت Lyse Doucett خبرنگار کانادائی بخش جهانی بی بی سی را اطلاع داده گفتم که اگر می خواهی با مجاهدین روانه کابل شوی زود تر به پشاور بیا. او به رفتن کابل اظهار علاقه مندی نموده گفت "با چند خبرنگار دیگر فردا به پشاور خواهیم آمد".

علاوه بر اسلام آباد به لندن و واشنگتن نیز درباره فیصله رهبران مجاهدین واعلان حکومت اسلامی گزارشهای مفصل فرستادم و چند رادیو و دوستان

بود شاگردان مکتب و پوهنتون و مامورین دولت فارغ از قیودات تدریسی و اداری به تفرج می پرداختند. ورزش دوستان که من نیز جز آنان بودم به تماشای مسابقات ورزشی می رفتیم و تا سه روز می خوردیم ومی نوشیدیم و خواب را بر خود حرام می ساختیم.

سالها قبل درین روز مردم جوقه جوقه به مرکز شهر می رفتند ولی امروز مردم دسته دسته از شهر فرار می کنند. در آن سالها مردم با شور و هلهله به راه پیمایی می پرداختند و امروز با فغان و فریاد فرار می کنند. آن سالها مرکز شهر با چراغ های رنگارنگ مزین می شد و امروز در هر کوچه و خیابان آن گلوله و موشك فرود می آید. سالها قبل بوی کباب و خوراکه های گوناگون مرکز شهر را فرا می گرفت و امروز دود غلیظ فضای شهر را پوشانیده است. آن سالها شاه یا رئیس جمهور در محضر عام ظاهر می شد و امروز رئیس جمهور به مخفی گاه پناه برده. در آن سالها از مردان مسلح با کف زدن ها استقبال می شد ولی امروز مردمان شهر با سنگ و چوب به مردان مسلح حمله می کنند.

هر چیز دگرگون شده و قطعاً باگذشته قابل مقایسه نیست ولی در عین زمان تشابهاتی نیز وجود دارد. یکی آنکه در آن سالها در همین روز به مشکل بس و یا وسیله نقلیه گیر می آمد و امروز تاریخ تکرار شده در آن سالها در همین روز بسا از کودکان و نوجوانان مفقود می شدند و اعلانات طویل از رادیو مبنی بر گم شدن اطفال به نشر می رسید و امروز نیز بسا از کودکان و نوجوانان از نظر خانواده های شان ناپدید شده اند. سالها قبل در همین روز هوا گورا و آسمان آبی و فرح بخش بوه امروز نیز آسمان نیلگون و هوا گواراست.

از لطف و برکت داکتر رحیمزی شب را به راحتی پشت سرگذاشتیم. و بعد از مدتها صبح آنروز با آب گرم وضو گرفتم و دوگانه ای برای یگانه بجا آورده از شفاخانه خارج شدیم و به لطف و مرحمت داکتر و یکی از کارمندان شفاخانه در تاکسی که روانه مزار شریف بود جا گرفتیم. اگر چه تاکسی در ظرف چند دقیقه پرشد ولی راننده یك ساعت بعد پدیدار گشته راهش را در پیش گرفت.

هنوز چند کیلو متر از مرکز شهر پلخمری دور نشده بودیم که موتر قوی الجثه از دور پدیدار گشت که خرامان خرامان در وسط جاده بطرف مامی آمد. هنوز در فاصله سه صد متری باربری نرسیده بودیم که راننده تاکسی فریاد کشید "از برای خدا برك های موتر از کار افتاده» همه مرگ را در سیصد متری خویش دیدیم ولی به لطف پروردگار و کمك یکی از همراهان ما، که

خودش نیز راننده بود و در چوکی عقب با من و خالد و مرد میانه سال نشسته بود، راننده توانست با آهستگی از کنار موتر گذشته در کنار جاده ایستاد.

در حالیکه رنگ از رخ همه ما پریده بود از تاکسی برآمده در گوشه جاده منتظر سرنوشت غیر معین ایستادیم. چه باید کرد؟ راننده تاکسی با راننده ای که در کنار ما نشسته و حاجی صاحب لقب گرفته بود سرو ته موتر را دیدند و نتیجه بر آن شد که تاکسی نمی تواند به راهش ادامه بدهد وما باید موتر دیگر گیر بیاوریم. دو نفر از راکبین به این نظر بودند که امروز نباید سفر کرد زیرا از اول صبح سفر نامیمون بوده است. آنها با ما خدا حافظی نموده پیاده بطرف شهر روان شدند.

حاجی صاحب که از اهالی غوربند و در چنین مسایل تجربه فراوان داشت گفت "من سالها بین کابل و مزارشریف رفت و آمد نموده ام. راننده های بسیاری را می شناسم در همین جا منتظر می باشیم حتماً یکی از دوستانم با موترش می آید با او به مزارشریف یا سمنگان می رویم" شخص میانه سال که یکی از دوستان حاجی بود دنباله سخنان حاجی را گرفته گفت "چاره ای جز این نداریم" من و خالد نیز موافقت خویش را ابراز نمودیم.

مدتی نگذشته بود که ادعا های حاجی ثابت شد. موتر باربری بارداری پدیدارگشت و به مجرد رسیدن به نزدیك ما راننده توقف نموده بلند صدا زد "حاجی صاحب خیریت باشد چه امر و خدمت به ما".

– کجا می رویی؟ چه بار نموده ای؟
– به مزار شریف و از آنجا حیرتان. کشمش بار کرده ام.
– صبر ما هم تا یك قسمت راه با تو خواهیم رفت.
– بیا حاجی صاحب موتر بران من در کنارت می نشینم.
– نی نی برادر تو برو من با این برادران در بام موتر جا می گیرم. هوا خوب است. برو بخیر.

با خواندان "سبحان الذی سخرلنا هذا و ما کنا له مقرنین و انا الی ربنا لمنقلبون" پاك است کسی که این را برای ما رام کرد [گرنه] ما را یاری [رام ساختن] آنها نبود. و به راستی که ما بسوی پروردگار مان باز خواهیم گشت. و چند درود و دعای دیگر براه خود ادامه دادیم.

خالد بعد از چند بار جنبیدن و ترتیب نمودن قوطی های کشمش رو به من نموده گفت "عجب عجب از موتر خربوزه تا لاری کشمش ببین حامد جان از برکت من گاهی کشمش وگاهی خربوزه ها رالگد مال می کنی. عجب فراوانی!"

جبعه های کشمش طوری بسته بندی شده بودند که ما قادر به سؤ استفاده یك دانه کشمش هم نبودیم. کارتن های کشمش در افغانستان بسته شده به کشورهای اتحاد شوروی سابق و شاید از آنجا به اروپای غربی صادر می شد.
در بام موتر یکی بطرف دیگر می دیدیم. هر که میخواست سر رشته سخن را بدست گیرد ولی موضوع نامعلوم بود. حاجی رویش را به طرف من و خالد دور داده پرسید "برادران شما چه کاره هستید و کجا می روید؟" من که نمی خواستم به خاطر مسایل امنیتی هویت ما افشا شود گفتم "حاجی صاحب ما تاجر بچه های هستیم که با استفاده از بازشدن راه بین کابل و مزار رفت و آمد داریم و اموال تجارتی را از اینجا به آنجا می بریم".
شخص میانه سال خنده، بلند نموده گفت "آقای حامد علمی از چه زمانی به شغل تجارت رو آورده اید؟ آیا دوست خودت نیز ژورنالست است؟".
با شرمندگی گفتم "نه این دوست من ژورنالست نیست خالد نام دارد مدتها از کشور دور بوده حالا شوق افغانستان گردی به سرش زده است" از شخص میانه سال پرسیدم که چکاره است و چطور مرا شناخته است او به شوخی گفت "مانند خودت از یك شهر به شهر دیگر می روم و فروشنده، دوره گرد هستم".
همه بلند خندیدیم و شخص میانه سال مرا مفصلاً به حاجی صاحب معرفی کرد در حالیکه حاجی کمترین علاقه به مسایل سیاسی و نظامی نداشت.
سرگره صحبت باز شد و شخص میانه سال با من و خالد به بحث های طولانی راجع به اوضاع کشور پرداخت. در چند مورد او گفت "از نگاه نظامی آن کار اینطور و این مسئله باید آنطور می شد" از میان کلمات او فهمیدم که باید افسر نظامی باشد ولی او انکار می کرد. در پای کوتل رباطك موتر کشمش ایستاد و ما برای نوشیدن چای به چای خانه کنار شاهراه رفتیم.
من چون تصمیم داشتم تا پا بپای فراریان جنگ به شمال بروم. بناءً موتر کشمش و شخص خسته کننده مانند حاجی، که هی از خود و کارنامه های چندین ساله اش مبنی به سفرهای شمال سخن می گفت، برایم جالب نبود. به خالد گفتم که باید منتظر موتر آوارگان باشیم و بگذاریم که موتر کشمش برود و ما باید با اشخاص دیدنی تر و موتر پر ماجرا تر سفر کنیم.
خالد موافقه کرد وافزود "اگر موتر گیر نیاید در آنصورت چه خواهیم کرد؟"
- موتر حتماً گیر می آید هنوز اوایل صبح است ولی اگر گیر نیامد شب را به شهر ایبك می رویم در آنجا به منزل مولوی عبدالقدوس خان والی سمنگان که یکی از اعضای بلند پایه شورای جهادی شمال است خواهیم رفت.

من عبدالقدوس خان را از سالها به اینطرف می شناختم او از فرماندهان ارشد حرکت انقلاب اسلامی در شمال بود و بعد از تشکیل دولت اسلامی به حیث والی انتخاب شد زمانیکه در پشاور بودم رابطه مخابروی با وی داشتم و اخبار و گزارشهای ولایت سمنگان را از زبان او به نشر می رسانیدم. علاوتاً با جناب احمد نظر بیگ نماینده جبهات ولایت سمنگان در خارج از کشور نیز دوستی دیرینه داشتم. (احمد نظر بیگ بعد از توافقات جلال آباد در کابینه اول انجنیر گلبدین حکمتیار به حیث وزیر کار وامور اجتماعی تعیین گردید).

از بخت بیدار من و یا شاید از طالع خالد سه موتر پیهم که کاروان کوچک را تشکیل می دادند از دور پدیدار گشتند موتر ها آهسته آهسته در نزدیکی چایخانه ایستادند خالد صدا زد "عجب عجب کاروان مهاجرین. حامد خداوند مرادت را داد."

– صبر کن. حالا باید دید که آنها جای کافی برای ما دو نفر دارند یا نه؟

من از جا برخاسته بطرف کاروان پناه جویان روان شدم. چند پسر جوان و مردمیانه سال بطرف من و چایخانه روان شده آنها می خواستند آب جوش و مواد غذایی خریده به راهشان ادامه بدهند و چند کودک بدون خوف از انفجار مین ها و وجود اشخاص ناشناس برای قفای حاجت به بیشه و گوشته رفتند.

– برادران سلام. مانده نباشید. بخیر رسیدید؟

– بخیر نی ولی رسیدیم.

– کجا می روید بخیر؟

– مزار شریف.

هنوز چند دقیقه از گفتگوی ما نگذشته بود که از داخل یکی از موترها دختر یا زنی صدا زد و یکی از نوجوانان بطرف موتر دویده زود برگشت. من گرم گفتگو بودم که جوانك پرسید.

– برادر آیا خودت حامد علمی نیستی؟

– بلی. از کجا فهمیدید؟

– یکی از همیشره ها شما را در تلویزیون دیده و خودت را شناخت. شما کجا می روید؟ من ماجرا را بیان کردم و گفتم "بدنبال خانواده ای هستم که با آنها به شمال بروم."

– علمی صاحب، از سرگذشت ما بدتر ماجرایی در شهر کابل وجود ندارد. ما یکی از خانواده های مشهور افغانستان هستیم که پدر و اجداد ما در ولسوالی اناردره ولایت فراه سکونت داشتند. ما سالیان دراز در کابل زندگی

نموده بودیم. در سالهای قبل از جنگ فرزندان خانواده ما از آلمان غرب موتر وارد می کردند و در زمان جنگ و حتی تا امروز به تجارت اموال مختلف دست زده و چند باب خانه در شهرنو و سایر نقاط شهر خریدیم.

در اوایل حکومت اسلامی چند مرد مسلح به منزل ما آمده یکی از اعضای خانواده ما را گروگان گرفتند. به صدها مشکل در مقابل پرداخت پولی گزاف او را رها نمودیم. هنوز از ماجرای تبادله فارغ نشده بودیم که هفته قبل یك راکت به خانه ما اصابت کرد. پسر کاکایم که بیست و هفت سال داشت به شهادت رسید و خانه ما آتش گرفت. دو روز جسد پسر کاکایم را در منزل نگهداری کردیم ولی روز سوم گوشهء حیاط خانه را کنده او را در منزل پدرش دفن نمودیم. درین مدت یك هفته مادر و پدرش هی دارند گریه می کنند. امروز پدرش نمی تواند جلو پایش را ببیند و مادرش تا حال دو سه بار بی هوش گردیده است. کوشش داریم امشب به مزارشریف رفته او را به شفاخانه برسانیم. در دو یا سه روز آینده مزار شریف را به مقصد هرات ترك خواهیم نمود. ولی ترس آن می رود که مادرش قبل از رسیدن به هرات از غم و غصه شهادت یگانه فرزندش جانش را از دست بدهد.

داستان غم انگیز خانواده مهاجر سخت در من اثر کرد و از آنها خواستم که ما را اجازه دهند تا با ایشان به ایبك مرکز ولایت سمنگان برویم. آن ها تقاضای مرا پذیرفتند.

من و خالد بطرف حاجی صاحب و شخص میانه سال روانه شدیم تا با آنها خدا حافظی کنیم. حاجی صاحب مشغول نوشیدن چای و لقمه زدن قیماق با نان گرم تنوری بود. مرد دومی از جایش برخاسته آهسته در گوشم گفت "من یکی از جنرالان اردوی داکتر نجیب الله بودم و چندی قبل خانواده ام را به مزار شریف فرستادم و حالا با کمك حاجی صاحب خودم نیز به مزار و شاید از آنجا به کشور های آسیای میانه پناهنده شوم خودت مشکل مرا درك کرده می توانی بناءً من خود را تاجر معرفی کردم. هرگاه مرا در افغانستان دیدی ناشناخته پندار و اگر فرصت و زمینه مساعد بود من ترا صدا زده خود را معرفی خواهم نمود."

با حاجی صاحب خدا حافظی نموده در بین یکی از موترهای خانواده اناردره جاگرفتیم. موتر با آهستگی راه کوتل رباطك را در پیش گرفت و چون کندوی زنبور عسل من، خالد و چار پسر جوان خانواده با پنج کودك را در بین خود جا داده بود. این کندوی زنبور عسل عیب بزرگ داشت طوریکه بعد از طی مسافه

چند کیلو متر آب آن جوش می آمد و ما مجبور بودیم از موتر پایین شده از ذخیره بزرگی که در عقب موتر گذاشته شده بود آبرا در بین ماشین موتر بریزیم تا سرد شود و به راه ادامه بدهیم. در هر توقف موترهای بعدی نیز می ایستادند و فغان و فریاد مادرشهید ما را رنج فراوان میداد. جوانان هی افسوس می خوردند که چگونه زندگی شان بر باد فنا رفت و همه اندوخته های مادی شان تاراج گردید. آنها آینده را تاریك پیش بینی می کردند زیرا در اناردره خانه و باغ در اختیار نداشتند و هرچه داشتند در شهر کابل بود و آنها پس از سالیان طولانی روانه زادگاه اجداد شان بودند.

به شهر ایبك رسیدیم من می خواستم سفر را با همین خانواده رنج دیده ادامه بدهم ولی مشکل نبودن جای کافی و سوار شدن دو مرد بیگانه در موتر رنج سفر شانرا بیشتر می نمود علاوه بر اینها نظر به ادعای یکی از جوانان، هیکل بدتراش من به چهره آن جوان می ماند که در زیر راکت خورد شده بود و موجودیت من به رنج مادر داغدیده می افزود. پس باید هرچه زود تر رویم را گم می کردم بناءً در شهر ایبك از آن ها خدا حافظی نموده بطرف ایستگاه موترهای مزارشریف روانه شدیم.

در شهر ایبك وسایل کافی گیر می آمد. در هر ساعت و حتی کمتر از آن یك بس یا تاکسی روانه مزارشریف بود بازهم حس ماجرا جویی من تحریك شده بدنبال خانواده های آواره افتادم که از ایبك روانه مزارشریف بودند.

با یك خانواده کوچك شهر نشین کابل که دیشب به سمنگان رسیده و متشکل از رئیس خانواده با خانم، مادر و سه طفل بودند با سه مرد از شمال کشور توسط موترباربری کوچك به طرف شهر مزارشریف روانه شدیم. موتر بدون درد سر پیش می رفت.

در نزدیکی شهر مزار شریف یك کاروان عظیم نظامی از جلوما در حال عبور بود که در آن سربازان جنبش با لباس های مخصوص شان همراه با تانك ها و وسایل نظامی و لوژستیکی دیده می شدند. درین قطار بزرگ نظامی ده ها تانك و نفربر زرهی و لاری مواد خوراکی و سربازان جا گرفته بود. رسیدن آن به کابل جنگ خونین دیگری را ارمغان می داد.

در نزدیکی دشت شادیان اطفال آواره از نبودن آب بی طاقت شده بودند. طفلك کوچك زار زار گریه می کرد و ما هیچ کمکی نمی توانستیم به او نماییم. فقط امیدواری ما به آن بود که در نزدیکی میدان هوایی مزار شریف چاه آب وجود دارد ولی اول باید دشت سوزان طی گردد. پس از عبور از دشت من و

خالد که جوان ترین سرنشینان بودیم با عجله به طرف چاه آب دویده در دلو چرکین آب کشیدیم و در گیلن زنگ زده به اطفال آب نوشانیدیم. اطفال شهر نشین کابل در چنان ظرفی آب نوشیدند که شاید یك سال قبل گربه خانه شان از نوشیدن آب در چنان ظرف خود داری می کرد.

* * *

از دکانی به منزل یکی از اقارب خانوادگی ما در عقب ریاست تفحصات شهر مزار شریف تیلفون زدم. هنوز گوشی را نگذاشته بودم که دوست ما آمد و با اصرار فراوان ما را به منزلش برد. اگر چه تصمیم نداشتم به منزل او بروم بلکه فقط می خواستم از احوال آنها باخبر شوم.

در منزل دوست ما دو نفر از خویشاوندان ایشان که از خانه خدا (ج) بر گشته بودند نشسته و مهمانی به افتخار آنها ترتیب یافته بود. اگر چه صاحب خانه از آمدن ما به موقع که فقط چند دقیقه قبل از هموار نمودن سفره صورت گرفته بود خیلی خوشحال بود ولی برای حاجی صاحب موجودیت دو جوان که حج نکرده و آداب اجتماعی را بلد نیستند از شهرکابل آمده اند و گرمی و سردی روزگار را ندیده اند و هویت سیاسی شان معلوم نیست، خوش آیند نبود بناءً تا آخر به حرفهای ما گوش نداد حتی مجال حرف زدن را نیز به ما نداد اگر چه دوست ما مرا به صورت مفصل و من به نوبهء خود خالد را با آب و تاب معرفی نموده بودم.

اما حاجی هی می گفت و با چنان ظرافت و لطافت قصه های عربستان سعودی را بیان می نمود که تو گویی در مدت کمتر از یکماه اقامتش در آن کشور پهناور نسبت به استادان مرکز مطالعات شرق میانه دانشگاه آکسفورد انگلستان بیشتر اندوخته و راجع به سیاست، اقتصاد، رسم و رواج، مناسبات کشوری وضع جغرافیایی، معادن، صنایع، اقوام و قبایل، تاریخ و... آنجا مطالعات و تحقیقات مفصل انجام داده است.

ما خوردن غذای شاهانه را که از برکت حاجی صاحب تهیه شده بود تمام کردیم ولی حاجی چند لقمه بیشتر بر نداشته بود و چون از خوردن غذا فارغ گردیدم آهسته لب بر سخن گشوده گفتم. "من هم می خواستم سال گذشته به زیارت خانه خدا (ج) بروم و یکی از گروههای جهادی افغان حاضر شده بود که مرا در جمله اشخاص بفرستد که همه ساله بنابر دعوت کشور عربستان سعودی

از گروههای جهادی به طور مجانی به زیارت کعبه می روند. ولی من از لطف آنها تشکر نموده اظهار داشتم که من خود را قادر نمی بینم که درین سن و سال بعد از حج حرمت نام حاجی را حفظ کنم. درین دنیا و درین معاملات سیاسی و درین راه که روان هستم روزانه مجبورم صدبار گزافه گویی کنم بناءً اگر صرف به خاطر کمایی کردن نام حاجی مسلمان به حج می رود. او برای زیارت خانه خدا (ج) نه بلکه برای تظاهر به کعبه رفته است"

سخنان نیشن دار من در حاجی اثر کرد و دوست وی نیز چند بار حرف های مرا تایید نموده کلمات بیشتری را در مورد حفظ قدسیت لقب حاجی افزود و رو به حاجی نمود و گفت "خداوند (ج) حاجی صاحب را توفیق بدهد که حرمت حج رفتنش را نگه دارد" همه آمین گفته و حاجی را فرصت دادیم تا غذایش را تمام کند و بعد از صرف طعام حاجی، صاحب خانه و مهمان دیگر طبق عادت مردمان شمال افغانستان به ما خوش آمدید گفتند و من هم به آنها خوش آمدید گفتم. ولی برای خالد که به این رسم و رواج آشنایی نداشت جالب بود زیرا خوش آمدید گفتن بعد از صرف غذا در بین شهروندان کابل معمول نیست.

اگرچه با چنان کلمات و بیانات حاجی را کمی نرم ساختم وما را کمتر از یك حاجی مثل یك انسان عادی محترم شمرد ولی زمانیکه تیلفون رابرداشته به مرکز فرماندهی جنرال دوستم رهبر جنبش ملی اسلامی زنگ زدم حاجی تکان خورد.

من در تیلفون با یکی از دستیاران جنرال دوستم حرف زدم و از او خواستم که زمینه ملاقات مرا با جنرال مساعد سازد. او شماره تیلفون مرا یادداشت نموده چند دقیقه بعد تیلفون نموده گفت "جنرال صاحب را از آمدن شما باخبر ساختم. همین امشب شما در مهمانخانه ریاست کود و برق در دهدادی (در ۲۵ کیلو متری شهر مزار شریف) در ضیافتی اشتراك خواهید کرد که به خاطر سالگرد استرداد استقلال افغانستان ترتیب یافته و در آنجا با جنرال صاحب ملاقات خواهید کرد و شما تا زمانیکه اینجا هستید مهمان ما خواهید بود. همین حالا یك موتر را با یك نفر جنرال برای شما می فرستم تا هر جایی که خواسته باشید با وی بروید. البته بکس های تانرا با خود داشته باشید و لطفاً نشانی خانه دوست تانرا که شما فعلاً در آنجا اقامت دارید به ما بدهید تا راننده وجنرال به خدمت شما بیایند".

من سخنان دستیار جنرال دوستم را با آواز جهر بیان کردم و از خالد تصمیمش را پرسیدم. خالد علاقه داشت تا چند ساعت دیگر در منزل دوست ما

باشد و کمی استراحت کند و حوالی عصر به بازار شهر رفته چند قطعه عکس بردارد و شام با من به دیدن جنرال دوستم برود.

چند جرعه چای نوشیده بودم که زنگ دروازه به صدا در آمد و متعاقباً جنرال وارد منزل گردیده و در حیاط حویلی ایستاد و به صاحب خانه که برای باز نمودن در روان بود، نام مرا گرفته گفت "برای بردن او آمده ام."

آمدن جنرال به پذیرایی من و نام جنرال دوستم نه تنها حیثیت من و خالد را نزد حاجی بلند برد بلکه صاحب خانه که از دوستان حاجی بود نیز با داشتن اقاربی چون ما سرش را بلند گرفت.

خالد را در منزل دوست ما رها نموده سوار بر موتر نظامی شدم. در اولین تقاضا از جنرال خواستم که مرا به دیدن اردوگاه تازه بناشده مهاجرین کابل و از آنجا به ریاست رادیو و تلویزیون مزار شریف ببرد.

در شهر مزار شریف همه چیز برهم خورده است. بار قبل که به این شهر آمده بودم تازه حکومت اسلامی تأسیس شده بود. صدای شور و شادی و هلهله از هر گوشه و کنار به گوش می رسید. مردمان صفحات شمال توانسته بودند حکومت مرکزی کابل را سقوط دهند و زمینه تأسیس حکومت اسلامی را فراهم نمایند. اعتماد به نفس حس همکاری در هر اداره و کارمند دولتی دیده می شد. آنگاه گمان می رفت که دیگر کشور از جنگ طولانی رهایی یافته و مردمان کشور دیگر قادر شده اند صلح را در کشور آورده و سرنوشت شانرا خودشان تعیین نمایند. دیگر همه مردمان کشور در این سرزمین حکومت خواهند کرد. دیگر در کشور همه برادرند اقلیت و اکثریت چون برادران کوچك و بزرگ اجزای یك خانواده وهمه اقلیت وهمه اکثریت اند. کشورهای همسایه، کسانیکه برای پیروزی مجاهدین پول واسلحه می فرستادند، حالا دیگر افغانستان را در راه بازسازی کشور شان مساعدت خواهند کرد. فکر می شد که دست دوستان وخیرخواهان از چهار گوشه دنیا برای مردم کشور ما دراز گردیده است و زود این کشور غم دیرینه اش را فراموش می کند. آشتی و برادری بعد از سالها به وطن برگشته همه از اعمال انتقام جویانه شان نادم و پشیمان اند. رئیس جمهور در بین مردم دیده می شود. قصر ریاست جمهوری خانهء مردم شده و بر روی همه فرزندان کشور دهقان بچه ها پسران مدرسه نادیده ومکتب نرفته کارمندان پایان رتبه دولتی و بی بضاعت و همه وهمه باز است.

اما امروز همه آرزوها برباد رفت. جنگ در کابل میان کسانی درگرفت که برای پایان جنگ قربانی ها داده و فداکاری ها نموده بودند. شهر مزار شریف را

آوارگان پایتخت پر نموده است. در مغازه ها، دکانها، مکاتب، مساجد، شفاخانه ها و در کنار خیابان ها خانواده های بانام و نشان کابل، زخمیان جنگ و بیوه زنان و کودکانی جا گرفته که معصومانه قربانی سیاست جنگ شده بودند. هر طرف آشنایی را می دیدم که طلب کمک می نمود اما در آن وقت قادر به هیچ خدمتی نبودیم. مردم شهر مزار شریف و نواحی اطراف آن باوجود مشکلات اقتصادی و زندگی ورشکسته شان از کابلی ها استقبال گرم می نمایند. ولی درین شرایط که کشور جنگ طولانی را پشت سر گذشتانده در بساط کسی جز چند تن محدود، چیزی باقی نمانده و اگر هم دارند بسنده خودشان نیست. روز استراد استقلال نه تنها فراموش شده بلکه گویی روز ماتم را تجلیل می نمایند.

با چنان حالت رقت بار شهر به دیدن یکی از مکاتب رفتم که در آنجا فراریان کابل دوستانم، همشهریانم، هم مسلکانم، اقارب و خویشاوندانم جا گرفته اند هرکه درد دلی دارد که می خواهد بگوید ولی گوشم طاقت شنیدن و چشمانم توانایی دیدن چنان صحنه ها و لحظه ها را ندارد.

به کمک جنرال به داخل مکتب که شدیداً زیر کنترول مسوولین امنیتی شهر مزارشریف به خاطر حفظ آبرو و حیثیت و مال و جان خانواده های کابل قرار دارد رفتم. اگر چه من خبرنگاری بیش نبودم ولی چنان فکر می شد که یك ناجی به کمك آنها آمده، مرد و زن می خواستند چیزی بگویند.

پیر زنی یخن مرا گرفته و داد می زد که مگر کوری که چنین حالت را نمی بینی و برای جهانیان بیان نمی کنی من می گفتم ایکاش کور می بودم تا چنین صحنه ها را نمی دیدم. دیگری واویلا و فغان دارد که اگر بتوانم از طریق رادیو اعلان نمایم که سه پسر خورد سال این خانواده هنگام راکت باران شهر ناپدید شده اند. یکی می گوید زود تر دادش را به سازمان ملل برسانم تا گوش کر این سازمان که نیمی از بدبختی های امروز از سیاست های نادرست و ناقص آنها سرچشمه می گیرد، برسانم. دیگری داد و بیداد می کند و گناه همه مصیبث ها را به دوش گروهی می انداخت که شهر را به راکت و خمپاره بسته است و از من می خواهد که همه داد و بیداد و همه فحش و ناسزای را که می گوید به نشر برسانم. دیگری پا فراتر می گذارد جهاد و مجاهدین و راهی را که من نیز در آن روان و جز آنها بودم به باد استهزا می گیرد. خداوندا من در بین احساس و عقل وقدسیت مسلکم گیرمانده ام. نباید احساس بر عقل و بیطرفی ژورنالستیکی من غلبه کند ولی نمیدانم چطور خودم را کنترول کنم آیا وجدان

ژورنالیست راکه در نقاط مختلف جهان بسر می بردند از فیصله رهبران باخبر ساختم. تا صبح مدام تیلفون زنگ می زد و منابع مختلف خبری و نشراتی از آخرین تحولات باخبر می شدند.

فردا روز عجیب بود ده ها رهبر جهادی و شخصیت سیاسی می خواستند راجع به فیصله مجاهدین اظهار نظر کنند ده ها تیلفون به دفتر زنگ می زد و خواستار تعیین وقت مصاحبه بودند. اما در آنطرف مرز در افغانستان تحولات بسیار سریع رخ می داد در پایان هر ساعت گزارشی تازه از کابل به رادیو ها و منابع خبری جهان می رسید و رادیو های جهان برنامه های مفصل راجع به تحولات افغانستان به نشر می رسانیدند. طوریکه کمترین وقت برای اظهار نظر کردن ها موجود نبود.

اگر چه تمام روز در داخل منزل، بیرون در، مهمانخانه، راه زینه و صحن حویلی مجددی سپری کردیم ولی دیدن اشخاص بلند پایه تنظیم های جهادی ورهبران سیاسی پاکستان که به دربار امیر می آمدند و می رفتند جالب و صحبت های آنان برای ما خبرنگاران دلنشین بود. اگر چه مصاحبه های فراوان و نظرات گوناگون جمع نموده بودم ولی نظر به کمبود وقت حتی یکی از آنها مجال نشر نیافتند.

به دفتر برگشته بودم که از ریاست جمهوری تیلفون آمد که باید به منزل پروفیسر مجددی بروم و اولین اعلامیه دولت اسلامی را تسلیم شوم. یکی از دستیاران پروفیسر مجددی اعلامیه را به من سپرد و از من خواست تا هرچه زود تر آنرا به نشر برسانم. اعلامیه در مکتوب رسمی دولت اسلامی افغانستان نوشته شده بود، در زیر اعلامیه امضای پروفیسر مجددی به چشم می خورد. قسمت بالای اعلامیه با نشان دولت اسلامی افغانستان با محراب و منبر و کلمه طیبه زینت یافته بود و در چهار طرف صفحه حاشیه سبز رنگ مشاهده می شد. در اعلامیه نوشته شده است "*به تاریخ ۱۳۷۱/۲/۵ مطابق ۱۹۹۲/٤/۲۵ شورای رهبری تشکیل جلسه داده و فیصله به عمل آورد تا جهت تأمین امنیت در شهر کابل و حفظ جان ومال و ناموس ساکنان آن به همه مجاهدین و قوای مسلح دستور داده می شود که از اوامر اداره کمیته امنیت شهرکابل که مرکب از دکتور نجیب الله مجددی، جنرال عبدالرحیم وردك، قوماندان عبدالحق، قوماندان صدیق الله، قوماندان حاجی شیر علم تحت ریاست برادر احمد شاه مسعود وزیر دفاع دولت موقت اسلامی افغانستان می باشد اطاعت نموده امنیت را در همه مراکز استراتیژیك شهر کابل گرفته و از اداره*

من اجازه میدهد که جهاد و مجاهدین را سرزنش کنم؟ من که به قدسیت و برحق بودن جهاد قلباً ایمان دارم و به گروههای جهادی و رهبران آن که الان آنها را فحش و ناسزا می دهند عمیقاً احترام دارم. آیا آنها نبودند که در مقابل اشغال کشورشان کمر همت بستند؟ آیا آنها مردان آزادی بخش کشور نیستند؟ آیا آنها مردان آهنین نبودند که در مقابل نیروهای اشغالگر شوروی، دسایس بین المللی دست های ناپاك منطقوی، قدرت های مغرض داخلی مبارزه کردند؟ این بدبختی در پایان هر انقلاب دیده شده است. آیا ضرب المثل فرانسوی ها بعد از پیروزی شان در انقلاب آنکشور که می گفتند "حالا کی می تواند فرانسه را از چنگال کسانی آزاد سازد که آزادش ساختند؟" در هر کشور صدق نمی کند؟

با صدها سوال و ده ها جواب و خواسته ها و بیانیه ها مکتب را با چشمان اشك آلود و دل خونین ترك کردم و با بازدید کوتاه از ریاست رادیو و تلویزیون مبنی بر برنامه های ثبت شده شان به مرکز شهر رفته خالد را با خود برداشته بطرف مهمانخانه کود و برق روان شدم.

فضای غم آلود شهر به مهمانخانه نیز سرایت نموده بود جنرال دوستم با چند تن از جنرالان و بلند پایگان جنبش و ده ها تن مهمان که از ولایات مختلف در ارتباط با مسایل گوناگون به مزار شریف آمده بودند در سالون دیده می شدند. همه به تلویزیون نگاه می کردیم که در آن راپورتاژ سخنرانی جنرال دوستم را حین بازدیدش از اردوگاه ها و محل اقامت آوارگان شهرنشان می داد.

میزنان ترتیب گردید در چند اتاق مختلف مصروف خوردن غذا شدیم شخص جنرال دوستم و من و خالد و چند نماینده از گروههای مختلف افغان به شمول دو فرمانده از گروهی که در حال جنگ با جنبش ملی اسلامی در کابل بودند پشت یکی میز قرار گرفتیم. همه صحبت از جنگ بود. مصطفی یکی از جنرالان ارشد هوایی اردوی نجیب الله که دو بار مفتخر به اخذ لقب قهرمانی گردیده بود از بمباری امروزش بر چهارآسیاب سخن می گفت (جنرال مصطفی در سال ۱۹۹٤ هنگام درگیری جنبش ملی اسلامی با دولت اسلامی افغانستان بعد از سقوط هواپیمایش کشته شد) همه چیز برای من جالب و برای خالد جالبتر بود. خصوصاً بیانات و تشریح برنامه بعدی جنرال دوستم بعد از صرف طعام توجه همه را به خود جلب نمود. بعد از نوشیدن چای جنرال دوستم رویش را به طرف من نموده پرسید "برای رادیو چه تهیه نموده ای؟" من جواب داده گفتم "مواد زیاد جمع آوری نموده ام. به مصاحبه شما ضرورت دارم ولی همه گزارشات را از

کابل یا آنطرف مرز باید بفرستم. زیرا تیلفون بین المللی در شهر مزارشریف وجود ندارد. او به مصاحبه موافقه کرده ولی آنرا به فرداموکول نمود و از من شهرت خالد را پرسید بعد از آنکه خالد را معرفی نمودم او بسیار مهربانی کرده با خالد در ضمن احوال پرسی چند شوخی نیز نمود. جنرال دوستم ملاقات های خصوصی با چند تن از نمایندگان احزاب مخالف اش داشت بناءً از ما اجازه خواسته و پشت درهای بسته با آنها به مذاکره نشست.

من و خالد با آقای فضل احمد طغیان سابق والی کابل و یکی از مؤسسین جنبش ملی اسلامی به بحث های طولانی پرداختیم و از او خواهش نمودم که مقدمات سفر مرا به آنطرف مرز فراهم سازد. آغای طغیان لطف فراوان نموده اضافه کرد که باید وضعیت مهاجرین رادر مرز نیز مشاهده کنم. در حالیکه من وخالد و طغیان و جنرال مصطفی به زحمت می توانستیم چشمان خویش را باز نگهداریم به اتاق خواب که برای من و خالد تهیه شده بود رفته و صبح وقت برخاستیم.

چند بار به قونسلگری جمهوری روسیه برای اخذ ویزه، نمایندگی وزارت خارجه به خاطر معرفت خط و دفتر آغای طغیان از بابت سفارش نامه رفت و آمد مایوسانه داشتم. بالاخره به جنرال دوستم مراجعه نموده با گرفتن برگه معرفت با امضای شخص وی به نمایندگی وزارت خارجه مراجعه کردم. در نمایندگی وزارت خارجه برایم گفتند تا هر چه زود تر خود را به حیرتان برسانم و در آنجا با قونسلگری جمهوری روسیه تماس بگیرم و اگر دیرتر بجنبم قونسلگری تا سه روز دیگر تعطیل خواهد گردید.

با عجله فراوان به ایستگاه موترهای حیرتان رفته و بر یك تاکسی که منتظر چهار نفر مسافر دیگر بود سوار شدیم. به راننده پیشنهاد کردم که پول چهار نفر را ما دونفر خواهیم پرداخت. اگر با عجله روانه حیرتان گردد. او قبول نموده با سرعت سرسام آور راه جاده مزار–حیرتان را در پیش گرفت. اینبار منتظر خانوادهٔ آواره نبودم بلکه پیرمردی مهاجر منتظر من بود چنانکه در تاکسی من یك مرد و یك پسر جوان که برادرزاده مرد پیر بود سوار بودند. آنها از ولایت قندهار واز باشندگان شهر کابل اند. خانواده پیرمرد دو ماه قبل به شهر تاشکند مرکز جمهوری ازبکستان پناهنده شده و پیر مرد برای سرپرستی خانه و جایدادش به کابل آمده بود ولی جنگ درگرفت و پیرمرد فرار کرد و از تصادف نیك با من که در جستجوی پناه جویان بودم همسفر شد. برادر زاده پیرمرد وظیفه داشت تا او را به حیرتان برساند و از آنجا به بعد پیرمرد به تنهایی با

باروبستره سنگین به تاشکند می رفت.

بعد از طی نمودن دشت گورمار و اضافه از یك ونیم ساعت به حیرتان رسیدیم و مستقیماً به طرف قونسلگری روسیه روانه شدم. فقط چند دقیقه قبل از بسته شدن قونسلگری مکتوب جنرال دوستم را با پاسپورت و عکس هایم تحویل نمودم. دیری نگذشت که کارمند روسی قونسلگری در حالیکه پاسپورت من در دست اش بود آمده ویزه جمهوری روسیه و ویزه ترانزیت ازبکستان را به من سپرد.

در مرز صدها نفر آواره و تاجر با اموال صادراتی شان منتظر عبور از پل بزرگی بودند که سرحد میان افغانستان و ازبکستان را تشکیل میدهد. بنابر قیودات و بیروکراسی حاکم در کشورهای مستقل مشترك المنافع، بسیاری از خانواده ها با اطفال کوچك شان مجبورند دو یا سه شب در قطار طولانی منتظر باشند زیرا روزانه تنها دو بس از آنطرف مرز می آید و مسافرین را با اموال تجارتی انتقال می دهد.

به من گفته شد که اقلاً باید دوشب انتظار بکشم تا نوبت من و مرد ریش سفید قندهاری برسد. دو روز انتظار برایم واقعاً جانکاه بود بناءً با مسوولین امنیتی در تماس شدم. به یك صاحب منصب جوان خود را معرفی نمودم. او اتفاقاً در سفر قبلی ام به حیرتان مرا دیده و نام مرا از رادیو شنیده بود. آهسته در گوشم گفت "تنها هستی یا با خانواده ات آمده ای؟".

من گفتم "نه، تنها هستم زیرا خالد به رفتن آنطرف مرز علاقه ندارد و ثانیاً مشکلات پاسپورتی داشته و برای سفر آمادگی قبلی نیز ندارد" صاحب منصب وعده نمود که مرا از راه خصوصی تا دروازه بس رهنمایی نماید.

جوان قندهاری با لهجهء خاص به من گفت که نباید بی وفایی کنم از مزارشریف تا اینجا با آنها آمده ام بناءً باید کاکای ریش سفیدش را تا شهر مرزی ترمز همراهي نمایم. دوباره به صاحب منصب مراجعه کرده گفتم "یکی از دوستان پدرم نیز با من است. وی بسیار سالخورده است ونمی توانم او را تنها بگذارم" او موافقت کرد وبه این ترتیب بازهم تاشهر ترمز با یك آواره همراه شدم.

من همسفری پیرمرد قندهاری رامشروط برمصون رساندن خالد به مزارشریف ساختم و از جوان قندهاری خواستم که تبادله پیرمرد با خالد باید صورت گیرد طوریکه من کاکای او را و او خالد را تنها نگذارد و خالد را که مایل بود بعد از یك آب بازی مختصر در دریای آمو به مزار شریف برگردد همراهی کند.

مجبور بودم تا هرچه زود تر با بهترین همراه و همسفرم که چند هفته در زیرزمینی دفتر، در زیر راکت، دربام موتر خربوزه، در هوتل جبل السراج و در راه طولانی و خسته کن و پرماجرای کابل-مزارشریف با من بود و درگناه خوردن خربوزه با من همکاری کرده بود، وداع نمایم. با او خداحافظی نموده از او خواستم تا هرچه زود تر به مزارشریف و اگر امکان داشته باشد از راه جبل السراج به تگاب و از آنجا به سروبی و پاکستان برود. و تأکید نمودم که از رفتن دوباره به شهر کابل خودداری نماید و اسامی چند تن از دوستان را که در چند ولایت می شناختم به او دادم تا در موقع ضرورت از آن ها کمك بخواهد.

من پا بپای بی سرپناهان و خالد به شوق افغانستان گردی روان شدیم. او بار بار با اشخاص مختلف به ولایات گوناگون سفرهایی را انجام داد و با هر ولایت و هر شهر کشور آشنا گشت و من با آوارگان نقاط مختلف همسفر گردیدم با گریه های شان گریه کردم و دیدم که چه سان در آتش آوارگی می سوختند، آتشی که من از سالها قبل در آن می سوزم.

به کمك افسران نظامی پایگاه مرزی حیرتان از میان ده ها خانواده و صدها پیر و جوان و زن و طفل که منتظر عبور از مرز بودند با شنیدن هزار ها کنایه، طعنه، دشنام و توهین و توبیخ و از لابلای ده ها کارتن مواد خوراکی، قاچاقی و کالاهای تجارتی گذشته به قلمرو جمهوری ازبکستان داخل شدم و در صف طولانی در انتظار سپری نمودن مراحل گمرکی ایستادم. از آمدن من به حیرتان جنرال مومن خان قوماندان عمومی فرقه ۷۰ اطلاع حاصل نمود و هنوز در انتظار گذشتن از گمرك بودم که جیپ نظامی نزدیك گمرك ایستاد و یك صاحب منصب افغان با سرباز مرزی ازبکستان از موتر پیاده شدند و به طرف ما آمدند. هنوز در چند قدمی من نرسیده بودند که افسر صدا زد و گفت "ببخشید شما آغای حامد علمی نیستید؟" از سوال صاحب منصب دکه خورده و با علامه سر جواب مثبت دادم. صاحب منصب افزود "جنرال صاحب مومن از آمدن شما اطلاع حاصل نموده اند اگر چه ایشان در حیرتان تشریف ندارند ولی ما را وظیفه دادند تا شما را بحیث شخص رسمی با موتر نظامی که مخصوص مهمانان ترتیب یافته به شهر ترمز برسانیم" من گفتم "از لطف و مهمان نوازی جنرال صاحب و معاون شان جنرال سید صلاح الدین همیشه سپاسگزارم ولی می خواهم همراه همین مهاجرین به ترمز و از آنجا به دوشنبه مرکز جمهوری تاجکستان بروم" صاحب منصب اصرار نموده گفت : "شما تنها نخواهید بود دو نفر از بلند پایگان حکومت نیز با شما به ترمز می روند. آنها به مسکو و از

آنجا طی سفر رسمی به اروپا خواهند رفت. شما نیز با آنها می توانید به ترمز بروید و درآنجا در محلی که برای اقامت مهمانان افغان اختصاص داده شده خواهید ماند."

صاحب منصب مهمان نوازی می کرد و من که از تشریفات بیزارم می خواستم با آوارگان خسته و افسرده و جنگ زده به ترمز بروم و به نرفتن پافشاری می نمودم و به صاحب منصب گفتم "همین اصرار شما بسنده است تا زنده ام مرهون احسان شما خواهم بود همینکه به کمك شما به آسانی از مرز گذشتم بدون آنکه دو سه شب در انتظار بمانم، یك کمك بزرگ به من محسوب می شود."

صاحب منصب با اجرای تعظیم عسکری با من خدا حافظی نموده و به راه که آمده بود برگشت اما آمدن وی و اجرای رسم تعظیم عسکری توجه همه را به سوی من جلب نمود و زمانیکه از گمرك گذشتم عده ای به دور من جمع شده سوالات می نمودند و جوابات می شنیدند. انتقاد می کردند دلیل می آوردم و پیشنهاد های جالب شانرا می نوشتم ولی اکثر پیشنهاد ها و انتقادات غیر منطقی بود.

در میان آوارگانی که با من آنطرف مرز گذشتند جوان ریش دراز با لباس محلی که فکر کردم یکی از فرماندهان مجاهدین باشد نیز شامل بود اما او فرمانده مجاهدین نه بلکه فرزند داکتر شاه ولی وزیر صحیه حکومت نور محمد تره کی و وزیر امور خارجه و معاون صدارات حکومت حفیظ الله امین بود که نظر به ادعای او تازه از گرو یك گروه مسلح فرار نموده و با نام مستعار وچهره ناآشنا موفق به عبور از مرز شده است. علاوه بر او جوانی دیگر با خانم و دو فرزندش دیده می شد. او چند بار طوری وانمود ساخت که گویا می خواهد با من به تنهایی صحبت نماید. به آهستگی از بین خانواده ها و آوارگان که منتظر آمدن بس بودند به گوشه ای رفتیم جوان به شوخی گفت.

- آیا حاضر هستی با من مصاحبه نمایی؟

- مصاحبه درین حالت؟ راجع به چه؟

- من یکی از کارمندان وزارت امنیت دولتی (دستگاه استخبارات حکومت داکتر نجیب الله) بودم. برادرزاده... (یکی از بلندپایگان حزب وطن) هستم من از جمله سه صاحب منصبی هستم که شش سال زیر نظر مستقیم سازمان کی جی بی تربیه دیده ایم در رشته ای که من تربیه شده ام تنها دونفر دیگر در تمام افغانستان تعلیم دیده اند. یکی از آنها چندی قبل کشته شد. نزد من اسرار

فراوان موجود است مثلاً آقای... خلاف انتظار و شایعات موجود توسط سازمان کی جی بی ترور شده است. از این قبیل اطلاعات نزد من با اسناد و شواهد وجود دارد.

اگر چه به حرف های او کاملاً باور نداشتم ولی از ارتباط خانوادگی او با... پی بردم که شخصی ساده نیست اما برایم قابل سوال بود که یك انسان چطور به جاسوس بودنش اعتراف می کند. از من چه می خواست و چرا حاضر بود اطلاعاتش را به من اظهار نماید و علیه سازمانی شواهد بیاورد که خودش تربیت یافته آن بود. اما برخی آن سوالات را ملاقات بعدی ما جواب داد. من آدرس و نشانی شخصی در ازبکستان و تاجکستان نداشتم ولی آدرس مکاتباتیم را در کابل و پاکستان برایش دادم و از او خواستم که برایم نامه بنویسد و بعد از اقامت به هر کشوری که می خواهد نشانی اش را برایم ارسال نماید. او آدرس چند دوست و اقارب خود را در اروپا به من داد تا در وقت ضرورت ردپای او را بیابم. (این جوان را اتفاقاً همان شب که به ترمز رسیدیم و می خواستم از مرکز مخابرات آن شهر به پسر مامایم در دوشنبه تیلفون بزنم دیدم. در آن موقع وقت بیشتر داشتیم تا از معلومات وی یادداشت هایی بردارم. زمانیکه پای تیلفون رفت باطرف مقابل به لسان روسی حرف زد. از افغانی که در کنارم نشسته بود خواستم تا سخنان او را به فارسی ترجمه کند. او گفت "چیزی جالب نمی گوید. او به طرف مقابل گفت که به سلامتی و بخت بلند به ترمز رسیده و در چند روز آینده به مسکو خواهد آمد و از دوستانش اطلاع دقیق ندارد."

جوان بعد از گذاشتن گوشی به طرف من آمد و گفت "باید بروم زیرا خانم و اطفالم تنها هستند و ثانیاً پس درین سفر طولانی باید کمی استراحت نمایم". به او گفتم "اگر کتابی راجع به تحولات اخیر افغانستان نوشتم آیا می توانم از معلوماتی که شما به من دادید استفاده نمایم؟ و یا اگر شخصی دیگر بخواهد کتابی بنویسد معلومات ترا در اختیارش بگذارم؟ البته در هر دو صورت از ذکر نام تو خودداری خواهم نمود". او گفت "بلی، ولی باید قبل از نوشتن کتاب با من در تماس شوی. این معلومات ناچیز را که در اختیارت گذاشتم به خاطری بود که تو با اشخاص مختلف از جمله نویسندگان، مورخین و سیاست مداران کشور آشنایی بهتر داری و من علاقه دارم تا تاریخ واقعی کشور ما نوشته شود. همه وظیفه داریم تا نویسندگان و مؤرخین را درین راه یاری و کمك کنیم. و از طرف دیگر تو در امانت داری شهرت خوب داری و مجبور هستی برای

حفظ اعتبارت امانت داری کنی." از او پرسیدم که "چطور می دانی که امانت دار هستم" او خنده مرموزی نموده هیچ نگفت و خداحافظی کرد.)

از دور دو بس بدهیکل روسی پدیدار گشتند. آنها آمده آمده در کنار مسافرین ایستادند و ما چون روز محشر که هر که در غم جان و غم سرنوشت خویش است سوار آنها گردیدیم. هنوز چند قدم دور نرفته بودیم که صدای خوشی و هلهله از بس برخاست و آنانیکه از کشور خویش فرار کرده بودند خوشحال و سرحال معلوم می شدند. تنها از چشمان یك نفر که خود را استاد پوهنتون کابل معرفی می کرد اشك جاری بود. و از باقی اشخاص الاشه های شان بخوبی نمایان می شد و آنقدر می خندیدند که تو به آسانی می توانستی تعداد دندانها و امراض بیره آنان را تشخیص بدهی. من خیره خیره به آنان می دیدم و به این باور بودم که خوشی آنان کم دوام و زودگذر است و این خوشی دردجانکاه دوری از وطن را در عقب دارد. من نیز سالها قبل چنین حالت داشتم ولی می دانم که دوری از کشور، غربت و آوارگی چه محرومیتی در قبال دارد و چه مصایب و نا امیدی ها را باید به آغوش کشید محتاج چه کسان و ناکسان خواهی گردید و درد آورتر از همه مردن در دیار بیگانگان است. جملات فرزانه استادم مرحوم مجروح پدر خالد را به یاد آوردم که در کتاب اژدهای خودی نوشته است. "*من پرسیدم. ای هموطنان! بگوئید زندگی را در دیار آوارگی چگونه می یابید؟ زنان آهی سرد کشیدند.*

یکی گفت درین سرزمین همه چیز بیگانه و نا آشنا است و با این همه بیگانگی و نا آشنایی نمی توان ساخت.

و اکنون در بیابان آوارگی، چون ماهیی است که از آب به ساحل خشکی پرتاب گردیده است، مانند بته سبزی است که از ریشه برکنده شده است و زیر آفتاب سوزان به سرعت می خشکد.

و آن مادر آوارده پرسش مرا به نحوی پاسخ داد او در واقعیت می گفت آواره شدن دور افتادن از قبرستان کهن است و امانت گذاشتن مردگان در خاک بیگانگان است."

* * *

در شهر ترمذ از بس ها پایین شدیم و هر که بدنبال سرنوشت مبهم خویش روانه گردید. پیرمرد قندهاری در حالیکه دعاهای فراوان نثار من کرد بکس هایش را برداشت و به تاکسی نشسته روانه منزل یکی از دوستانش شد. به این

ترتیب یك رهنما و یك همسفر دیگر را نیز از دست دادم.

در بس با مردی میانه سال آشنا شدم که او هم روانه دوشنبه بود. او از باشندگان شمال کشور و شخصی متین و با وقار معلوم می شد. خانواده او به دوشنبه کوچیده بودند و او به دنبال دو برادرزاده اش آمده بود و با خود اموال چندی برای فروش به دوشنبه می برد. او وعده نمود که مرا تا دوشنبه همراهی نماید. بدینسان هنگام فرود آمدن در شهر ترمز با او و سه نفر دیگر روانه ایستگاه قطار شدیم، و در آنجا دریافتیم که قطار ساعت یازده شب بطرف دوشنبه می رود پس باید از این فرصت استفاده کرد.

برای رسیدن به دوشنبه اول باید تکت قطار را ریزرف نمایم ولی من که اولاً ویزه جمهوری ازبکستان آنهم ویزه ترانزیت و ویزه جمهوری روسیه را گرفته بودم حق خریدن تکت و سفر به تاجکستان را نداشتم. ثانیاً خریدن تکت از غرفه فروش آن محال است زیرا تمام تکت هافروخته شده و چند تکت باقی مانده مخصوص مامورین حکومتی است. به شخص میانه سال که به من اجازه افشای نامش را نداده و من او را مرد مودب می نامم آهسته نزدیك شده و از نداشتن ویزه جمهوري تاجکستان بدون آنکه کسی دیگر پی برده باشد او را باخبر ساختم. او چند لحظه سکوت نموده گفت "باید تن به تقدیر داد و تکت را از بازار سیاه خریداری کرد".

مرد مودب اینسو و آنسو می گشت او که چند بار به تاجکستان سفرهایی را انجام داده، با اخلاق و عادات مامورین قطار آشنایی کامل پیدا نموده بود بعد از چند بار رفت و آمد بما مژده داد که کار را به درستی انجام داده طوریکه با یکی از فروشندگان تکت حرف زده و او را وادار ساخته که در مقابل گرفتن پول به عنوان تحفه هر پنج نفر ما را بدون تکت در یکی از غرفه های قطار جا دهد. به این ترتیب خیال ما از ماجرای خریدن تکت فارغ گردید و تصمیم گرفته شد تا یك نفر مؤظف نگهداری اسباب و وسایل شده و باقی به شهر رفته مواد خوراکی بخرند و من و مرد مودب به مرکز مخابرات برویم و به دوشنبه زنگ بزنیم.

در برگشت از شهر با صحنه ای جالب روبرو شدم. طوریکه قطار تازه به شهر ترمز رسید و زنان و مردان مفشن با لباس های رنگارنگ که جز فرهنگ مردمان آسیای مرکزی است، عروس و دامادی را پذیرایی می کردند که از قطار پیاده شده بودند. شنیدن صدای دهل و دایره در من جنگ زده تأثیر عجیب داشت. من در چند ماه گذشته شاهد فرار جنگ زدگان کابل بودم می

دیدم که جوانان، سالخوردگان، زنان و اطفال در اوایل صبح قبل از اصابت راکت ها به شهر با موهای ژولیده، کفش های پاره و لباس های نامنظم هراسان و پریشان فرار می کردند. در این سوی مرز همه کس و همه چیز برق میزد و درخشان معلوم می شد خصوصاً پوشیدن لباس های رنگارنگ و زرین و رنگین و دندان های طلاپوش زنان آسیای میانه خیلی زیبا و دلفریب بود.

بینندگان زیاد عروس و داماد را تا موتر گل پوش پذیرایی کردند و زمانیکه آنها از نظر ها ناپدید شدند مرد تاجکی رو به من نموده به فارسی شکسته از من چیزی پرسید من به لهجه تاجکی آشنایی نداشتم سوالات او را ندانستم. او باز پرسید باز ندانستم او پرسشش را تغیر داده از من پرسید که از کجا هستم؟

- از افغانستان

- تاجکی می دانید؟

- اگر چه فارسی زبان هستم ولی به لهجه شما آشنایی ندارم واگر شما کمی آهسته ترحرف بزنید شاید حرف های شما را بدانم.

- کجا می روید؟

- دوشنبه. شما از کجا هستید و کجا می روید؟

- سمرقندی هستم و از ترمز به سمرقند می روم. بیا داخل برویم و کمی صحبت کنیم. درداخل استیشن قطار درحالیکه یکی از همراهانم با من بود مرد تاجکی دو پسر، دختر و خانمش را به من معرفی نمود من به آنها سلام دادم و آنها "لبیك" گفتند مرد تاجکی پرسید.

- چه کاره هستید؟

- خبرنگار هستم.

- خبرنگار یعنی چه؟

- برای مجلات و رادیو مقاله می نویسم.

- اوه فهمیدم، مخبر هستید. (در تاجکی به خبرنگار مخبر می گویند)

- مخبر؟ نه مخبر نیستم.

- فهمیدم فهمیدم. یکی از دوستانم نیز مخبر است برای یکی از روزنامه های چاپ تاشکند مطالب تهیه می کند. در افغانستان چه خبر؟

- درشهر کابل جنگ است ولی سایر ولایات الحمدلله نسبتاً آرام است. مردم از جنگ فـرار میکننند عده به تا جکستان، ازبکستان و روسیـه نیز کوچیده اند.

- مسلمان هستید؟
- آری. در افغانستان جز تعداد محدود هندو باقی همه مسلمان اند.
- می دانم ولی از الحمدلله گفتن شما و ریش تان معلوم است اسلام را نغز می دانید.
- نغز؟ نه نغز نمی دانم ولی کمی می دانم.

خانم تاجکی چیزی پرسید که من نفهمیدم. مرد تاجکی حرف های خانم اش را تکرار کرد و گفت :

- خانمم می گوید که کلمه ات را بخوان.

هنگامیکه کلمه شریف را می خواندم آنها نیز کلمه خواندند. مردك گفت.

- من دو سوره قرآن کریم را از بر دارم. برایت بخوانم؟
- بلی بفرمائید.
- الحمدلله رب العلمین... الخ و قل هوالله احد... الخ.
- شما چند سوره را به یاد دارید؟
- نمی دانم ولی خیلی زیاد تر نسبت به شما.
- آیا سوره الناس را از بر دارید؟
- بلی.
- سوره الفلق را؟
- بلی.
- آیا عرق می نوشید؟
- عرق؟
- بلی شراب.
- نه تا حال نه نوشیده ام و خداوند مرا توفیق دهد که تا آخر عمر ننوشم.
- او مقصوم هستی مگر؟
- مقصوم؟
- مقصوم یعنی داملا.
- نه داملا نیستم ولی هر که مسلمان است باید عرق ننوشد.
- هی مگر تو از داملای ما مسلمان تری؟ او عرق می نوشد.
- راست می گویی؟ مگر در قران مجید نیامده که انما الخمر و المسیر... الخ.
- نمی دانم. من که همین دوسوره را از بر دارم باقی از اسلام خبری ندارم و چون پدرم مرد روحانی بود همین دوسوره را برایم یاد داد و باقی که همین را نیز نمی دانند.

سرکشی ننمایند و تأکید می شود که انجنیر مسعود فوراً به کار خود آغاز کند."

حوالی عصر روز ۲٦ اپریل اطلاع آمد که رئیس جمهور از بلند پایگان تنظیم ها خواسته تا به میدان هوایی پشاور بیایند و با استفاده از طیاره نظامی که تا چند ساعت دیگر پشاور را به قصد کابل ترک می گوید به افغانستان بروند.من با سرعت فراوان به خانه برگشته اسباب و وسایلم را برداشتم و با خانواده وداع نموده از پدر بزرگوارم و مادرم که آنها نیز اشتیاق فراوان به رفتن به افغانستان داشتند اجازه خواستم. برادرم سید وحیدالله علمی که محصل فاکولته علوم اجتماعی پوهنتون دعوت و جهاد بود حاضر گردید که مرا تا کابل همرائی کند اگرچه من نمی خواستم او را با خود همراه سازم زیرا آینده نامعلوم وخطرهای فراوان سر راه موجود بود اما او اصرار می کرد تا مانند من در رکاب امیر برود. من سالها قبل برای بار اول با وحید از کشور هجرت نموده بودم جالب می بودکه با او دوباره بعد از ده سال به کابل بر می گشتم.

در بیرون میدان هوایی پشاور در پشت درهای آهنی ده ها عضو شورای پنجاه نفری مجاهدین و صدها تن دیگر برای وداع گرد آمده بودند. من، لیزدوسیت و وحید با چند خبرنگار و عکاس دیگر مصرانه می کوشیدم تا مقامات پاکستانی و رهبران مجاهدین را متقاعد سازیم که به ما نیز فرصت دهند تا در هواپیما یکجا با پروفیسر مجددی همسفر شویم اما تمام تضرع ها و تلاش ها بی نتیجه ماند زیرا از داخل میدان هوائی اطلاع آمد که پیلوتان طیاره باربری نظامی پاکستان از پرواز به طرف کابل اجتناب نموده اند. اگرچه این خبر که گویا پیلوتان طیارهٔ نظامی از پرواز خودداری کرده اند یك ادعای مضحك وغیر قابل باور بود ولی بالای آتش ما خبرنگاران وده ها عضو شورا که بی صبرانه انتظار برگشت بوطن را می کشیدند آب سرد ریخت و از رفتن توسط طیاره مأیوس گردیدیم.

از میدان هوایی به دفتر پروفیسر مجددی روانه گردیدیم. در آنجا اعلان گردید که پروفیسر دستور صادرنموده تا کاروان عظیم از پشاور به طرف کابل فردا حرکت کند و از اعضای شورا و ده ها قوماندان و بلند پایه های تنظیم ها خواسته شده تا با کاروان ملحق شوند. بلی فردا روز ۲۷ اپریل ۱۹۹۲ مطابق ۷ ثور ۱۳۷۳ کاروان فاتحین براه خواهد افتاد و ما در رکاب امیر حرکت خواهیم کرد.

در اولین ساعات روز ۲۷ اپریل در منزل پروفیسر مجددی صدها نفر از بلند

مرد تاجکی احترام فراوان نموده دست مرا گرفت نزدیك دکانی که در عقب ایستگاه قطار بود برد و نوشابه سرد که آنها برایش "لیموناد" می گفتند و منتوی اعلی ازبکی خرید و محبت ها نمود.

با چنین گفت و شنودهای دلنشین ساعت یازده شب شد و قطار رسید. در قطار از طرف مرد مودب توصیه شدم که به خواب بروم و هرگاه پولیس های مرزی ازبکستان و تاجکستان وارد غرفه ما شدند او با دادن رشوه، پولیس را چنان متقاعد بسازد که گویا من سفر طولانی را پشت سرگذشتانده و تکلیف روانی دارم.

من از ترس پولیس و خستگی راه واقعاً به چنان خواب عمیق فرو رفتم که نه تنها از آمدن پولیس بیدار نشدم بلکه از پرسشهای احمقانه برادرزاده مرد مودب که برای بار اول سوار قطار شده بود، مبنی بر اینکه اگر قطار در بین دریا سقوط کند چه می شود و یا اگر تصادف رخ بدهد چه باید کرد و صدها سوال دیگر بیدار نشده و از خوردن غذای شب نیز منصرف گردیدم. فقط زمانی از خواب به سختی برخاستم که مرد مودب اصرار داشت که عجله کنم زیرا قطار به شهر دوشنبه رسیده بود وما باید زود تر پایین شویم.

مرد مودب از اینکه مرا سلامت و بدون درد سر به دوشنبه رسانیده بود خوشحال معلوم می شد و ادعا داشت که پولیس را با دادن رشوه گزاف متقاعد ساخته بود که از بیدار نمودن و بازپرس اسناد و مدارك و پاسپورت من بگذرد. من از مرد مودب تشکر فراوان نمودم و از او خواستم که پول خرچ شده اش را حساب کند و سهم مرا معین نماید. او با کمال جوانمردی از گرفتن پول خود داری کرد. به این ترتیب بدون مصرف کردن پول، بدون تکت قطار و بدون ویزه به دوشنبه پایتخت جمهوری تاجکستان رسیدم.

* * *

به کمك آقای مودب سوار بر تاکسی حوالی ساعت پنج صبح به هوتل دوشنبه شهر دوشنبه رسیدم .در هوتل بسته بود. چند بار دروازه شیشه یی هوتل را زده بالاخره موفق شدم به داخل سالون پذیرایی هوتل بروم. زن میانه سال روسی چیزی برایم گفت که نفهمیدم روی ساعتش اشاره کرده با انگشتان عدد ۹ را نشان داد. از اشاره او پی بردم که هوتل به ساعت نه صبح باز می شود تا آن ساعت باید منتظر باشم خواستم در چوکی های سالون نشسته کمی بخوابم ولی زن روسی باز چیزی گفت و چنان اشاره کرد که حق استفاده از

چوکی ها سالون را ندارم.

الی ساعت هشت صبح گاهی ایستاده می خوابیدم و لحظاتیکه زن روسی می خوابید روی چوکی ها می نشستم و زمانیکه تکان می خورد منهم از جا می پریدم تا مبادا به اتهام سوء استفاده از چوکی های سالون به دادگاه فرستاده شوم.

مرد تاجکی که مستخدم هوتل بود ساعت هشت صبح پدیدار گشت و بعد از یك سلسله سوالات و جوابات فهمید که از افغانستان و فارسی بلد هستم به کمك او اتاق اجاره کردم. اگرچه هنگام تبادله دالر به روبل و اجاره گرفتن اتاق لطف او به زن روسی بیشتر بود تا با من با آنهم از او تشکر نمودم و به اتاق خود در طبقه سوم برده شدم.

در جریان این سفر من همسفرانی چون خالد، پیر مرد قندهاری، مرد مودب، داکتر عالم شاه، عثمان دلدار، عبدالباری و... را با خود داشته و از دست داده بودم. در صبح اولین روز اقامتم در تاجکستان پسر مامایم سید حمید الله و غلام محمد یکی از دوستان خانوادگی او را یافتم که تا پایان سفر تاجکستان با من بودند.

حمید پسر مامایم را بعد از ده سال می دیدم. زمانیکه در اوایل سال ۱۹۸۳ افغانستان را ترك کردم او یك طفلك شوخ بود و حالا چند ماه قبل از سقوط حکومت داکتر نجیب الله به دوشنبه آمده بود تا در رشته سپورت و مسابقات المپیك تحصیل نموده ماستر سپورت شود. غلام از شهر کابل است. او سالها قبل تحصیلاتش را در شهر دوشنبه به پایان رسانیده و منظماً به تاجکستان و افغانستان در رفت و آمد بود و اخیراً با خانواده اش به دوشنبه کوچیده است. او به فوتبال و موسیقی علاقمند و دوستان فراوان تاجکی و افغان در دوشنبه و سایر شهرهای آسیای میانه داشت.

غلام به من توصیه نمود که هوتل دوشنبه محل مناسب برای اقامت نیست باید به هوتل تاجکستان بروم من هم بار و بکسم را برداشته در موتر مفشن غلام سوار و در هوتل تاجکستان پیاده شدم. هوتل تاجکستان در نزدیك وزارت خارجه، خیابان فردوسی و در عقب اتحادیه نویسندگان تاجکستان قراردارد. در طبقه سوم، چهارم و پنج آن سفارت خانه های جمهوری اسلامی ایران، پاکستان و جمهوری چین موقعیت دارد و سفرا و کارمندان سیاسی آن ها در طبقات مختلف هوتل جابجا شده اند. علاوتاً ده ها جهانگرد، محقق و سیاست مدار و ماجراجو و چند تن از مامورین سازمان امنیتی تاجکستان درین

هوتل می خوردند و می خوابیدند. درچنان هوتل برای من که ویزه کشور را ندارم و هوتل را از قبل ریزرف نکرده ام پیدا نمودن اتاق کار آسان نیست ولی داشتن دوستی چون غلام بسا از مشکلات را برطرف می ساخت.

غلام بعد از گفتگوی چند دقیقه یی با مهماندار هوتل در حالیکه لبخند محیلانه برلب داشت به سویم آمد وگفت "در طبقه پنجم هوتل اتاق برایت ریزرف کردم و از لطف مهماندار تو کرایه اتاق را به روبل خواهی پرداخت. زیرا ترا منحیث مسافر یکی از جمهوریت های اتحاد شوروی سابق پذیرفته اند در غیر آن مجبور بودی که حدود شصت دالر امریکایی دریک شبانه روز کرایه بدهی".

از غلام راز موفقیتش را در اجاره نمودن اتاق پرسیدم. او گفت "مهماندار هوتل یك دختر جوان تاجکی است که نسا نام دارد او از هواخواهان سرسخت احمد شاه مسعود وزیر دفاع فعلی کشور است. حتی زمانیکه تاجکستان جز امپراتوری شوروی بود نسا به احمد شاه مسعود علاقه داشت و من ترا از دوستان و رفقای نزدیك مسعود معرفی نموده ام بناءً او لطف نموده بدون آنکه کاپی پاسپورت ترا به مقامات بلند تر هوتل نشان بدهد بحیث تبعه داخلی برایت اتاق داد"

غلام اضافه کرد "در تاجکستان مردم به رهبران مجاهدین افغان احترام زیاد قایل اند هرگاه به مشکلی برخوردی خود را دوست احمد شاه مسعود یا پروفیسر برهان الدین ربانی رئیس جمهور فعلی یا انجنیر گلبدین حکمتیار رهبر حزب اسلامی افغانستان معرفی کن. این معرفی حلال بسا از مشکلات خواهد بود".

قبل از آنکه سخنان غلام را امتحان کنم تجربه نشان داد که او دروغ نگفته است. طوریکه یك شب حوالی ساعت هشت به هوتل برگشتم هنوز در اتاق را نگشوده بودم که نسا از آخر دهلیز پدیدار گشته مرا صدا زد. من از شنیدن آواز دختر تاجکی آنهم در جامعه که یك بخش اتحاد شوروی سابق و فساد اخلاقی به اوج آن رسیده بود تکان خوردم. نسا از قیافه من فهمید که صدایش مرا به تشویش انداخته است بنابران زود لب به سخن گشوده گفت "مسئله ای نیست یك کار کلان داشتم" وقتی نزدیك شد آهسته به من گفت "آیا راست است که تو از رفقای احمد شاه مسعود هستی".

من به شوخی گفتم "نه نه من از برادران احمد شاه مسعود هستم. ما در افغانستان رفیق به اعضای حزب کمونیست می گوئیم."

- خوب منهم همین را می خواستم که آیا او را می شناسید؟
- بلی آخر او وزیر دفاع کشور ماست.
- می دانی چرا پرسیدم؟
- نه.
- کارمن ساعت شش عصر تمام می شود و من در این دو ساعت منتظر خودت هستم تا بیایی البته باید بدانی که درین هوتل دو تن از اعضای سازمان کی جی بی نیز بود و باش دارند و همه را زیر مراقبت قرار می دهند. ایستاده شدن دو ساعت من سوالات زیاد برای آنها ایجاد خواهد کرد ولی من این خطر را قبول کرده ام صرف به خاطر اینکه من از تو می خواهم تا یك قطعه عکس احمد شاه مسعود را برایم بدهی.
- اوه خانم بسیار ببخشید متأسفانه عکس او را با خود نیاورده ام.
- راست می گوئی؟
- بخدا قسم اگر می داشتم حتماً چندین قطعه عکس او را می آوردم البته اگر می توانستم عکس او را بفروشم مصارف سفرم را در می آوردم.

نسا از نگرفتن عکس احمد شاه مسعود زیاد مأیوس گردیده گفت. "آیا می توانی زمانیکه به افغانستان برگردی یك قطعه عکس او را برایم بفرستی؟ البته نه بوسیله پوسته بلکه توسط یك شخص مطمئن".
- باشد من وعده می دهم که آنرا برایت ارسال کنم.
- مواظب باشی که کی جی بی و حتی هیچ کس دیگر از این مسئله باخبر نشود.

بعد از برگشت من از تاجکستان جنگ داخلی در شهر دوشنبه سرایت کرد و من هیچگاه نتوانستم عکس مسعود را به نسا برسانم و چندین تن از دوستان من که از دوشنبه برگشتند سلام های نسا را می آوردند و او هی می گفت که "حامد به وعده خود وفا ننموده است".

روزی از دفترکار محمد عاصمی رئیس اکادمی علوم و سازمان پیوند (سازمان پیوند یك بنیاد فرهنگی تاجکستان است و محمد عاصمی از دانشمندان و نویسندگان مشهور آن کشور به حساب می رود) بر می گشتم. در دهلیز خروجی سازمان دو تن از کارمندان آن اداره از من تقاضای عکس احمد شاه مسعود را نمودند و یکبار دیگر در وزارت امور خارجه نیز از من تقاضای عکس احمد شاه مسعود صورت گرفت. طوریکه من از ملاقات خدای بردی خالق نظر زاده وزیر کارهای (امور) خارجه تاجکستان فارغ شده از دهلیز های

آن وزارت خارج می شدم که شخصی مرا صدا زده از عقب من به تندی آمد. من فکر کردم که چیزی را فراموش کرده ام یا اینکه وزیر خارجه می خواهد مطلب دیگری را برایم بگوید. وقتی شخص نزدیك رسید با من احوال پرسی نموده خود را عثمان زاده معرفی کرد و گفت افغانستان را دیده و یکبار در قندهار از یك حمله مجاهدین جان به سلامت برده است و آن زمانی بود که چند تن از مشاورین شوروی به آن شهر می رفتند و عثمان زاده به حیث ترجمان آن را همراهی می کرد وهنوز در چند کیلومتری میدان هوایی قندهار بودند که با یك کمین مجاهدین برخوردند. خداوند (ج) بر عثمان زاده ترحم نموده او را از اسارت یا کشته شدن نجات داد.

عثمان زاده نیز با لهجه خاص تاجکی از من تقاضای عکس احمد شاه مسعود را نموده جواب رد شنید. او اضافه نمود "از سایر رهبران مجاهدین نیز فوتو نداری؟"

- نه بخدا قسم اگر می داشتم حتماً برایت هدیه می دادم.
- خوب باشد. کسی را از تقاضای من با خبر نسازی.

علاوه بر اشخاص فوق در رستورانت هوتل در دفتر صدا و سیما تاجکستان (ریاست رادیو و تلویزیون) اتفاق نویسندگان نیز تقاضا هایی مبنی بر اعطای عکس احمد شاه مسعود و سایر رهبران مجاهدین از من صورت گرفت.

من مسئله عکس و محبوبیت احمد شاه مسعود را زمانیکه در دفتر کار محمد عاصمی نشسته بودم بیان کردم یکی ازهمکاران عاصمی خندیده گفت "شما قدر او را نمی دانید بفرستید به تاجکستان و من با اطمینان کامل می گویم که اگر احمد شاه مسعود در انتخابات ریاست جمهوری تاجکستان اشتراك کند رئیس جمهور ما خواهد شد".

زمانیکه محمد عاصمی رئیس سازمان پیوند دعوت نامه مبنی بر اشتراك در مجمع بین المللی تاجکان جهان را که در سپتامبر ۱۹۹۲ در شهر دوشنبه دایر شد به من می داد گفت که اگر به افغانستان برگشتم شخصاً پیام او را به پروفیسر برهان الدین ربانی رئیس جمهور و احمد شاه مسعود وزیر دفاع رسانیده و از آنها بخواهم تا درین کنفرانس شرکت کنند عاصمی افزود که سلام های خصوصی ایشان را برای این دو شخصیت برمانم.

اما در کنفرانس بین المللی تاجکان نه تنها پروفیسر ربانی و احمد شاه مسعود اشتراك نکردند بلکه زدوخورد های داخل کابل حتی مرا نیز مجال نداد تا در آن کنفرانس که نویسندگان، شاعران، سیاست مداران و هنرمندان

کشورهای فارسی زبان گرد آمده بودند شرکت کنم.
بعد از قرار گرفتن در هوتل تاجکستان و استراحت چند ساعته به سراغ آوارگان افغان برآمدم ولی باید قبل از یافتن آواره ها راجع به اوضاع داخلی تاجکستان و اینکه کی کیست و کجاست معلومات جمع آوری می کردم. برای این هدف من ضرورت به اشخاص با خبر از سیاست و مسایل روز تاجکستان داشتم ولی من فقط دو تاجکی را در آن کشور می شناختم یکی عسکر حکیم رئیس اتفاق نویسندگان تاجکستان بود که او را چندی قبل از تأسیس حکومت اسلامی افغانستان در یکی از سیمینار های علمی در پاکستان دیده بودم و دیگری محی الدین عالمپور نامه نگار، عکاس و تهیه کننده برنامه های تلویزیونی تاجکستان بود. اما عالمپور را ندیده بودم بلکه تنها با نام یکدیگر آشنایی کامل داشتیم.
به عسکر حکیم تیلفون نموده و قرار گذاشتم که حوالی عصر او را ببینم. معلومات اولی من از لابلای پرسش هایی تهیه شد که عسکر حکیم را دل تنگ ساخته بود خصوصاً زمانیکه از او راجع به رهبری، تشکیلات و نشانی حزب نهضت اسلامی تاجکستان پرسیدم. زیرا عسکر حکیم از اعضای حزب کمونیست آن کشور بود.
بعد از دیدن عسکر حکیم به هوتل برگشته و منتظر آمدن عالمپور بودم باید بگویم که تا آخرین روزی که در آن کشور بودم عالمپور منظماً از من دیدن نموده قصه های جالب خاطرات سفرهایش را به افغانستان و سایر کشورها حکایت می نمود و او از اینکه نویسندگان، شاعران موسیقی دانان و هنرمندان کشورهای مختلف را دیده است، به خود می بالید. او به قول خودش یگانه ژورنالست خارجی است که با گوگوش آواز خوان معروف ایران در داخل آن کشور ملاقات داشته و او را در زیر سایه های حکومت اسلامی دیده و عکس های تازه از او برداشته است. عالمپور هرگاه به هوتل می آمد من و دوستان افغانم را می بوسید و می گفت "از شما بوی افغانستان می آید". روزی دوستی شوخ کنارم نشسته بود برخاسته روی عالمپور را بوسید و گفت "از تو بوی گوگوش می آید".
تاجکستان در آستانه مصیبت عظیم قرار داشت حکومت ائتلافی رحمان نبی اوف روی کار بود و همه از بی ثباتی آن حکومت به تشویش بودند. مردم تجربه سیاسی نداشتند و چون کشور به زودی بدون کدام مبارزه طولانی از چنگال روسها خلاصی یافته بود به سرگردانی سیاسی مبتلا بود و همه احزاب

دیموکراسی را تنها به دشنام دادن و انتقاد های بی جا و بی مورد از حکومت خلاصه می کردند. یکی از بلند پایگان حزب رستاخیز (یکی از احزاب تاجکی معتقد به دیموکراسی) به من گفت "من روزانه ده بار رئیس جمهور را در تلویزیون و رادیو دشنام می دهم". به نظر او حالا که در تاجکستان دیموکراسی برقرار شده باید رئیس جمهور را در تلویزیون دشنام داد.

نه تنها پیروان دیموکراسی بلکه اسلامیست های آن کشور به رهبری قاضی علی اکبر توراجان زاده رئیس اداره قاضیات و نهضت اسلامی تاجکستان به رهبری شریف همت زاده نیز برنامه خاص نداشتند. شریف همت زاده در دفتر کارش به من گفت "اگر ما بتوانیم قوانین اسلامی را در پنجاه سال آینده در کشور تطبیق کنیم موفق خواهیم بود زیرا مردم از اسلام چیزی نمی دانند."

تاجکستان نه تنها در بحران سیاسی قرار داشت بلکه در جنوب آنکشور در ولایات قرغان تپه و کولاب عملاً جنگ مسلحانه در جریان و وضع امنیتی به پایین ترین سطح آن در پنجاه سال اخیر رسیده بود.

در دفتر کار محمد عاصمی نشسته بودم که تیلفون زنگ زد. عاصمی بعد از صحبت مختصر برگشته گفت "قاضی عبیدالله یوف را پراندند" دو نفر تاجکی و یك افغان که با من نشسته بودند ای وای گفتند و من که معنی "پراندند" را نفهمیدم خاموش نشسته بودم در کنارم بشیر بغلانی یکی از وزرای حکومت داکتر نجیب الله نشسته بود. آهسته سرش را به من نزدیك نموده گفت که امروز قاضی عبیدالله یوف قاضی مشهور تاجکستان را در یکی از نقاط شهر دوشنبه ترور کردند.

زد و خورد تاجکستان با ترور عبیدالله یوف خاتمه نیافت بلکه جنگ به دوشنبه رسید و چند سال است که بی ثباتی درآن کشور حکمفرماست و ما و ده ها جهانگرد دیگر نمی توانند به آن کشور زیبای کوهستانی وسرسبز سفر کنند.

علاوه از مشکلات داخلی، آن کشور در بین قدرت های منطقوی در رقابت های اقتصادی سیاسی و جیوپولیتکی گیر افتاده بود طوریکه ترکها مفکوره ترکستان کبیر را طرح ریزی می کنند. به گفته عالمپور "تاجکستان خاری در گلوی ترکستان است" زیرا این کشور کوچك و غریب تاجك نشین بوده و زبان شان فارسی است که از نگاه فرهنگی و زبانی نزدیکی بیشتر به افغانستان و ایران دارد. پاکستانی ها، هندی ها، چینی ها، ایرانی ها و اعراب هر یك می خواهند در رقابت با ترکیه به این کشور رخنه کنند و مارکیت های این کشور،

انحصار کرده و برای اموال و کالاهای صادراتی شان خریداران خوبی بیابند. تاجکها در بین قدرت های منطقوی سرگردانند و مجبورند توازن را در کشور شان حفظ کنند. یکی از رهبران احزاب تاجکی به من گفت "ما مجبوریم قرآن کریم را از عربستان سعودی و شهنامه فردوسی را از ایران وارد کنیم."

برنده این بازی سیاسی در تاجکستان معلوم نیست ولی بازنده معلوم است و آن متأسفانه کشور خود ما افغانستان می باشد همان طوریکه از فروپاشی امپراطوری شوروی نیز ما هیچ گونه استفاده نتوانستیم.

روزی دریك ملاقات در وزارت خارجه تاجکستان، مدیر یکی از شعبات سیاسی آن وزارت اظهار داشت که ما می خواهیم تمام روس های ساکن تاجکستان را از کشور خارج کنیم ولی برای پر نمودن پست های دولتی به پرسونل کافی ضرورت داریم. علاوتاً سال آینده تمام کتب نو آموزان به زبان فارسی خواهد بود ما برای اینمنظور به بیست هزار معلم ضرورت داریم که بتوانند فارسی بنویسند و درس بدهند. به نظر ما افغانها بهترین معلمان ما خواهند بود زیرا لهجه فارسی دری با فارسی تاجکی نزدیکی و شباهت بیشتر دارد.

اما این مسئله که مبادا افغانها جانشین روسها در تاجکستان شوند موجب پریشانی عده ای از کشورهای منطقه را فراهم ساخت. طوریکه نه تنها از فشار سیاسی بالای حکومت و احزاب تاجکستان کارگرفتند بلکه وسیعاً در بین مردم تاجك علیه افغانها تبلیغ نمودند.

یکی از بلند پایگان حزب نهضت اسلامی به من گفت "مخالفین اتحاد تاجکستان و افغانستان در بین مردم تاجك تبلیغ منفی می کنند طوریکه به کمونستان تاجکستان می گویند از ورود افغانها به تاجکستان جلوگیری کنید زیرا افغانها در کشور شان حکومت اسلامی را تأسیس نموده اند و بر اساس همین مفکوره در ولایات جنوبی قرغان تیپه و کولاب به باندیست های مسلمان کمك های اقتصادی و نظامی از جانب حکومت افغانستان و احزاب سیاسی آن کشور صورت می گیرد.

به همین ترتیب به اسلامیست های تاجکستان چنان تبلیغ می گردد که گویا تمام افغانهائیکه به تاجکستان می آیند کمونیست و اعضای حزب دیموکراتیك خلق افغانستان هستند. اینها از ترس مسلمانان تازه به قدرت رسیده از افغانستان فرار کرده و به تاجکستان پناهنده شده اند بناءً باید از ورود کمونستان جلوگیری شود."

در چنان شرایط وضع پناهندگان افغان قابل پیش بینی نبود. هر شام که به هوتل تاجکستان بر می گشتم به تازه واردینی بر می خوردم که از افغانستان به تاجکستان می آمدند ولی این پناه جویان از اوضاع سیاسی و امنیتی آنجا زود مایوس می شدند. عده ای به جمهوریت های همجوار و عده دیگر به مسکو می گریختند و یك تعداد محدود به امید یافتن کار در دوشنبه مقیم می شدند.

من در مصاحبه طولانی با رادیو تاجکستان به این مسئله تماس گرفته و به تاجکی ها ومقامات آن کشور اطمینان دادم که افغانهای پناهنده، معصومانی هستند که قربانی جنگ در شهر کابل شده اند. اینها بنابر داشتن مفکوره خاص سیاسی و برای تطبیق اهداف خود نیامده اند. حتی در مصاحبه از مشکلاتی که این آواره ها در طول راه به آن بر خورده اند نیز یاد آور شدم. زمانیکه به کابل برگشتم مقامات بلند پایه حکومت را نیز از جریانات تاجکستان باخبر ساختم ولی جنگ های پی در پی نه تنها مقامات حکومتی بلکه تمام باشندگان کشور را از فرصت های طلایی که برای شان مهیا می شد محروم ساخت و ما یکی از بهترین مارکیت های اقتصادی را در جهان رایگان از دست دادیم در حالیکه می توانستیم ده ها هزار معلم، کارگر، انجنیر، داکتر را به تاجکستان و سایر جمهوریت های آسیای میانه صادر کرده پول و سرمایه هنگفتی به کشور وارد نمایم. ما نه تنها نتوانستیم ده ها کارمند و کارفرما و کارگر به آن طرف مرز صادر کنیم بلکه جوانان ما را که برای ادامه تحصیل به جمهوریت های آنطرف سرحد رفته بودند نیز از نعمت تحصیل محروم ساختیم. طوریکه صدها محصل افغان بعد از فروپاشی شوروی در تاجکستان مشغول فراگرفتن تحصیل بودند اما دیگر اتحاد شوروی وجود نداشت تا مصارف تحصیل آنان را بپردازد و حکومت تاجکستان توانایی کمك به این جوانان را در خود نمی دید. در کابل جنگ جریان داشت و حکومت از پرداخت مصارف آنان عاجز ماند بناءً محصلین که حمید پسر مامایم جزء آنها بود در خیابان های دوشنبه سرگردان ماندند و عده ای هم با خرید و فروش اجناس و لوازم مصرفی دست زده دکانداران و معامله گران ماهر شده بودند.

در میان محصلان وضع چند دختر افغان که در لیلیه دانشگاه دوشنبه بدون سرنوشت بسر می بردند خیلی دردناك بود. در یك اجتماع کوچك محصلان از من خواسته شد تا از وضع زندگی آنها گزارشی تهیه نموده و سازمان بین المللی حقوق بشر را از حالت آنان باخبر سازم. من گزارش را تهیه نمودم که از طریق

رادیوی صدای آمریکا به نشر رسید و نامه به شخص پروفیسر فلیکس ارمکورا گزارشگر کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد در مورد افغانستان نوشتم و هنگام برگشت مقامات وزارت تحصیلات عالی را نیز از حالت آنها باخبر ساختم اما جنگ در کابل، ناآرامی تاجکستان و ده ها قضیه نقض حقوق بشر در کشورما و تاجکستان این گونه مسایل را تحت شعاع قرار داده بود.

علاوه بر خانم نسا که عاشق خیالی احمد شاه مسعود شده بود، هتل تاجکستان پر از عجائب و غرایب دیگر نیز بود. هر ظهر و شب در رستورانت هوتل یکتعداد زیاد افغانها گرد می آمدند، می خوردند ومی نوشیدند و به موسیقی گوش می دادند. نوازندگان و سرایندگان تاجکی چون می دیدند که در رستورانت مشتریان افغان بیشتر اند نغمه های و سرودهای افغانی می خواندند ولی سرود تاجکی "تو سرو نازی محرم رازی ای صنم" شنونده بیشتر داشت و هرگا عالمپور به هوتل می آمد خواندن گوگوش که می گفت "وای وای من آمده ام" فرمایش داده می شد.

در کنار سالون بزرگ، دو سالون کوچك نیز موقعیت دارد که در آنجا از موسیقی خبری نبود و مهمانان دولتی می آمدند و گاه گاه دیدارهای رسمی در آنجا صورت می گرفت. در مدت اقامت من در آن هوتل دو سالون کوچك اکثراً برای مهمانان سفیر جمهوری اسلامی ایران آقای مجتهد شبستری و سفیر پاکستان و نماینده تجارتی چین که همه آنها در طبقات مختلف هوتل جا گرفته بودند ریزرف می گردید.

شبی حوالی ساعت ده نوازندگان می نواختند و سرایندگان سرود های تاجکی می خواندند و من و غلام و حمید و سه مهمان دیگر که تازه از کابل آمده بودند در نزدیکی گروه هنری نشسته بودیم که ناگهان بین دو جوان تاجکی که مست بودند نزاع صورت گرفت و طرفداران هر دو جوان به سوی همدیگر حمله بردند. هنوز زدو خورد به جنگ تمام عیار بدل نشده بود که نوازندگان و سرایندگان از در عقبی سالون فرار کرده دروازه ها را از عقب بستند. در جلو دو دروازه مشرف بر صفه نزاع در جریان بود به این ترتیب راه های فرار ما بسته شده بود و ما منتظر پایان حادثه بودیم. غلام در حالیکه لبخند محیلانه بر لب داشت رویش را به طرف من نموده گفت "درین گیرو دار بدون اینکه مرتکب گناهی شده باشیم سرو روی ما خواهد شکست" من گفتم در کنج سالون رفته و چند پطنوس را با خود بگیریم هرگاه بوتل یا بشقاب به طرف ما حوال شد پطنوس را سپر ساخته از خود دفاع کنیم. قبل از اینکه به حالت آماده باش

پایگان تنظیم ها با ده ها موتر خورد و بزرگ گردهم آمده و با بار و بستره آماده رفتن به داخل کشور بودند. بعد از کشمکش های فراوان اداری کاروان امیر براه افتاد. چند لحظه طی گردید تا کاروان راه پشاور تورخم را در پیش گرفت و از میان اردوگاه مهاجران گذشت. مهاجران بی صبرانه انتظار کاروان را می کشیدند و در دو طرف اردوگاه هزاران زن و مرد، پیرزن و پیر مرد، جوان و طفل ایستاده بودند و به مجرد رسیدن کاروان از بلندگو های مساجد نعره ها تکبیر برخاست و آوارگان با تکان دادن دست از رئیس جمهور بدرقه می کردند.

کاروان که در رأس آن امیر جهاد قرار داشت از لابلای گولائی های خیبر با متأنت و عظمت بالا و پایین می رفت. بلی کاروان فاتحین بود که بعد از چهارده سال جنگ و خونریزی با افتخار و غرور به وطن بر می گشتند. کاروان ملتی که قدرتمندترین نیروی نظامی دنیا را به زانو در آورده و پوزه ابرقدرت جهان را به خاك مالیده و بزرگترین کشور دنیا را پارچه پارچه نمود. کاروان ملتی که بهترین فرزندانش را در راه خدا و وطن از دست داد. بلی کاروان ملتی که سالارانی چون ذبیح الله و شفیع الله، آدم خان و صفی الله را بدرگاه خدا قربانی داد و شیر زنانی چون ناهید و وجیهه را در خود پرورانید و در راه آزادی فدا نمود.

کاروان عظمت خاص داشت و من با خود زمزمه می کردم و می گفتم "ای خلیلی ای پدر شعر و ادب جهاد کاش زنده می بودی و می دیدی که فرزندانت با چه شکوه و سربلندی روانه دیارشان هستند. ای خلیلی مگر تو نگفته بودی که هم قافله گم گشته و هم قافله سالار؟ برخیز و ببین که این ملت آزاده امروز هم قافله شکوهمند یافته است و هم قافله سالار خردمند. ای خلیلی کاش زنده می بودی تا شکوهمندی و جلال و عظمت این قافله را در لابلای کلمات زرین و شرینت می گنجانیدی و آنرا ثبت صفحات درخشان ادب دوره جهاد می نمودی." بلی قافله شرف و عزت، متانت و دلیری، شجاعت و فداکاری براه افتاده و با سربلندی و غرور به مرز کشور رسید.

در نزدیکی مرز طیاره هلکوپتر در آسمان پدیدار گشت و به زودی به میدان کوچك که در کنار جاده قرار داشت پایین شده و از میان آن جنرال نصیر جاوید رئیس استخبارات نظامی پاکستان بر آمد و به استقبال امیر و کاروان فاتحین شتافت و کاروان را تا آنطرف دروازه تورخم همرایی کرد.

راه تورخم-جلال آباد بخوبی طی گردید. در چند منطقه ایکه پل ها از بین

درآییم نزاع پایان یافت و یکتن از جوانان تاجك به طرف ما آمده گفت "موزیشن، موزیشن بنواز بنواز تمام شد". غلام به لهجه تاجکی گفت "جوره جان موزیشن ها فرار کرده اند". تاجکی رویش را به طرف من نموده گفت "پس این کیست؟" غلام جواب داده "مهمان است موزیشن نیست" تاجکی در حالیکه به سختی می توانست روی پاهایش ایستاده شود با کلمات شکسته گفت "اگر موزیشن نیست پس چرا اینقدر فربه شده است؟" آشفتگی و پریشانی با خنده های طویل من و حمید و غلام پایان یافت.

به جز از همین یك پریشانی موقتی باقی ایام اقامت در هوتل تاجکستان به خوبی می گذشت اکثراً پشت میز رستورانت هوتل اشخاص هم ذوق و هم مسلك گرد می آمدند. بعضاً بحث های ادبی و سیاسی نیز در رستورانت صورت می گرفت و من که شبانه از گردش به داخل شهر نظر به شرایط نامساعد امنیتی خود داری می کردم از این صحبت ها بسیار لذت می بردم.

مجلس های کوچك ادبی و شعر خوانی به اشتراك آقایان عبدالاحمد ادا شاعر و نویسنده کشور که در یکی از اتاق های هوتل تاجکستان اقامت داشت (آغای عبدالاحمد ادا پدر فهیم ادا کاردار سفارت افغانستان مقیم پاریس در زمان حکومت داکتر نجیب الله و خسر فرید احمد مزدك معاون حزب وطن می باشد) بیرنگ کوهدامنی کارمند جریده تاجکی پیوند، سلیمان راوش سابق عضوهیات تحریر روزنامه هیواد ونطاق برنامه های افغانی رادیو تاجکستان وحیدر پردیس رئیس اتحادیه هنرمندان افغانستان که تازه به تاجکستان پناهنده شده بود رنگینی بیشتر داشت.

اجتماع کوچك ما را شوخی های غلام، هنر نمایی های آواز خوان جوان کشور ما وحید صابری، حکایات عالمپور، تجارب و اندوخته های علمی و عملی دوست دیرین من آغای شهاب الدین فرخیار خبرنگار ایرانی شیرین و شیرینتر می ساخت (آغای فرخیار در آستانه خروج نیروهای شوروی از افغانستان منحیث خبرنگار آژانش خبر رسانی جمهوری اسلامی ایران در پشاور مقرر شد و مدت زیادی را در پاکستان گذرانیده راجع به اوضاع افغانستان گزارشها و مقالات فراوان نوشت و چند بار به داخل کشور ما سفرهایی انجام داد و یکی از سفر نامه هایش را که از پاکستان راهی پغمان شده بود به حیث کتابی در آورد که در ایران به چاپ رسید. او بعد از تأسیس حکومت اسلامی در کابل به تاجکستان به حیث خبرنگار اعزام شد).

یکتن از شخصیت های شناخته شده دیگر در هوتل تاجکستان ضیاخان

نصری نام داشت که از ازبکستان به تاجکستان و از آنجا راهی افغانستان می شد. وی ادعا می کرد که برای بهبود شرایط زندگی آواره های افغانستان مقیم تاجکستان، یك انجمن کمك رسانی را پایه گذاری نموده است و در مصاحبه با من اظهار داشت که حکومت تاجکستان موسسه نو بنیاد او را به رسمیت شناخته و برایش اجازه فعالیت داده است.

آغای نصری، دو تن از افغانهای مقیم تاجکستان را در رأس انجمن موظف نموده بود. ایشان در هوتل ملاقات های فراوان و صحبت های طویلی انجام می دادند. اما بازشدن موسسه کمکی برای آوارگان تنها روی کاغذ باقی ماند وهیچگاه جامه عمل نپوشید زیرا نظر به گفته یکی از آغایان که در رأس کمیته مؤظف شده بود، نصری از او خواسته بود تا با کارمند امریکایی قونسلگری ایالات متحده در شهر دوشنبه منظماً در تماس بوده و کمك های را که قونسل آن کشور وعده نموده در بین افغانها تقسیم کنند. اما مسوول کمیته ادعا داشت که تماس گرفتن یك افغان آواره با کارمند قونسلگری امریکا در کشوری که تا دیروز جز قلمرو اتحاد شوروی بوده و تا حال حزب کمونیست یکی از اجزای اساسی حکومت ائتلافی را تشکیل می دهد و سازمان جاسوسی کی جی بی هنوز فعال است کار احمقانه خواهد بود.

ملاقات من با آقای نصری در هوتل تاجکستان صورت گرفت. من از دیدن آغای نصری خیلی خوشحال بودم زیرا با اسم وی سالها قبل زمانیکه ایشان جریده *افغان نیوز* را در ایالات متحده به چاپ می رسانیدند آشنایی داشتم. او زمانیکه در سال ۱۹۸۷ دست به تشکیل حکومت جلای وطن زد در بین افغانهای مقیم پاکستان و حتی سایر کشور ها بلند آوازه گردید. اگر چه نه تنها اکثریت افغانها بلکه دو تن از کسانیکه عضو حکومت بودند در اولین روز های تشکیل آن اقدامات آغای نصری را به باد استهزا و تمسخر گرفتند و آنرا یك خودسری و جنون سیاسی خواندند.

به یاد دارم که پیر سید احمد گیلانی رهبر محاذ ملی اسلامی افغانستان در کنفرانس خبری که در هوتل گرین شهر پشاور به خاطر تعیین پروفیسر برهان الدین ربانی به حیث رئیس ائتلاف گروهایی جهادی برگزار گردیده بود، حکومت ضیا نصری را حکومت کسانی خواند که سالها قبل تابعیت افغانستان را ترك نموده و امریکایی شده اند، و سایر احزاب به نشر عکس ها، مطالب و حتی فکاهیات و شوخی های تند و تیز اقدام نصری را تقبیح کردند.

آشنایی من با نصری مفید واقع شد زیرا بعد از مراجعت به وطن و اقامت

در کابل و آمدن نصری به افغانستان وی را منظماً می دیدم. او گاه گاه سری به دفتر ما می زد و اطلاعات و معلومات سیاسی و نظامی را در اختیار ما و سایر خبرنگاران قرار می داد، اگر چه بسا از معلومات وی واهی و بی مورد بود ولی گوش های ما خبرنگاران را باز می ساخت.

او با یک لاری نظامی که آنرا رنگ سفید نموده و بیرق بزرگ را در آن آویخته بود این سو و آن سوی شهر کابل حتی افغانستان سفر می کرد. در دو طرف موتر نوشته های "زنده باد دیموکراسی" "جبهه صلح و دیموکراسی افغانستان" و چند شعار به زبان انگلیسی نوشته شده بود. نصری در سال ۱۹۹۳ در افغانستان مفقودالاثر شد و تا حال از سرنوشت او معلوماتی بدست نیامده اگر چه یکی از دوستان افغان من از امریکا تماس گرفته و از من خواهش نمود تا با استفاده از منابع خبری شخصی ام سراغ او را بیابم ولی من با وجود کوشش های فراوان و استفاده از منابع موثق در دولت افغانستان و احزاب مخالف نه تنها به یافتن او موفق نگردیدم بلکه از کشف جریان ماجرای گم شدن و واقعاتی که بالای او گذشته است عاجز ماندم.

سوزی پرایس خبرنگار بخش جهانی رادیو بی بی سی در افغانستان از آقای نصری خاطره ای جالب دارد. او حکایت را برایم چنین تعریف کرد "من با چند خبرنگار دیگر به شهر مزار شریف رفتیم و بعد از مصاحبه ها با جنرال عبدالرشید دوستم تصمیم گرفته شد که شب را در آنجا بوده و فردا با استفاده از طیارات ملل متحد به کابل برویم. در مزار شریف با شخص بنام ضیا نصری که خود را رئیس کمیته صلح و دیموکراسی و از هواخواهان شاه سابق محمد ظاهر شاه معرفی می کرد آشنا شدم. نصری از ما خواهش نمود که شب را با وی به شهر پلخمری مرکز ولایت بغلان رفته و با سید جعفر نادری والی آن ولایت و سید منصور نادری پدر والی و رئیس فرقه اسماعیلیه افغانستان مصاحبه انجام دهیم. و بعد از اقامت کوتاه در پلخمری او ما را به دره کیان که یکی از زیباترین دره های افغانستان است رهنمایی خواهد کرد و بعد از تفرج یك روزه به کابل برگردیم. من علاقه مند رفتن به پلخمری نبودم ثانیاً وسیله ترانسپورتی برای انتقال ما به پلخمری وجود نداشت و راه پر خطر و هوا نسبتاً سرد بود. ما نظرات خود را با نصری در میان گذاشتیم ولی او نپذیرفت و ادعا داشت که او به شهر پلخمری با موتر سفید رنگ نظامیش خواهد رفت. من از رفتن به پلخمری خودداری کردم و دو سه خبونگار دیگر خارجی را نیز از رفتن بر حذر داشتم ولی یکتن از خبرنگاران افغان با وی براه افتاد"

خبرنگار افغان بعد از برگشت به کابل داستان سفرش را به سوزی پرایس حکایت نموده بود و خانم نامبرده حکایت را از قول خبرنگار افغان به من چنین بیان کرد. "حوالی ساعت پنج عصر بود و هوا کم کم تاریك می شد. موتر نظامی سفید رنگ آغای نصری هنوز از دشت شادیان نگذشته بود که هوا تاریك و راه غیر قابل دید و سرد شده بود. من از ضیا نصری خواستم تا چراغ های موتر را روشن کند اما ضیانصری خنده بلند کرد و از خنده او فهمیدم که موترش نه چراغ دارد و نه بخاری و بدتر از آن که تایر اضافی، شیشه پاك کن و آیینه های عقب نما نیز در موتر نصری وجود نداشت. از وحشت موهای بدنم راست شد و از نصری خواستم که به شهر مزار شریف برگردد. او چراغ دستی بزرگ اش را از عقب موتر برداشت و به دست من داد من چراغ را طوری با دست گرفته بودم که آقای نصری بتواند راه را ببیند ولی هنوز از کوتل رباطك نگذشته بودیم که بطری های چراغ دستی نیز تمام شد. من هر لحظه انفجار ماین، سقوط موتر به دره و یا توقف و کشتن ما توسط مردان مسلح را انتظار می کشیدم. به این ترتیب که هر لحظه خطر مرگ ما موجود بود حوالی ساعت یازده شب به پلخمری رسیدیم و از یاد نمودن آن سفر تا هنوز می لرزم."

علاوه بر قصه ها و حکایات جالب که من به یاد دارم و یا شنیده ام قصه های جالب تر دیگر از آن شخص نزد یکی از خبرنگاران نیوزیلندی آژانس خبری فرانسه بنام ترنس وایت Terrence White موجود است زیرا او با نصری صحبت های طولانی داشته وهرگاه خاطراتش را بنویسد به احتمال قوی قصه های جالب آغای نصری را خواهد نوشت ولی من سخت آرزو دارم تا نصری دوباره پدیدار گردد و خاطراتش را خودش بنویسد.

* * *

از اتاقم در هوتل تاجکستان منظماً با رادیو های بی بی سی و صدای امریکا در تماس بودم. چند گزارش در باره فرار اهالی کابل، وضع مزار شریف، انتظار آوارگان افغان در پشت مرزها و دروازه های آهنین آسیای میانه، وضع آوارگان افغان در دوشنبه، حالت بد محصلین و یك گزارش اقتصادی را از آن شهر به نشر رسانیدم و مصاحبه مفصل با رادیو تاجکستان انجام دادم که به همکاری آقای سلیمان راوش دو شب پیهم به نشر رسید. اما بر اثر خراب بودن خط تیلفون نتوانستم مصاحبه شدید اللحن جنرال عبدالرشید دوستم را به نشر

برسانم و مصاحبه های را که در شهرهای مزارشریف و دوشنبه نموده بودم انعکاس بدهم.

رادیو بی بی سی از من خواست تا هرچه زود تر به افغانستان برگردم زیرا جنگ به شدت دوام داشت و از اوضاع شهر گزارش های منظم به آنها نمی رسید من به آن ها گفتم که تا دو روز آینده راهی کشور خواهم شد و پیشنهاد کردم که در غیاب من می توانند از دوست خوب من میرویس جلیل خبرنگار آزاد افغان کمك بخواهند. او پسر شجاع و زرنگ است و می تواند آنها را در جریان وقایع کشور قرار بدهد.

(میرویس جلیل پسر عبدالمجید جلیل داکتر جلدي بود که در سال ۱۹۹۳ در افغانستان به شهادت رسید. من بحیث اولین مشوق وي در راه ژورنالیزم او را برای بار اول در سال ۱۹۸۹ از پاکستان به افغانستان با چند خبرنگار دیگر فرستادم و بعد از بازگشت او را تشویق فراوان نموده به دنیای ژورنالیزم آشنایش ساختم. او زود درخشید و زود خاموش شد. خداوند جنت برین عطایش کناد).

من برای رفتن به شهر مرزی ترمذ و از آنجا به افغانستان به ویزه خروجی تاجکستان ضرورت داشتم و ویزه خروجی زمانی بدست می آمد که ویزه دخولی آن کشور را می داشتم که من نداشتم و ثانیاً تکت قطار نیز بدون داشتن ویزه خروجی فروخته نمی شد. از حل معمای من دوستان زرنگم چون غلام و حتی محی الدین عالمپور نیز عاجز ماندند و به هر جا تیلفون زدند جواب رد شنیدند.

برای حل مشکل به وزارت کارهای (امور) خارجه تاجکستان رفته و از شخص خدای بردي خالق نظر زاده وزیرخارجه آن کشور تقاضا کمك نمودم. او پس از بحث فراوان گفت "در صورت صدور ویزه با مشکل قانونی بر می خوری زیرا در آنصورت مجبور هستی از راه جنوب تاجکستان به شیرخان بندر ولایت کندوز رفته و از آنجا به کابل بروی. من این مشوره را برایت نمی دهم زیرا هم در جنوب تاجکستان جنگ جریان دارد و هم در ولایت کندوز اوضاع نا آرام بوده زدوخوردهای میان آمر لطیف قوماندان حزب اسلامی و چند گروه دیگر در جریان است".

از وزیر خارجه جویای راه حل شدم او اضافه نمود "اگر چه تو به طور غیر قانونی به کشور ما آمده ای ولی من چشمانم را می بندم و تو از همان راهی که آمده ای بر گرد و از همان وسایل و امکانات که در آمدنت استفاده کرده ای

بازهم استفاده کن."

با آشنایان قدیم و دوستان جدید خدا حافظی نموده بکسم را که از لطف و محبت چند دوست که برای خانواده های شان تحفه های رنگارنگ فرستاده و من چند نوار موسیقی خریداری نموده بودم چند پاره شده بود برداشته حوالی ساعت ده صبح به ایستگاه قطار رفتم و مایل بودم تا از قطاریکه به ساعت دوازده ظهر از دوشنبه به ترمذ و از آنجا به مسکو می رود استفاده کنم.

غلام، حمید و یکی ازدوستان غلام بنام داکتر رحیم مرا تا یکی ازغرفه های قطار رهنمایی وهمراهی کردند ومن با عجله بکسم را در زیر یکی از چوکی ها داخل نموده و راحت روی چوکی نشسته منتظر حوادث شوم بعدی شدم.

غلام به من توصیه نمود که چند صد روبل را در کف دست آماده داشته باشم و زمانیکه پولیس تاجکی برای بررسی استاد و تکت قطار آمد بیدرنگ پول را در کف دستش نهاده رفع مزاحمت نمایم. منهم هرچه پول باقی مانده روبل نزدم بود به دست گرفته و در حالیکه معاش ماهوار پولیس از چند صد روبل تجاوز نمی کرد من حدود سه هزار روبل را آماده داشته و حاضر بودم چند هزار روبل دیگر بپردازم و از چنگال قانون رهایی یابم.

پولیس در کابین آخر نمودار شده آهسته آهسته با قدم های متین بسوی من آمد و من می لرزیدم تنها در کابین خود نشسته بودم و غلام و حمید و رحیم از پشت پنجره های قطار تماشا می کردند من جرأت داشتم و خنده های یك لبه غلام جرأت بیشتر به من می داد.

همزمان با ورود پولیس به کابین غلام نیز وارد کابین شد و به لسان فارسی تاجکی با پولیس همصحبت شده گفت "مهمان است" پولیس شانه هایش را بالا انداخته گفت "مدارك را باید ببینم کجا می روید؟ آیا بلیط قطار دارید؟" من بدون آنکه جواب بدهم رو به غلام نموده از او کمك خواستم تا جواب پولیس را بدهد. غلام دستش را به طرف من دراز نموده مشت پول را گرفته به پولیس پیشکش نموده گفت.

– مهمان است به ترمذ می رود.

– اوهو ویزا دارد؟ پاسپورت تانرا نشان بدهید.

پولیس بعد از بازرسی پاسپورت آنرا در جیبش گذشته گفت "خیلی خطرناك هستی نه ویزه داری و نه بلیط قطار. ساك (بکس) ات را بردار با من بیا" بکسم را نبرداشتم و غلام با پولیس و من در عقب آنها روان شدم. دلایل مختلف می آوردم ولی پولیس بلی اعتنایی به پیش می رفت. هر چند می

گفتم که مخبر (خبرنگار) هستم مهمان هستم از کشور همسایه شما آمده ام. هیچ یك از بهانه های من موثر واقع نشد و چند بار پیشنهاد پول بیشتر نمودم ولی پولیس ادعا داشت که جرم من بزرگ است بناءً با گرفتن پول مشکل حل نمی شود.

به یادم آمد که غلام گفته بود "هرگاه به مشکل برخوردی خود را دوست احمد شاه مسعود معرفی کن" چنانکه اسم جادویی مسعود مشکل بزرگ مرا در گرفتن هوتل حل نموده بود. در حالیکه زاری و التماس می کردم صدا زدم "جناب پولیس من از دوستان احمد شاه مسعود هستم". پولیس با شنیدن نام احمد شاه مسعود تکان خورده از غلام خواست تا حرف های مرا به تاجکی ترجمه کند. آنچه را که من گفته بودم غلام واضح تر بیان نمود. پولیس رویش را به طرف من دور داده گفت "من در افغانستان بوده ام و درپنجشیر برخلاف احمد شاه مسعود جنگیده ام" هنوز حرف های پولیس تمام نشده بود که خون در بدنم خشك شد و درست به یادم آمد که هنگام گرفتاری ما با خالد و عبدالباری در شمالی می ترسیدم که به جرم واهی دوستی با احسان مورد محاکمه افراد قوماندان امان غوچی قرار نگیرم و اعدام نشوم آنگاه اعدام نشدم ولی اینبار بی گناه به جرم دوستی با احمد شاه مسعود به چنگال دشمن او شخصیکه سرباز قشون سرخ بوده و علیه مسعود جنگیده است افتادم. پولیس به پریشانی ام زود خاتمه داد و با یك مکث کوتاه گفت "من جز و سربازان شوروی بودم که به پنجشیر فرستاده شدم و در آنجا در برابر مجاهدین احمد شاه مسعود جنگیده ام بسیاری از رفقای ما در جنگ کشته شد ولی من به آن شخصیت شما احترام دارم زیرا او فرمانده خوب است و توانست بر ضد شوروی ها خوب بجنگد و من منحیث یك تاجك به موجودیت او افتخار می کنم".

پولیس دستش را به جیبش برده بدون آنکه از من پول بگیرد و تکت بخواهد پاسپورت مرا به من داد، رسم تعظیم عسکری به جا آورد و گفت "اگر بر سر این مسئله کشته هم شوم ترا رها می کنم. برو سفر بخیر!".

به این ترتیب بدون داشتن ویزه و تکت قطار و بدون دادن رشوه فقط با استفاده از نام احمد شاه مسعود به ترمذ شهر مرزی ازبکستان پیاده شدم.

در ترمذ هیچ آشنایی نداشتم از خالد، پیر مرد قندهاری، مرد مودب، عبدالباری، حمید و غلام خبری نبود مجبور بودم به تنهایی در حالیکه یك کلمه ازبکی و روسی نمی فهمیدم هوتل بیابم و با دو شب انتظار از مرز گذشته به حیرتان برسم.

با کمك راننده تاکسی بعد از اینکه در چند هوتل سرگردان شدم در هوتل نسبتاً خوب سرخان (سرخان دریا نام یکی از ولایات جمهوری ازبکستان است) با دادن رشوه هنگفت (یاد خانم نسا بخیر) پذیرفته شدم ولی مستحق اتاق جدا نگردیده بلکه با یکی از استادان انستیتیوت تربیه معلم مزار شریف در اتاق مشترك جا گرفتم. هوتل از آوارگان شهر کابل پر بود و در اتاق های یك نفری آن حتی چهار نفر می خوابیدند و اکثریت پناه جویان منتظر اخذ ویزه روسیه و چند تن منتظر ریزرف قطاری بودند که از ترمذ به مسکو می رفت.

تازه واردین معمولاً مورد بازجویی و پرسش های فراوان افغانهای مقیم هوتل قرار می گرفتند. من به خاطر مسایل امنیتی خود را محصل یکی از انستیتیوتهای شهر دوشنبه معرفی نمودم و ادعا داشتم که برای آوردن خانواده ام به مزار شریف یا کابل خواهم رفت. اما این دروغ من کم دوام بود زیرا زمانیکه چند تن از آوارگان به دهلیز هوتل گرد آمدند تا از رادیو ها اخبار افغانستان و جهان را بشنوند گزارش من راجع به وضع محصلان افغان در تاجکستان از رادیوی بی بی سی به نشر رسید و تهیه کننده برنامه رادیو اسم مرا برده گفت که گزارش را از شهر دوشنبه فرستاده است. جوانی ازحنجره ام فهمید که دروغ گفته ام و شخص که یکی از جنرالان اردوی داکتر نجیب الله بود مرا در کابل دیده بود. به این ترتیب زیر بمباردمان سوالات، انتقادات و پیشنهادها قرار گرفتم و مجبور شدم که تا حوالی نیمه شب بیدار بمانم.

در روز دوم اقامت در ترمذ زمانیکه حوالی عصر از بازار شهر به هوتل برمی گشتم چشمانم از دیدن یك آشنا روشن گردید. او داکتر رحیم دوست غلام بود که تا ایستگاه قطار دوشنبه مرا همراهی نموده بود. با رحیم احوال پرسی نموده علت آمدنش به ترمذ را پرسیدم. رحیم گفت "با مرد سرسفید که کاکایم است از دوشنبه آمده ام، او را راه بلد نیست و روسی و ازبکی نیز نمی داند. روزیکه خودت تاجکستان را ترك کردی برای او از خانواده اش از شهر کابل اطلاع آمد که باید هرچه زود تر به کابل برگردد. کاکایم فردا به حیرتان و از آنجا به مزار شریف خواهد رفت".

– خوب فردا با هم می رویم. منهم منتظر یك همسفر بودم. امشب در کجا خواهید بود ؟

– تا حال اتاق نگرفته ام به چند هوتل مراجعه کردیم اتاق گیر نیامد.

از استاد هم اتاقی خواستم که اگر موافقه کند رحیم و کاکایش را دور از چشمان مهماندار هوتل به اتاق برده و یك شب را با هم بگذرانیم. استاد موافقه

کرد و به این ترتیب من و رحیم در بالکن اتاق و استاد و کاکای سرسفید در داخل خوابیدند. هوا خوب بود ولی چند بار از طرف پشه های ترمذی اذیت شدیم. شب را بدون آنکه گوش های خویش را از شنیدن اخبار ناگوار تکلیف بدهم سپری کردیم.

صبح روز بعد از جا برخاسته با استاد خدا حافظی نمودم و با رحیم و کاکای سرسفید به طرف ایستگاه بس های حیرتان روانه شدیم. رحیم با مهارت زیاد توانست دو قطعه تکت بدست آورده و منتظر ساعت نه شدیم تا بس براه بیافتد.

در ایستگاه موتر با باروبستره منتظر بس بودیم که ناگهان ملنگ سبز پوش با عصای چوبی ضخیم پدیدار گشت. ملنگ این سو و آنسو می گشت چیزی می خواند و می گفت. عده ای به او سلام می دادند و کسانی هم ترسیده در عقب یکدیگر پنهان می شدند. من به درختی تکیه داده بودم و مایوس و نا امید به راه طولانی بازگشت می اندیشیدم. ملنگ سبز پوش به طرف من آمد و به زبان ازبکی چیزی گفت که من نفهمیدم باز تکرار کرد باز نفهمیدم او دعا خواند و از من خواست تا آنرا تکرار کنم. من در آن زمان معنی آیت را نفهمیدم و حتی نتوانستم آنرا از بر کنم ولی مطمین گردیدم که از دعای مرد روحانی مستفید شده ام.

از مرز گذشته در بس های مفشن یکی از شرکت های مسافر بری افغانی سوار شده حیرتان را به قصد شهر مزار شریف ترک کردیم. بیشتر مسافرین بس را محصلانی تشکیل می دادند که مانند حمید بعد از تأسیس دولت اسلامی افغانستان و قطع مصارف تحصیلی در جمهوریت های سابق اتحاد شوروی سرگردان و بدون پول بسر می بردند. علاوه بر من و کاکای رحیم و محصلان دو خانواده نیز در بس جاگرفته یکی از اهالی ولایت فاریاب و دیگر یك خانواده کابلی که حالت آنسوی مرز را بدتر از افغانستان تشخیص داده دوباره به وطن بر می گشتند.

* * *

در شهر مزارشریف اوضاع وخیم بود. به اصطلاح از در و دیوار آوارگان کابل می بارید. روزیکه به شهر رسیدم تازه اهالی شهر از راه پیمایی برگشته بودند که به خاطر تقبیح آتش بس که شب گذشته اعلان گردید براه افتاده بود. علاوه بر مردم جنرالان و بلندپایگان جنبش ملی اسلامی افغانستان نیز از توافق

دولت به آتش بس ناراضی بوده از دولت انتقاد فراوان می نمودند. آنها دلیل می آوردند که باید جنگ تا محو کامل مخالفین حکومت ادامه یافته و سرنوشت کشور معلوم گردد. در یکی از اردوگاه های آوارگان کابل که در یکی از مکاتب عالی مزار شریف تأسیس شده بود پناهنده گان شعار "جنگ جنگ تا مرگ" را سر می دادند. علاوه بر اینکه مخالفین دولت اسلامی را دشنام می دادند دولتمردان نیز از گزند دشنام های شان در امان نبودند. آن یکی به خاطر جنگ و دیگری به خاطر توافق بر ختم جنگ.

می خواستم با استفاده از توقف کوتاه با جنرال دوستم مصاحبه انجام داده و آنرا با خود به کابل ببرم و نظرات او را در باره نتایج جنگ و آتش بس انعکاس بدهم. در دفتر جنرال دوستم فرماندهان و جنرالان زیاد گرد آمده بودند. همه منتظر تصمیم جنبش ملی اسلامی در رابطه با آتش بس بودند. با جنرال دوستم مصاحبه نموده اولین پرسش من راجع به آتش بس و تصمیم جنبش و شخص جنرال در باره آن بود. جنرال دوستم قبل از سفرم به تاجکستان در مصاحبه ای به من گفته بود که قوای تازه نفس را به کابل می فرستم تا حکمتیار (انجنیر گلبدین امیر حزب اسلامی افغانستان) را از خط دیورند به آنطرف براند (اصطلاح راندن به آن طرف خط دیورند از جانب دستیاران جنرال دوستم چون جنرال عبدالمجید روزی معاون فرقه ۵۳ و جنرال سید حسام الدین معاون فرقه ۸۰ نیز ادعا گردیده بود).

جنرال دوستم مصاحبه مفصل وشدید اللحن را انجام داد واز اینکه مصاحبه اش را که قبل از رفتن به تاجکستان به نشر نرسانیده بودم آزرده بود ولی من علت نشر نشدن مصاحبه را خراب بودن خط تیلفون تاجکستان بیان کردم و اطمینان دادم که به مجرد رسیدن به کابل مصاحبه اش را برای نشر خواهم فرستاد.

جنرال دوستم در مصاحبه اش از قوای تازه نفسی که فرستاده بود ذکری نه نمود ولی بعد از مصاحبه از احمد شاه مسعود شدیداً انتقاد نموده چنین وانمود ساخت که گویا مسعود خواهان از بین بردن حکمتیار و حزب اسلامی نیست زیرا به نیروهای جنبش اجازه نداد تا به کابل بروند و او تمام قوایش را که تعداد آن به یازده هزار سرباز می رسید و با تانك و وسایل حربی و لوژستیکی مجهز بودند در دشت کیله گی ولایت بغلان امر توقف داده و تا حال اجازه ورود به کابل را نگرفته اند. یکی از جنرالان جنبش به آواز بلند گفت "مگر نشنیده اید که همه اخوانی ها باهم برادرند" و چند جنرال دیگر آنرا تصدیق کرده و به

رفته بود موتر ها مجبور از بیراهه گذشتند. گذشتن از کنار جاده خطرناك بود زیرا اطراف جاده پر از مین و حتی در بعضی قسمت ها خصوصاً درنزدیکی های جلال آباد ومیدان هوایی و قرارگاه ثمرخیل به چشم سر توانستیم مین ها را مشاهده کنیم.

حوالی ظهر به شهر جلال رسیدیم اگرچه گفته می شد که امیر و کاروان او مهمان مجاهدین ولایت ننگرهار خواهند بود و غذای چاشت را با مسؤلین جهادی جلال آباد صرف خواهند کرد ولی کثرت مهمانان و کاروان عظیم فاتحین نه تنها در ولایت جانمی شد بلکه شهر جلال آباد نیز گنجایش کاروان امیر را در خود نمی دید.

اگر چه شورای ننگرهار با جدیدیت تمام کوشیدند تا کاروان امیر را نظم بیشتر بدهند اما مسوولین امنیتی نه تنها موفق به این کار نشدند بلکه به بی نظمی کاروان افزودند. طوریکه در چند قسمت عده ای از هم رکابان می خواستند حتی از امیر سبقت بجویند.

هنوز از شهر جلال آباد چند قدم دور نرفته بودیم که کاروان توسط افراد مسلح حزب اسلامی انجنیر گلبدین حکمتیار توقف داده شد. چند شخص بلند پایه تنظیم ها به قرارگاه قوماندان آن گروه که در کنار جاده قرار داشت رفته با او به بحث و مشاجره پرداختند. اگرچه از جریان مشاجره آگاهی حاصل نکردیم ولی یکتن از قوماندان های حزب نزدیك ما آمده با استاد زمرك یاسر مسوول سیاسی اتحاد اسلامی و صدیق چکری عضو شورای اجرائیه جمعیت اسلامی افغانستان که هر دو اعضای کمیسیون پنجاه نفری بودند به بحث پرداخت.

قوماندان حزب اسلامی دلیل می آورد که تاهنوز کمونیستان درمقام های دولتی قرار دارند تا تصفیه کامل آنها رفتن رهبران مجاهدین به کابل بی موقع وغیر ضروری است. اگر چه تا حال هیچ گونه اعلامیه از طرف حزب اسلامی در باره کاروان وجود ندارد اما قوماندان می گفت "امیر حزب اسلامی افغانستان روز قبل اعلان نموده که اگر طیاره حامل مجددی به فضای افغانستان داخل شود سرنگون خواهد شد." یاسر با خونسردی و فصاحت به قوماندان حزب اسلامی گفت "ماهم مخالف کمونیست ها وملیشه ها هستیم ولی فرق ما با شما اینست که شما عجله کرده اسلحه برداشته اید و ما با آرامی وخونسردی آنها را از مراکز قدرت دور می کنیم. در صورتیکه کمونیست ها در مقام های دولتی باقی ماندند هیچ کس نمی تواند مانع جهاد شود و جهاد ادامه خواهد یافت. از طرف دیگر من اعلان می کنم که اتحاد اسلامی اولین گروهی خواهد

علامت تاسف سرهای شانرا تکان دادند.

از جنرالان دوستم تقاضا نمودم تا امر بدهد که با استفاده از طیارات نظامی شان به کابل بروم. او از من خواست تا یك روز دیگر در مزار شریف بمانم زیرا رئیس جمهور پروفیسر ربانی می خواهد به مزار شریف بیاید و از آنجا برای شرکت در کنفرانس شورای همکاری و اقتصادی (ایکو) سوار برطیاره آریانا که از ترس اصابت راکت نمی تواند به کابل برود عازم یکی از کشورهای عضو این شورا شود.

فردای آن روز حوالی ساعت بعد از ظهر جنرال عبدالرشید دوستم رئیس جنبش ملی اسلامی افغانستان دو تن از فرماندهان ارشد مجاهدین هر یك انجنیر نسیم مهدی قوماندان حزب اسلامی افغانستان و استاد عطاء الله خان قوماندان جمعیت اسلامی با شصت تن از جنرالان و مقامات عالیرتبه ملکی و نظامی شمال در میدان هوایی شهر مزار شریف برای استقبال از رئیس جمهور گرد آمده بودند.

رئیس جمهور با هیأت بلند پایه حکومت از جمله خاجی دین محمد معاون مولوی محمد یونس خالص از طیاره نظامی که داکتر نجیب الله و اعضای بلند پایه حکومت او هنگام مسافرت های شان به داخل کشور از آن استفاده می نمود پایین شدند و برای یك ساعت در سالون فرودگاه مذاکرات بین شورای جهادی و رئیس جمهور صورت گرفت.

من در جریان مذاکرات نبودم ولی جنرال محمد سخی رئیس امور سیاسی فرقه ۵۳ برایم گفت "جنرال دوستم از موافقه دولت برآتش بس انتقاد شدید نمود و ازپروفیسر ربانی خواست تا هرچه زودتر دوباره اعلان جنگ بدهد و به افسران و سربازانش که در دشت کیله گی انتظار می کشند اجازه داده شود به کابل بروند ودر جنگ سهم بگیرند. ولی پروفیسر ربانی می گوید که آتش بس را صرف به خاطر جلوگیری از تلفات اهالی غیر نظامی پذیرفته است زیرا تلفات اهالی بالا رفته و شفاخانه های شهر کابل دیگر توان تداوی زخمیان جنگ را ندارند. دولت اسلامی به منظور دفاع از کابل وسایر شهرهای افغانستان تشکیل شده است بناءً هیچگاه تهاجم نظامی نکرده و نخواهد کرد".

پروفیسر ربانی بعد از توقف کوتاه سوار بر طیاره آریانا که از دهلی آمده بود مزار شریف را ترک کرد و من فردای آن به لطف جنرال دوستم به وسیلهء طیاره نظامی به کابل پیاده شدم.

* * *

کابل به شهر ارواح مبدل شده. بود جاده ها خالی بود. دود هنوز فضای شهر را پوشانیده بود. تاکسی و دیگر وسایل ترانسپورتی در شهر دیده نمی شد. ترمینل میدان هوایی که در اواخر حکومت داکتر نجیب الله ترمیم شده بود سوخته بود. علاوه بر ترمینل چند طیاره سوخته دیگر در اینطرف و آن طرف میدان دیده می شد. من بکسم را روی شانه کشیدم و به امید اینکه در سرک تاکسی گیر می آید روان شدم ولی به زودی معلوم شد در حالیکه از آتش بس سه یا چهار روز می گذشت هنوز مردم جرأت خارج شدن از خانه ها و زیر زمینی های شانرا ندارند و من مجبورم بکس سی کیلویی را بر شانه نهاده تا دفتر رادیو بی بی سی پیاده بروم. بعد از طی هر دو صد یا سیصد متر در کنار سرک می نشستم و برخود بر جنگ و حتی بر دوستانیکه تحفه های شان بکسم را سنگین ساخته بود نفرین و دشنام می فرستادم.

در نزدیکی تپه بی بی مهرو یك کراچی از دور پدیدار گشت به امید اینکه صاحب کراچی را با دادن پول هنگفت متقاعد می سازم تا بار مرا تا منطقه وزیراکبر خان ببرد انتظار کشیدم.

با نزدیك شدن کراچی صدای گریه و فغان دو سه نفر که با کراچی همراه بودند بلند تر و بلند تر می شد. هنوز در فاصله پنجاه متری نرسیده بودند دیدم جسد یك جوان را نقل میدادند که در روزهای قبل زخمی شده بعداً دارفانی را ترك نموده بود. اقارب وی در عقب کراچی گریان وفغان نموده روان بودند.

به یاد دارم زمانیکه به استقبال پدرم ازمسافرت خوشحال وخندان به میدان هوایی کابل میرفتم درنزدیکی های تپه بی بی مهرو در یك تابلوی کلان نوشته شده بود "به کابل خوش آمدید" اما اکنون به استقبال آمدن پسرش از خارج !!..

نفس زنان به کوچه دفتر رادیو بی بی سی رسیدم. ده ها راکت بر در و دیوار اصابت نموده و همه شیشه ها و پنجره ها را شکسته بود. چنان فکر می شد که در سالهای ختم جنگ جهانی دوم قرار دارم و در هیروشیما قدم می زنم. کوچه ها خالی و وحشتناك معلوم می شد از هیچ خانه صدا بر نمی خاست. توگویی همه مرده و زیر انبار های خاك شده اند. در آهنی دفتر را که بر اثر اصابت راکت در بام خانه مقابل سوراخ شده بود چند بار زدم از داخل صدایی بلند نشد بعد از چند بار در زدن از زنده ماندن همکارانم نا امید شده در حالیکه اجساد پاره پاره شده آنها را در ذهنم مجسم می ساختم در حالیکه دستانم می لرزید و پاهایم توانایی برداشتن من و بکس بزرگم را در خود نمی دید، از دیوار محوطه پریده داخل دفتر شدم.

در داخل دفتر همه شیشه ها شکسته بود. باد اوراق کتب و مجلات را بی رحمانه این طرف و آنطرف می برد اما لکه های خون دیده نمی شد. از این بابت خاطر جمع گردیدم که کسی کشته نشده بناءً با آواز بلند چند بار صدا زدم کسی جواب نداد در اتاق بزرگ دفتر لوازم قیمتی من، کتبی که با مشکلات فراوان از کابل و پاکستان جمع آوری نموده بودم و ده ها جلد کتاب که از کتاب خانه شخصی یکی از دوستانم برای حفاظت به دفتر آورده بودم خاك آلود اینسو و آنسو افتاده بود. علاوه بر وسایل دفتری حتی سامان آشپزخانه ما نیز به خاك برابر و قالین های زیبای دفتر پاره پاره گردیده بود. از ساکنان دفتر اطلاعی در دست نبود که کجا شده اند آیا زنده اند یا در اثر اصابت راکت از بین رفته اند؟

در حالیکه واهمه عجیب مرا فرا گرفته و می لرزیدم از راهی که آمده بودم برگشته در حویلی همسایه داخل شدم. در خانه همسایه شکسته بود و در حویلی نیز کسی دید نمی شد. این طرف و آنطرف دویدم اما هیچ کس حتی هیچ زنده جان را ندیدم. به کوچه عقبی دفتر رفته یکه راست به اقامتگاه سفیر منگولیا داخل شدم. دروازه خانه سفیر نیز شکسته و باز بود در داخل دهلیز منزل سفیر محافظ مسلح نشسته و از داخل شدنم تکان خورد. با یك احوال پرسی مختصر جویای احوال کارمندان دفتر شدم محافظ گفت "در یکی از روزهای جنگ صدها راکت به منطقه وزیر اکبر خان اصابت کرد. همه فرار کردیم هر که به هر طرف گریخت. کارمندان و اعضای سفارت منگولیا نیز فرار نموده به گمان اغلب به شهر مزار شریف و از آنجا به خارج افغانستان گریخته اند. به کارمندان دفتر شما آسیب نرسیده ولی همه در گوشه های مختلف و مصون تر شهر پناهنده شده اند".

همکارانم سلامت اما ناپدید بودند. باید از بازماندگان خانواده بزرگ ما در کابل که متشکل از دو پسر کاکا، دو خاله و یك ماما یم هستند باخبر می شدم. با بار و بستره، خسته و افسرده راهی مکروریان شدم.

به فضل و احسان خداوند متعال اعضای خانواده ما همه سلامت بودند یکی ازخاله هایم قبل از آنکه جنگ در نواحی غرب شهر کابل شدت بگیرد به مکروریان پناهنده شده و با خاله دیگر و مامایم چند روز را در زیر زمینی های مکروریان سپری کرده و منتظر من بودند تا آنها را به پاکستان ببرم.

در اثر کوشش های فراوان و رهنمایی دوستان و پوسته های امنیتی شهر، حوالی عصر موفق گردیدم تا سراغ بازماندگان دفتر را بیابم. آنها بعد از

متلاشی شدن دفتر به خانه شماره ۹۵ مربوط سازمان ملل متحده پناه برده و درحالیکه خانه را خالی ازسکنه یافتند. استفاده از وسایل عصری و لوازم تزئینی آنرا آغاز نموده و چندین ماه بدون آنکه سازمان ملل از آن خبرگیری کند این جریان ادامه داشت. دوستان و همکاران قصه های هیجان آفرین و داستان های غم انگیز حکایت کردند ولی از میان همه این تراژیدی ها خبر خوش آیند نیز برایم رسید و آن اینکه میروس جلیل خبرنگار آزاد بعد از فرستادن چند مصاحبه و گزارش به حیث همکار رادیو بی بی سی پذیرفته شد. این یك افتخار بزرگ برای من بود زیرا او را به دنیای ژورنالیزم کشاندم و الفبای این مسلك را برایش یاد دادم او به یکی از مشهورترین آژانس های خبری دنیا پیوسته بود.

علاوه بر خانواده های ماما و خاله هایم، میرویس با خانواده عمه اش و یکی از خویشاوندان آنها و معصوم نیز عزم سفر به پاکستان را داشتند. از طرف دیگر معصوم برایم اطلاع داد که آصف معروف نامه ای به من فرستاده و در آن خواسته است تا برادر و دو تن از خویشاوندانش را به پشاور برسانم و علاوتاً تمام اموال خانه اش را نیز انتقال بدهم.

از طرف دیگر اطلاع می رسید که شورای ننگرهار برای جلوگیری از فرار دسته جمعی مردم به پاکستان قوانینی وضع نموده اند که بر اساس آن هیچ یك خانواده ها نمیتوانند اموال شانرا بدون اجازه یکی ازاعضای شورا انتقال بدهند.

من به فرستادن گزارشها و مصاحبه ها و میرویس به خاطر گرفتن اجازه نامه در صدد یافتن قوماندان شمالی خان معاون شورای ولایت ننگرهار که در آن زمان در راس یك هیات به خاطر مصالحه میان طرفین جنگ به کابل آمده بود بر آمدیم (شمالی خان را از چند سال قبل هنگامیکه مجاهدین در آستانه خروج شوروی ها از کشور به جلال آباد حمله کردند می شناختم و چند بار از جبهات جنگی آنها دیدن نموده بودم. او مربوط تنظیم محاذ ملی اسلامی افغانستان بود. یکبار در اثر انفجار بمب جراحات شدید برداشت و در شفاخانه صلیب سرخ بین المللی در پشاور زیر معالجه قرار گرفت و چون دفترم در نزدیکی شفاخانه قرار داشت من تقریباً هر روز به عیادت او می رفتم. او شخصی شجاع، دلیر، مهمان نواز اما بد زبان بود. بعد از جنگ جلال آباد تا سقوط حکومت داکتر نجیب الله علاوه بر داشتن سمت معاونیت شورای ننگرهار عضو برجسته شورای قومی قوم احمدزی نیز بود. با او مصاحبه های زیاد راجع به جنگ و جلسات شورای قومی می نمودم. سرانجام شمالی خان در سال ۱۹۹۳ در شهر جلال آباد

بعد از آنکه شورای آن ولایت فرمان قتل اش را صادر کرد با کمین برخورده به راکت بسته شد و با چند تن از همراهانش به قتل رسید.)

سرگرم تهیه و فرستادن مصاحبه در دفتر بی بی سی بودم که آواز بلند موسیقی به گوشم رسید و لحظه ای بعد اطلاع آمد که در حویلی عقبی دفتر مراسم عروسی بر پا شده است. من که فرصت ارسال گزارش از مراسم عروسی در جبل السراج را از دست داده بودم نمی خواستم چنان فرصت را باز از دست بدهم. خصوصاً بعد از اینکه آتش بس در شهر برقرار شده بود و نشر گزارش مراسم خوشی و عروسی جالب و به موقع می نمود. با عجله تمام آله ضبط صوت را برداشته براه روان شدم و به سوزی پرایس اطلاع دادم که اگر می خواهد از مراسم عکس بگیرد و رسم و رواج افغانها را از نزدیك ببینند عقب من بیایید.

در کوچه عقبی دفتر مردان زیاد دم در خانه ایستاده بودند. آنها مرا تا سالون خانه شان همراهی کردند وبرایم فرصت دادند تا یك چهار بیتی را که توسط زنان همراه با آواز دایره خوانده می شد ضبط کنم. بعد از ضبط آواز به دفتر برگشته و گزارش ذیل را تهیه و به بخش فارسی رادیو بی بی سی فرستادم. گزارش من پس از یك مقدمه کوتاه و پخش موسیقی افغانی چنین به نشر رسید:

بدنبال دو هفته نا آرامی و حملات موشکی در اطراف شهر کابل، اوضاع به حالت عادی بر می گردد. در اولین روزهای اعلان آتش بس میان طرفین متخاصم امروز در یکی از گوشه های شهر کابل مراسم عروسی بر پا گردید. درین مراسم اضافه از چهل زن و کودك با لباس های رنگین به رقص و سرود پرداختند. با وجودیکه حکومت اسلامی یکماه قبل اعلان نمود که آواز خواندن زنان ناروا بوده و از ظاهر شدن گویندگان زن در تلویزیون کابل ممانعت کردند.

اگر چه زنان سراپا غرق در طلا و جواهرات دور از چشمان مردان بیگانه می خواندند و می رقصیدند اما شوهران و برادران شان چهار چشمه مواظب حوادث چهار طرف بودند و هر لحظه انتظار مزاحمین مسلح را می کشیدند. یکی از خویشاوندان عروس می گوید که هر چند موسیقی و آواز خواندن با دل خونین انجام می شود اما با آنهم خدا را صد بار شکر که صلح نسبی در شهر حکمفرما گردید.

با وجودیکه اکثر اشتراك کنندگان محفل عروسی در اثر جنگ خانه و کاشانه و حتی اعضای خانواده های شانرا از دست داده اند، اما صلح و آرامی امید، سرور و شادی را به خانواده های شهرنشین باز گردانید.

مردی ریش سفید که سه روز قبل از چنگال مردان مسلح بعد از یك هفته اسارت رهایی یافته بود می گوید "با دلهای لرزان به موسیقی گوش می دهیم شاید در دو سه روز آینده نیمی از اشتراك کنندگان این محفل شهر را ترك گفته راه آوارگی را در پیش گیرند." ولی جوانك با وضع آشفته گفت "حالا که در شهر صلح تأمین شده ضرورت به مهاجرت احساس نمی شود." او افزود "با وجودیکه نیمی از کابل تخریب شد و تمام ادارات دولتی و خانه های شخصی آسیب دیده بازهم شکر گزار خواهیم بود اگر صلح به طور دایمی برقرار شود."

قرار بود مراسم عروسی در یکی از هوتل های شهر کابل که سالها شاهد چنین محافل بود برگزار شود ولی تمام هوتل های شهر زیر چکمه مردان مسلح قرار گرفته و سالن های زیبای آن دیگر تنها به درد مسافرانی می خورند که برای دیدار رئیس جمهور و وزرای حکومت از صدها کیلو متر دورتر به کابل می آیند و در آنجا می خورند و می خوابند. علاوتاً نظر به قوانین حکومت اسلامی دیگر اجرای مراسم عروسی که از صدها سال به اینطرف در تار و پود فرهنگ این مرز و بوم ریشه دوانیده و ترکیبی از شریعت اسلامی و فرهنگ افغانی است ناروا خوانده شده است.

با وجود این همه مسایل اگر صلح دایمی برقرار شود در هوای گوارای کابل شاهد ده ها مراسم رقص و سرور خواهیم بود ولی افسوس که دیگر شهر به ویرانه تبدیل شده و ده ها هزار نفر شهر را ترك کرده و در کشورها و شهرهای بیگانه سرگردان شده اند و دیگر صدای دهل کابلیان به گوش آنها نمی رسد.

حامد علمی-بی بی سی- کابل- اول سپتامبر ۱۹۹۲

* * *

میرویس موفق گردید تا سفارش خط مطلوب را از شمالی خان بدست آورد و من به دوستان اعلان کردم که تا دو روز آینده کابل را به قصد پشاور ترك خواهیم نمود. قرار برین شد تا بس را به طور کلی کرایه گرفته و شب قبل از حرکت دم در خانه آصف متوقف سازیم و آنها تمام اموال شانرا قبل از سوار شدن ما در داخل و در بام بس جا دهند.

تصمیم گرفته شد که شب در منزل خاله ام در مکروریان بوده و فردای آن حرکت کنیم. بعد از صرف غذا حس ماجراجویی میرویس تحریك گردیده

پیشنهاد کرد که به دفتر می رویم و شب را در آنجا گذرانیده فردا یکجا براه می افتیم. مکروریان یا دفتر برایم تفاوت نداشت اما معصوم مخالف رفتن به دفتر بود زیرا شب تاریك و خطرناك و هیچ گونه وسیله نقلیه در اختیار نداشتیم حتی چراغ های دستی خویش را نیز در بکس ها بسته بودیم. اصرار میرویس به رفتن به دفتر پذیرفته شد و در تاریکی ساعت نه شب براه افتاده در چند پوسته امنیتی مکروریان مورد بازجویی قرار گرفتیم. معصوم که به خرافات عقیده فراوان و به وجود ننهء بلا یقین کامل داشت می لرزید و از شانه هایم گرفته آهسته آهسته گام بر می داشت و در هر گام بر میرویس دشنام های زیاد نثار می کرد. میرویس نیز از تصمیمش پشیمان شده بود ولی من مخالف برگشتن بودم زیرا قبل از حرکت از خانه خاله ام در حضور مهمانان و شوهر خاله و مامایم که هر دوافسران نظامی اردوی شاهی بودند از شجاعت و دلیری خبرنگاران قصه ها نموده بودم. بناءً برگشتن مغنی تردید تمام قصه ها و ادعا هایم را داشت.

در جاده لیسه امانی-میدان هوایی به حادثه ای مهیب بر خوردیم. طوریکه از فاصله چند صدمتری در زیر شعاع کمرنگ مهتاب گروهی از مردم را دیدم که آرام آرام بی سروصدا به طرف ما می آمدند. میرویس امر برگشت ما را صادر کرد و معصوم پیشنهاد کرد که خود را به محوطه قرارگاه نظامی (کندك تجمع) بیندازیم و تا تشخیص و شناسایی آنها آرام بگیریم ولی ترس آن می رفت که به مجرد داخل شدن به محوطه هدف گلوله نگهبانان قرار گرفته بیگناه کشته شویم. من پیشنهاد کردم که تا رسیدن آن گروه در پشت درخت های کنار خیابان پنهان شویم تا از فاصله دور بروی ما آتش نگشایند و زمانیکه نزدیك شدند به آنها سلام کرده خود را معرفی خواهیم نمود.

میرویس پیشنهاد مرا تکمیل نموده گفت "در بین جوی کنار سرك می خوابیم اگر سربازان حکومتی بودند خود را معرفی می نمائیم و در غیر آن خود را آرام گرفته بعد از گذشتن و دور شدن آنها براه خود ادامه میدهیم." به دستور میرویس عمل نموده در بین جوی کنار خیابان اگر چه بدون آب ولی پر از کثافات بود در قطار طولانی طوریکه سریکی به پای دیگری می خورد خوابیدیم. معصوم آهسته گفت "شاید سربازان جنبش ملی اسلامی باشند که عازم میدان هوایی و از آنجا به شمال کشور می روند." میرویس گفت "نه فکر می کنم سربازان حکومتی استند و طبق مقررات عسکری هر شب مسافه های طولانی را طی می کنند تا به پیاده گردی عادت کرده آماده نبرد شوند." من

چون در جلو همه افتاده بودم نمی خواستم حرف بزنم تا کسی نشنود اما معصوم زیاد پرگویی می کرد او افزود "امشب به رادیو کابل گوش نداده ایم مبادا حکومت سقوط کرده و ما هنوز بی خبر باشیم و اینها سربازانی باشند که بعد از تصرف قصر ریاست جمهوری قصد اشغال میدان هوایی را دارند." پرگویی و پیش گویی های معصوم اعصاب میرویس را خراشیده نموده دستور داد تا خاموش باشیم زیرا گروه نزدیك شده است شاید آواز ما را بشنوند.

گروه در تاریکی شب کاملاً آرام آرام نزدیك می شد ولی افراد آن قابل شناسایی نبودند. هنوز به صدمتری ما نرسیده بودند که نزدیك بود زهره سه ژورنالیست از ترس به ترکد و در بطن های شان آب شود و کشور شاهد مرگ نابهنگام سه جوانش باشد "جسد سه خبرنگار در یکی از جوی های شهر یافت شد" "هیچ گونه آثار جراحت در بدن های شان مشاهده نمی شود" "طب عدلی از تشخیص علت مرگ آنها عاجز ماند" چه عناوین جالب برای روزنامه ها و جراید و رادیوی کشورا! چرا ترسیدیم؟ گروه به صد متری ما هنوز نرسیده بودند که حیرت ما را بیشتر ساختند طوریکه طول قد هر عضو این گروه اضافه از دو متر بود. آنها لباس یکرنگ پوشیده و چنان به آرامی گام بر می داشتند که تو گویی دز پاهای شان نمد بسته اند. هر کدام ما همه آیه های قرآنی را که از برداشتیم خواندیم و نمی خواستیم در شب فرار از کابل کشته شویم. گروه در صد متری ما رسید که ناگهان میرویس از جا پریده فریاد زد "نترسید نترسید رمه شتر رمه شتر" هر یك باخنده های طولانی از جوی برخاسته شکرانه بجا آوردیم و لرزان لرزان به تعمیر دفتر که در تاریکی مطلق فرو رفته بود رسیدیم.

حوالی ساعت پنج صبح در بس کوچك جا گرفته کابل عزیز را به مقصد جلال آباد ترك نمودیم. خداوند خانواده آصف را انصاف بدهد که حتی چند دیگ و کاسه سیاه سوراخ و چند شیشه سلامت باقی مانده اپارتمان شانرا همراه با سیم های برق و چراغ های که دیگر در کابل به درد نمی خورد نیز کشیده در موتر جا داده بودند. از این بابت رانندهء موتر هراس داشت که سنگینی بار موتر عوارض بیار نیاورد.

موتر آهسته آهسته از گولایی های ماهیپر پایین می آمد و خانواده هایکه از اصابت راکت مطمئن شده بودند می خندیدند و شوخی می کردند. در خنده های شان میرویس و معصوم سهم فراوان می گرفتند و طنزهای معصوم و شوخی های میرویس به لذت سفر می افزود معصوم بار اول به پاکستان می رفت و با انگلیسی عالی که صحبت می کرد خبرنگار فرانسوی را نیز از

شوخی ها وکلمات نیش دار و با ذوق مستفید می ساخت.

او بامیرویس شوخی میکرد و می گفت "افسوس که میروس از این جنگ ها سلامت مانده و شهید نشده است" باشنیدن این حرف ها میرویس بلند بلند می خندید و با مهارت عجیب از لهجه فارسی شمالی معصوم تقلید می کرد. اما عمه میرویس که چند ماه قبل پسر جوانش را از دست داده بود، از شوخی های تند معصوم در باره برادرزاده اش ناراحت بود.

هنوز چند متر از قسمت پایینی کوتل ماهیپر نگذشته بودیم که صدای شکستن آهن به گوش رسید راننده و مسافرین همه "خیر خیر" گفتند و موتر به آهستگی در نزدیك چای خانه ای که جدیداً بنا شده بود ایستاد.

راننده و دستیار راننده و معصوم از موتر پریده این طرف و آنطرف موتر را نگاه کردند معصوم با تلخی تمام و لهجه خاص اعلان کرد که حادثه بد رخ داده و یکی از پرزه های اصلی موتر بنابر وزن زیاد و ناهمواربودن جاده شکسته و به این ترتیب دیگر قادر به رفتن نیست.

اگر چه راننده ادعا داشت که در ظرف چند ساعت بس ترمیم خواهد شد ولی معصوم که در اوقات فراغت به بازو بسته نمودن موتر روسی اش می پرداخت و میخانیك ماهر نیز شده بود ادعای راننده را نپذیرفته به این نظر بود که ترمیم موتر حد اقل دو روز را در بر خواهد گرفت.

اگر چه حادثه بسیار بد رخ داده بود ولی از اینکه بس در گولایی های ماهیپر خراب نشد و در نزدیکی چایخانه ایستاد شکرانه به جا آورده یکی بعد دیگر وارد چایخانه شدیم. مالك چایخانه از دیدن مسافرین گرسنه و تشنه کابل خرسند گردید خصوصاً زمانیکه آگاهی یافت که ما صبحانه نخورده و غذای تهیه شده برای سفر را در خانه خاله ام در مکروریان فراموش کرده ایم.

مالك چایخانه نیز از اهالی کابل است. او ادعا کرد که در یکی از بازارهای شهر رستورانت مجهز داشته اما ماه قبل رستورانت او هدف راکت قرار گرفت و در آتش سوخت. او با خانواده اش به جلال آباد فرار نمود و به کمك یکی از دوستانش به ماهیپر آمده این چای خانه را بنا کرد هنوز خانواده مالك رستورانت در خیمه ای که بر پا نموده بودند زندگی می کردند و قادر به ساختن خانه گلی نشده بودند.

چهره های خندان معصوم، میرویس دوستان و اقارب ما و میرویس و آصف تیره و تیره تر می گردید. جلسه کوچك اضطراری تشکیل شده و تصمیم گرفته

شد که دو نفر به کابل بر گردد و کدام بس دیگر را اجاره نموده به ماهیپر بیاورند. من از سفر طولانی برگشته بودم و خود را قادر به رفتن دوباره به کابل نمی دیدم و معصوم از راه و افراد مسلح ناشناس هراس داشت. بناءً میرویس مناسب ترین فرد بود که باید به کابل بر می گشت اما میرویس دلیل می آورد که گیر آوردن بس در کابل خیلی مشکل و حتی ناممکن است باید منتظر آماده شدن همین بس بود. ما این نظر میرویس را تائید می کردیم ولی بودن شب با چند دختر جوان و بس پر از مال در پای کوتل ماهیپر عواقب وخیم را بدنبال داشت بناءً از میرویس خواهش نمودیم تا درین راه مهارت بیشتر به خرج دهد علاوتاً راننده را نیز وادار ساختیم تا با میرویس به کابل برگردد و از دوستان و رانندگان دیگر کمک بخواهد.

میرویس با احمد مختار رانندهء بس به طرف کابل روان شدند و از بخت بیدار آندو در اولین موتری که از سروبی روانه کابل بود جاگرفته و در لابلای گولایی های ماهیپر ناپدید گردیدند. من و معصوم به خاطر بلند بردن روحیه همسفران به شوخی و طنز گویی پرداختیم تا حدیکه مالك چایخانه ادعا نمود که خنده های ما احساسات منفی مسافران را که می آیند می نوشند و می خورند تحریك می نماید.

سکوت مطلق برچــای خانه سایه افگند و من با استــفاده از سکوت و آرامی که در ماهیپر حکمفرما بود و به خاطر بیدار خوابی شب آینده که در پیش رو خواهیم داشت به خواب عمیق فرو رفته و دو ساعت تمام خوابیدم تا حدیکه خواب من حسرت معصوم و مامایم را بر انگیخته مرا از خواب بیدار ساختند.

هنوز گرم نوشیدن چای بودم که بس از دور پدیدار گشته و میرویس از کلکین بس سرش را بیرون آورده و به علامت پیروزی کلاهش را تکان می داد. بس آهسته آهسته با چند بار پس و پیش رفتن در کنار بس خراب چنان ایستاد که ما توانستیم به آسانی اموال آصف را از بام یك بس به بام بس دیگر انتقال بدهیم. بعد از انتقال دو یخچال و چند بستره از بام یکی به بام دیگر و فرستادن دشنام های متواتر به آصف که ما را به چنان حالت انداخته و حتی بار نمودن قلم خود کار بدون رنگش نیز دریغ ننموده بود در موتر جا گرفته مالك چایخانه وداع کردیم و راه جلال آباد را در پیش گرفتیم.

موتر هنوز به بازار سروبی نرسیده بود که دستیار راننده اعلان نحس دیگری را به گوش ما رسانید و آن اینکه یکی از تایرهای جلو از کار افتاده و هوای

بود که از شما مقدمتر در خط اول جبهه علیه کمونیست ها بیستند. شماعاقبت اندیش باشید و از درایت سیاسی کار بگیرید."

قوماندان به طرف گروهی که دورتر گردهم حلقه زده بودند رفته بعد از مشاجرات طولانی بدون آنکه بدانم چه فیصله صورت گرفته کاروان اجازه حرکت یافت. در نزدیکی های تونل درونته بازهم کاروان توقف مختصر کرد. با استفاده از توقف کاروان از موتر پایین شده به سیر مناظر طبیعی افغانستان پرداختیم. یاسر و چکری نیز از موتر پایین شده در کنار جاده ایستادند. چند جوان از اهالی درونته دور ما حلقه زده به حرف ها و گفتگو ها گوش می دادند.

به طرف یاسر رو نموده گفتم "یاسر صاحب ویرانی های وطن را دیدید؟ آیا قادر خواهیم بود که وطن را دوباره آباد کنیم؟" او رویش را به طرف نوجوانانی که دور ما حلقه زده بودند نموده گفت "بلی این جوانان وطن را آباد خواهند کرد." یکی از نوجوانان که پسر شجاع وزرنگ معلوم می شد "زنده باد زنده باد" گفت. یاسر از نوجوان پرسید که آیا مکتب می روی؟ او گفت "بلی" من پرسیدم "درکدام صنف هستی؟" او گفت "صنف یازدهم را تکمیل نمودم تازه به صنف دوازدهم رسیدم که از برکت شما مکتب های ما تعطیل شد." ما معنی "برکت" را نفهمیدیم که آیا پسر از روی تمسخر گفت یا مقصدی دیگر داشت.

کاروان براه افتاد و سرك ناهموار جلال آباد - کابل که در خرابترین وضع آن قرار داشت به آهستگی و مشکلات فراوان طی می گردید. جاده کابل - جلال آباد به قبرستان تانك ها ووسایل حربی تخریب شده روسها و حکومت کابل تبدیل شده بود. در هر قدم تانك سوخته یا نفر برزرهی دیده می شد که در اثر اصابت راکت منفجر شده و یا مین کارگزاری شده مجاهدین تانك عظیم الجثه را بدور افگنده بود. تانك ها نه تنها در جاده بلکه در بستر دریای کابل نیز پرتاپ گردیده بودند. در هر قدمی قرارگاه کوچك سربازان دیده می شد که دیگر متروك شده بودند حتی در داخل بعضی از پوسته ها کفش ها و لباس های سربازان دیده می شد که گواه آن بود که فقط چند روز قبل بدست مجاهدین افتاده است. در دیوارهای بسا از پوسته ها به حروف روسی نوشته های دیده می شد. این نوشته هانشان دهنده آن بود که روزی سربازان روسی از این پایگاه ها استفاده می کردند.

هرگاه کاروان نزدیك قرارگاههائی که تازه بدست مجاهدین افتاده بود می رسید. شلیك مسلسل صورت میگرفت. مجاهدین بی بضاعت با فیر نمودن

اثر ګټل کیږي.

حامد علمي د بي. بي. سي راډیو د خبرنګارپه توګه توانیدلی چې په سیاسي لوبو کې د شاملو لوبغاړو اود اقتدار په جګړوکې د برخوالو پهلوانانو د رازونو، سازشونو او تړونونو د ټینګولو او ماتولو، انګیزو باریکیو او عمق ته مخه پیدا کړي او ددغو لوبو په تړس کې د خپل مظلوم ولس د بدو ورځو او مرګ ژوبلې انځور ګرۍ وکړي.

ددغه سفرنامې او خاطرو په لوستو سړی پوهیږي چې د افغان مجاهد ولس له قربانیواو ارمانو سره څومره جفا شوې او په څومره بې دردۍ د ملت لوړ ارمانو نه او ګټې تر پښو لاندې شوي دي.

په تیروځلور نیمو کلونو کې چې د ویرې او وحشت کوم تاړاک زموږ پر ولس تیر شوی د هغو پیل، جریان او بیلابیل ابعاد ددغو خاطرو او یاداشتونو په کرښو کې لیدل کیدای شي.

«د مطبوعاتي خدمتونومرکز» چې د هیواد دتاریخ، ادب اوکلتور په اړه د کومو ځانګړو آثارو دخپراوې تابیا کړې دغه اثر د همدغه لړۍ یوه کړۍ ده چې خپلو کړیدلوهیوادوالوته یې په ګران هیوادکې د سولې او یوه ملي اسلامي حکومت د ټینګښت او پراختیا په دعا وړاندې کوي.

په منیه اودرنښت

شهرت ننګیال

د مبطوعاتي خدمتونو مرکز مشر

بنام خداوند توانا

به جای مقدمه

اواسط سال ۱۹۹۳ حینیکه از وظیفه خبرنگاری موقتاً خود را سبکدوش ساختم، دوستان از من خواستند تا خاطرات یك دهه کارم را بنویسم و به دست نشر بسپارم. اگر چه بسا ازحوادث و چشم دیدهایم را به رشته تحریر در آورده و در لابلای دفترچه خاطراتم مرقوم نموده بودم ولی در قسمت نشرآن ملاحظاتی داشتم و دارم.

اول اینکه بر هر چه نوشته ام و می نویسم و در هرگزارش و خبر که منتشر شده، منافع جهادی و مصالح ملی خویش را مقدم دانسته ام اما متأسفانه عده از خاطراتم درتضاد با این صوابدیدها قرار دارد و هر گاه منتشر شود وجدان مرا آزرده خواهد ساخت.

دوم سخت کوشیده ام تا در تمام نوشته هایم وجاهت و آبروی فرد فرد هموطنانم را حفظ کنم. اما بسا از خاطرات و چشم دید هابه نحوی از انحا به حیثیت و وقار یکی از هموطنانم لطمه میزند که من از تعرض به شخصیت ها بیزارم و سخت پرهیز گار.

در کنار مسایل ذکر شده عده از رهبران سیاسی و قوماندانان جهادی با من نه به حیث یك ژورنالیست بلکه به صفت یك دوست و همراز برخورد نموده اند و بسا از مسایل و جریانات پشت پرده را بطور خصوصی و صرف برای معلومات من ارائه کرده اند. چون آرزو دارم دوباره به صفت خبرنگار به کشور برگردم و از این راه مصدرخدمت شوم بناءً نباید با بیان چند حکایه و حادثه به اعتبارم صدمه بزنم. اگر جریانات پشت پرده را بیان نکنم از وقایع و حادثات برداشت نادرست صورت خواهد گرفت.

با در نظر داشت نکات فوق مشوره های دوستان را از دل و جان قبول نموده از میان گزارش های منتشر نا شده و حکایات ناگفته که بیشتر آنها جنبه نظامی و سیاسی دارد و تنها به درد مورخان و محققان خواهد خورد که به نوشتن تاریخ کشور کمر همت برمی بندند چند خبر و خاطره را به شکل سفرنامه ها در آورده در این مختصر گنجانیده و کوشش نموده ام آن گزارش ها واخبار که

سفرنامه ها را خواندنی و جالب می سازد بیان کنم.

درین رساله سه سفر نامه ای گنجانیده شده که از اولین روزتأسیس حکومت اسلامی درکابل (اپریل ۱۹۹۲) الی آخرین روزهای اقامتم بعنوان خبرنگاردر کشور (جولای ۱۹۹۳) را دربر می گیرد و از ذکر باقی سفرنامه ها بخاطر طولانی شدن کلام خود داری نموده ام.

سفرنامه اول را دررکاب امیرنام نهاده ام،شاید عنوان این سفرنامه برای بعضی خوش آیند نباشد ولی در عنوان و متن سفرنامه خواسته ام تا لذت و احساستی را که همان موقع ودر همان سفر بمن دست داده بود بیان کنم و آنچه را در وصف رئیس جمهور و همسفران خویش بیان نموده ام از اعماق قلبم سرچشمه گرفته است.

سفرنامه دوم پا بپای پناه جویان نام دارد در این سفرنامه ماجراها و خاطراتی را نوشته ام که گریبانگیر خانواده های آواره شهر کابل هنگام فرار شان از کشور میشد و به بیان چند چشم دید نیز پرداخته ام.

سفرنامه آخری من وداع است. در این سفرنامه برای وداع با کشور با هموطنان و حتی اعضای خوانواده به نقاط مختلف سفر را انجام داده و آنچه را دیده و شنیده ام بیان نموده ام.

اگر چه تا حد توان کوشش کرده ام تا سفر نامه هایم در خدمت یکی و در تضاد بادیگری قرار نگیرد با آنهم اگر از خواندن بعضی قسمت های آن چنان برداشت صورت می گیرد به بزرگواری خود عفو فرمایید و دراخیر می خواهم مراتب امتنان و سپاسگزاری را از آن دوستانی بیان کنم که مرا در این راه تشویق نموده و با خواندن این سفرنامه ها به اشتباهاتم متوجه ساخته اند و میسازند.

با حرمت فراوان

سید حامدمحمود علمی

اسد ۱۳۷۵

پشاور - پاکستان

ره آورد های یک خبر نگار از گوشه و کنار افغانستان

سفرها

و

خاطره‌ها

انکشافات تکاندهنده، حقایق پشت پرده و رازهای نا گفته...

حامد علمی

ره آوردهای یك خبرنگار از گوشه و کنار افغانستان

سفرها
و
خاطره ها

انکشافات تکاندهنده، حقایق پشت پرده و رازهای ناگفته...

حامد علمی

اسد ۱۳۷۵

مشخصات کتاب:

نام کتاب: سفرها و خاطره ها

نویسنده: حامد محمود علمی

تاریخ طبع: ۱۳۷۶هـ.ش

محل چاپ و فروش

دانش کتابخانه- دهکی نعلبندی

قصه خوانی- پشاور

مرکز خدمات مطبوعاتی

بسم الله الرحمن الرحيم

این کتاب را به

پدرم پروفیسر داکتر سید محمد یوسف علمی

و کاکاهای بزرگوارم

مرحوم جنرال سید کریم علوی،

سید فقیر علوی،

سید ابراهیم علوی

و سید هاشم علوی

اهدا کردم

- حامد علمي-

یادون

حامد علمی د هیوادځوان او با استعداده ژورنالست دی چې په ډېرو سختو شپو او حساسو شیبو کې یې په ډېرمهارت او زړورتیا سره خپل ژورنالستیك فعالیتونه او دندې سر ته رسولی او وخت پر وخت یې د خپل جګړه ځپلی هیواد لړزوونکې انکشافات او دردوونکې پېښې د نړۍ مشهورو آژانسونواو راډیو ګانو ته رسولې دی.

د حامد علمی آواز اوس هم زموږ د دردیدلیو هیوادوالو په زړونو کې ځای لری هغه مهال چې په کابل کې د اقتدار د ډېرو سختو او تباکوونکو جګړو اورونه بل او زموږ د هیوادوالو په ژوند او ځوانیو لوګېږ. دحامد علمی غږ به د همدغو اورونو له لمبو او د ګولیو له دندوکار نه پورته شو او د بی. بی سی په څپو کې به په ټوله نړۍ کې خپورشو چې زموږ دردیدلیو هیوادوالو به په هغو ورانوونکو شیبو کې د خپل زخمی زړه د پټو ارمانونو او رنځونو تسکین او ترجمان ګاڼه.

حامد علمی د بهرنی تیري پر وړاندی زموږ د میړنی ولس د برحقه مقاومت په اوږدو کې د آزادی د تودو سنګرونو د فتحو او حماسو نه راواخله د اقتدار دخونړیو جګړو تر دربدریو پوري د ډېرو لړزوونکو انکشافاتو او پټو پیښو او رازونو شاهد پاتی شوی، دغه اثر د همدغه ور بوږنوونکو انکشافاتو او د پردی شا ته واقعیتونو نغد تصویر د لوستونکی مخی ته ږدی چی د هیواد د روانی تراژیدی په اړه د مستندو او لومړی لاس موادو له مخې ځیرونکو او تاریخ لیکونکو لپاره غنیمت